دیوان خاقانی اصفهانی

محمد خاقانی اصفهانی

جلد اول : اشعار فارسی

چاپ دوم با اضافات

۱۴۰۳

فهرست مطالب

درآمد چاپ اول..... ۱۲
فصل اول: عارفانه‌ها..... ۱۳
۱-۱ بسم الله..... ۱۳
۱-۲ نامه‌ی یار..... ۱٤
۱-۳ شب قدر..... ۱٤
۱-٤ خواستم امّا نشد..... ۱٥
۱-٥ غوغای دل..... ۱٥
۱-٦ رقص..... ۱٦
۱-۷ روی او..... ۱٦
۱-۸ یار کجاست؟..... ۱۷
۱-۹ ترا دارم چه کم دارم؟..... ۱۸
۱-۱۰ نه تو آنی و نه اینی..... ۱۸
۱-۱۱ ساقیا !..... ۱۹
۱-۱۲ بهانه..... ۲۰
۱-۱۳ چه بگویم چه نگویم..... ۲۰
۱-۱٤ جام خوشنام..... ۲۱

۱-۱۵ نگارینا! ۲۱
۱-۱۶ از جبر اختیار .... تا .... اختیار جبر ۲۲
۱-۱۷ آرزو ۲۳
۱-۱۸ از کران تا بیکران ۲۴
۱-۱۹ من بندهام خاقان تویی ۲۵
۱-۲۰ آسمان را دوست دارم ۲۶
۱-۲۱ لولی ۲۶
۱-۲۲ دنیای من ۲۸
۱-۲۳ قایقرانی ۳۴
۱-۲۴ نیستی ۳۵
۱-۲۵ قاتل جان ۳۶
۱-۲۶ راز آیینه ۳۸
۱-۲۷ من نه منم جمله تنم ۳۹
۱-۲۸ با یاد تو من هستم ۴۰
۱-۳۰ سرشار قرب....تشنهٔ وصل ۴۴
۱-۳۱ مسجد ۴۴
۱-۳۲ به ! چه هستی زیباست! ۴۶
۱-۳۳ لاأحب الآفلین ۴۶
۱-۳۴ ألا یا أیها الساقی ۴۸
۱-۳۵ طواف ۴۸
۱-۳۶ ما مست می ناب الستیم ۵۰
۱-۳۷ می‌گزارم یک نماز ۵۱
فصل دوم: اشعار آیینی ۵۹
۲-۱ نبویات ۵۹
۲-۱-۱ صلوات می فرستم ۵۹
۲-۱-۲ عطر احمد ۶۳

۲-۲ علویات ٦٤
۲-۲-۱ لا فتی إلا علی ٦٤
۲-۲-۳ عشق علی ٦٥
۲-۲-٤ ساقی کوثر ٦٦
۲-۲-٥ علی یا علی ٦٦
۲-۲-٦ علی یا علی! ٦٧
۲-۳ فاطمیات ٦٨
۲-۳-۱ شاخهی طوبی ٦٨
۲-٤ حسینیات ۷۱
۲-٤-۱ چاووش حسین ۷۱
۲-٤-۲ نام حسین ۷۲
۲-٤-۳ کبوتر کربلا ۷۲
۲-٤-٤ نینوا ۷٤
۲-٤-٥ کاروان کربلا ۷٦
۲-٤-٦ یا لثارات الحسین ۷۸
۲-٥ رضویات ۷۹
۲-٥-۱ جانم علی موسی الرضا ۷۹
۲-٥-۲ گلزار رضا ۷۹
۲-٦ مهدویات ۸۰
۲-٦-۱ ظهور ۸۰
۲-٦-۲ دلم دربدر شد ۸۱
۲-٦-۳ میلاد مهدی ۸۲
۲-٦-٤ شوق انتظار ۸۲
۲-٦-٥ یارم بیا ۸٤
فصل سوم: شعر انقلاب و دفاع مقدّس ۸٥

۳-۱ من یک بسیجیام ..... آتش به اختیار! ۸۵
۳-۲ ما را نمیشناسی ۹۳
۳-۳ می‌آییم ۹۳
۳-٤ ممنون خداییم که ایران وطن ماست ۹٤
۳-٥ آزادهام ۹٥
۳-٦ هفت سنگ مِنا ۹٦
۳-۷ رهبرا ! ۹۷
۳-۸ بهمن آمد ۹۸
۳-۹ سرود فجر نور ۹۹
۳-۱۰ مثنوی داستان انقلاب ۹۹
۳-۱۱ خمینیات ۱۰٥
۳-۱۱-۱ هفت سنگ مِنا ۱۰٥
۳-۱۱-۲ داغ لاله ۱۰٦
۳-۱۱-۳ نیمه‌ی خرداد ۱۰۷
۳-۱۱-٤ ژاله‌ی خون ۱۰۷
۳-۱۱-٥ «یا خمینی! یاد تو در قلب ماست» ۱۰۸
۳-۱۲ نشید الأرض والخلود ۱۱۰
۳-۱۳ ترجمه سرود مقاومت ۱۲۰
۳-۱٤ ترجمه سرود: الشعب استیقظ یا عباس ۱۲۱
۳-۱٥ سید حسن نصر الله ۱۲۳
فصل چهارم: اشعار اجتماعی ۱۲٥
٤-۱ پویش باران ۱۲٥
٤-۲ درمانگر ۱۲٦
٤-۳ گپی با کرونا ۱۲٦
٤-٤ گفتگو ۱۲۷
٤-٥ دو روی سکهٔ انسان ۱۲۹

۶-۴ گفتگوی در و چارچوب ۱۳۰
فصل پنجم: خانه و خانواده ۱۳۳
۵-۱ در سوگ پدر ۱۳۳
۵-۲ در سوگ مادر ۱۳۴
۵-۳ گلخانه ۱۳۴
۵-۴ جشن تولد بانو ۱۳۶
۵-۵ نوهٔ اول ۱۳۶
۵-۶ نوهٔ دوم ۱۳۸
۵-۷ نوهٔ سوم ۱۳۸
فصل ششم: گذر عمر ۱۴۱
۶-۱ پرواز ۱۴۱
۶-۴ قفس ۱۴۵
۶-۵ خاطرات ۱۴۷
۶-۶ پنجاه سال دوران عمر من ۱۵۲
۶-۷ شصتمین بهار ۱۶۱
فصل هفتم: اشعار طنز ۱۶۳
۷-۱ خانومی ۱۶۳
۷-۲ بچه خروس؛ مداوای کرونا ۱۶۴
۷-۳ به شهر دورش نمیدم ۱۶۵
۷-۴ چه بایدن چه ترامپ ۱۶۵
۷-۶ ویروس ۱۷۱
۷-۷ جورج بوش ۱۷۲
۷-۸ جواز کسب شاعری (طنز) ۱۷۴
۷-۹ ببرنامهٔ هفتتگی ۱۷۶
فصل هشتم: مناظرات ۱۷۹

۸-۱ مناظرهٔ میمندی و خاقانی ۱۷۹
۸-۲ کدوی نقد ۱۸۰
۸-۳ کدوی نقد ۱۸۳
۸-٤ زانوی ادب ۱۸۵
۸-٥ کدوی نقد ۱۸۷
فصل نهم: وجدانیات ۱۹۱
۹-۱ وجدانیات ۱۹۱
۹-۲ نوایی نوایی (با ضرب آهنگ موسیقی مقامی خراسان) ۱۹۲
۹-۳ بوی یاس ۱۹۲
۹-٤ کیش عاشقی ۱۹۳
۹-٥ عاشقی ۱۹۳
۹-٦ سنگ ۱۹٤
۹-۷ جمع اضداد ۱۹۷
۹-۸ بهاریه ۱۹۸
۹-۹ تو .....و..... من ۱۹۹
۹-۱۰ بادهی او ۱۹۹
۹-۱۱ یارا ! ۲۰۰
۹-۱۲ قرص قمر ۲۰۱
۹-۱۳ گفتا ۲۰۲
۹-۱٤ شهر شعر ۲۰۳
۹-۱٥ شکایت ۲۰٥
۹-۱٦ وای از این دوست ۲۰٦
۹-۱۷ کبوتر ۲۰۷
فصل دهم: گفتمش ۲۱۲
۱۰-۱ بخش نرم افزار ۲۱۲
۱۰-۲ بخش سخت افزار ۲۱۳

۱۰-۳ دل شیدا ۲۱٤
۱۰-٤ هفت شین عشق ۲۱٥
۱۰-٥ مرغ عشق ۲۱٦
۱۰-٦ هم هستم و هم نیستم ۲۱٦
۱۰-۷ چشم خمار ۲۱۸
۱۰-۸ سودای عشق ۲۱۸
۱۰-۹ درس حجاب ۲۱۹
۱۰-۱۰ آهوی وحشی ۲۲۰
۱۰-۱۱ نیشکر ۲۲۱
۱۰-۱۲ چشمه‌ی شعر من ۲۲۱
فصل یازدهم: رازهای دایره ۲۲٤
۱۱-۱ پردهٔ اول: راز دایره در ریاضیات ۲۲٤
۱۱-۲ پردهٔ دوم: راز دایره در طبیعت ۲۲٥
۱۱-۳ پردهٔ سوم: راز دایره در الهیات ۲۲٥
۱۱-٤ پردهٔ چهارم: راز دایره در معراج پیامبر (ص) ۲۲۷
فصل دوازدهم: شعر زبان و ادب عربی ۲۳۰
۱۲-۱ باغ خاقانی ۲۳۰
۱۲-۲ به زبان عربی ناز کنم ۲۳۱
۱۲-۳ حرف ربط ۲۳۳
۱۲-٤ اللسان العربی ۲۳٥
فصل سیزدهم: اشعار تعلیمی ۲۳۸
۱۳-۱ رمز و رازهای زبان ۲۳۸
۱۳-۲ عروس عروض ۲٤۱
۱۳-۳ پیام مهرورزی ۲٤٤
۱۳-٤ اعراب گلواژه «عشق» ۲٤٤

فصل چهاردهم: سفرنامه ها ۲٤۸
۱-۱٤ سمنان ۲٤۸
۲-۱٤ باغ ارم ۲٤۹
٤-۱٤ اصفهان پایتخت فرهنگ اسلامی ۲۵۱
۵-۱٤ دانشگاه اصفهان ۲۵۲
٦-۱٤ هگمتانه ۲۵٦
۷-۱٤ سپهر بویین ۲۵٦
فصل پانزدهم: اخوانیات ۲۵۸
۱-۱۵ دکتر عباس خامه یار ۲۵۸
۲-۱۵ یاران بی وفا ۲۵۹
۳-۱۵ قادری ۲۵۹
فصل شانزدهم: سوگوارهها ۲٦۲
۱-۱٦ منصور ۲٦۲
۲-۱٦ سروِ بی سر ۲٦۳
۳-۱٦ مرحوم پروفسور فیروز حریرچی ۲٦٤
٤-۱٦ مرحوم دکتر جعفر دلشاد ۲٦٦
۵-۱٦ در سوگ خانم دکتر سهیلا محسنی نژاد ۲٦۷
فصل هفدهم: رباعیات ۲٦۸
۱-۱۷ سوز عشق ۲٦۸
۲-۱۷ بازی اضداد ۲٦۹
۳-۱۷ عالم اشباه ۲۷۳
٤-۱۷ وادی امثال ۲۷٤
فصل هجدهم: اصفهون نصفی جهون ۲۸۱
۱-۱۸ سپاسا ستایشی خدا ۲۸۲
۲-۱۸ گردشی تو شهری اصفهون ۲۸۲
۳-۱۸ بازیای دورانی بچّگی ۲۸٤

۱۸-٤ گذری زمون تو اصفهون ۲۸۵
۱۸-۵ باغ وحشی شهداری اصفهون ۲۸۵
۱۸-٦ شهری من : رهنون ۲۸٦
۱۸-۷ سوغاتی اصفهون ۲۸٦
۱۸-۸ فرهنگ خانوادهیی اصفهونی ۲۸۷
۱۸-۹ لهجهیی اصفهون ۲۸۸
۱۸-۱۰ لفظ قلم حرف زدن یک اصفهونی ۲۸۹
۱۸-۱۱ مقایسهیی ارگی کریمخانی شیراز با منارجنبونی اصفهون ۲۸۹
۱۸-۱۲ بخلی اصفهونیها ۲۹۰
۱۸-۱۳ زرنگی زنهایی اصفهونی ۲۹۱
۱۸-۱٤ انجمنی زن ذلیلایی اصفهون ۲۹۱
۱۸-۱۵ رازداری پیرزنهایی اصفهونی ۲۹۲
۱۸-۱٦ زرنگی مردههای اصفهونی ۲۹۲
۱۸-۱۷ قرض الحسنههایی خیابونی جی ۲۹۳
۱۸-۱۸ خرابکاری عابدی اصفهونی ۲۹۳
۱۸-۱۹ وسوسهٔ شیطون ۲۹٤
۱۸-۲۰ تماسی اینترنتی با سعدی و مبهوت شدنش از شاعری من ۲۹۵
۱۸-۲۱ هوسی شعری آبگوشتی و ختمی ماجرا ۲۹۵
فصل نوزدهم: ترنّم وحی (ترجمه منظوم سوره های جزء سی ام قرآن کریم) ۲۹۷
۱۹-۱ مقدمه سراینده: ۲۹۷
۱۹-۲ سورهٔ حمد ۲۹۹
۱۹-۳ سورهٔ الشرح ۲۹۹
۱۹-٤ سورهٔ التین ۳۰۰
۱۹-۵ سورهٔ قدر ۳۰۰
۱۹-٦ سورهٔ البینهٔ ۳۰۰

۱۹-۷ سورهٔ الزلزلهٔ ۳۰۱
۱۹-۸ سورهٔ العادیات ۳۰۲
۱۹-۹ سورهٔ القارعهٔ ۳۰۲
۱۹-۱۰ سورهٔ التکاثر ۳۰۳
۱۹-۱۱ سورهٔ عصر ۳۰۳
۱۹-۱۲ سورهٔ الهمزه ۳۰۳
۱۹-۱۳ سورهٔ الفیل ۳۰۴
۱۹-۱۴ سورهٔ القریش ۳۰۴
۱۹-۱۵ سورهٔ ماعون ۳۰۴
۱۹-۱۶ سورهٔ کوثر ۳۰۵
۱۹-۱۷ سورهٔ الکافرون ۳۰۵
۱۹-۱۸ سورهٔ النصر ۳۰۶
۱۹-۱۹ سورهٔ المسد ۳۰۶
۱۹-۲۰ سورهٔ الإخلاص ۳۰۶
۱۹-۲۱ سورهٔ الناس ۳۰۷
۱۹-۲۲ سورهٔ فلق ۳۰۷
برخی افتخارات شعری دکتر خاقانی ۳۰۹
تألیفات منتشره شدهٔ دکتر خاقانی ۳۰۹

برای آغاز

بسم الله الرحمن الرحیم

به نام نکوی خدای جهان که بخشنده است و بسی مهربان

الحمد لله رب العالمین

ستایش فقط درخور ذات اوست که چرخد به دستش زمین و زمان

الرحمن الرحیم

جهانی که رحمان فروآفرید رحیمش فراآورد بی گمان

مالک یوم الدین

به روز جزا مالک است و ملک که خوبان خوشند و بدان در فغان

إیاک نعبد وإیاک نستعین

خدایا ترا می پرستیم و بس کمک از تو خواهیم از عمق جان

اهدنا الصراط المستقیم

نگه دار ما را تو در راه راست بسی ره که بی ره بود در نهان

صراط الذین أنعمت علیهم غیر المغضوب علیهم ولا الضالین

ره آن کسانی که دادی نعیم نه مغضوب ها و نه گم گشتگان

به نام حضرت دوست

درآمد چاپ اول

دنیای شعر، عرصه‌ای جدا از پدیده‌های این جهان است. عالمی است به‌گستره اندیشه آنان که در هوای شکافتن سقف فلک، و در انداختن طرحی دیگرند. در این فضا، هر چه پرنده خیال اوج می‌گیرد، از جهان "هست‌ها" فاصله می‌گیرد، و به ناکجا آباد "بایدها" پرمی‌گشاید.

اما، این "ناکجاآباد" را جایگاه ویژه‌ای نیست. بسا که آنچنان در هپروت وهم گم شود، که جز کریمه «والشعراء یتبعهم الغاوون» وصفی دیگر زیبنده رهروان گم گشته‌اش نگردد، و گاه بدان سان از مهبط گیتی به بلندای آسمان‌های ماوراء فراز آید، که شریفه «إن من الشعر لحکمة» لطافت طبع ومتانت معانی‌اش را باز نماید.

داوری در این که صفحات حاضر، در سرگشتگی دنیای وهم و خیال، نمودی از آن کریمه قرآنی است، یا در رصانت کلام، هر چند ناقابل و نارسا، بهره‌مند از این شریفه نبوی است، بر عهده خوانندگان نیک سیرت و نیکو طبع است.

آنچه از این بنده ناچیز در این مجال شایسته ذکر است تأکید بر احساس صادقانه‌ای است، که در جوشش این معانی قرین راهش بوده است.

محمد خاقانی اصفهانی

فصل اول: عارفانه‌ها

۱-۱ بسم الله

بسم الله

دوستان! ذکر خدا ساز کنید — نامه با نام خدا باز کنید
ذکر بسم الَهِ رحمان رحیم — سر هر کار سرآغاز کنید
راز خلق دو جهانید ش‌ما — به خدا سجده بر این راز کنید
چون ملایک به شما سجده زدند — به همه ملک جهان ناز کنید
عرشیان را که شما را نگرند — با عبادات خود انباز کنید
خلق عالم همه بر ساز شماست — با چنین ساز، خود آواز کنید
دل نبندید بجز دلبر ناز — تکیه بر دلبر طنّاز کنید
بشکنید این قفس تنگ زمین — سوی بالا همه پرواز کنید
عاشقی پیشه کنید و دو جهان — از چنین کیش سرافراز کنید
با وفاداری و اخلاق نکو — همه را راغب و دمساز کنید
با قناعت به حریم دگران — هان! مبادا طمع و آز کنید
کعبه را خار مغیلان گر هست — یادی از حافظ شیراز کنید
دم نبندید فرو موقع عشق — عشق را با سخن ابراز کنید
مثل خاقانی و قول و غزلش — گفتگو جمله به ایجاز کنید

آذر ۹۹

۱-۲ نامه‌ی یار

نامه‌ی یار

یاس که بار می‌دهد نامه ز یار می‌رسد — مژده همی دهد مرا هین که نگار می‌رسد
گرچه نمی شود به یک شاخه‌ی گل بهار گفت — لیک به یاس در دلم فصل بهار می‌رسد
تا رسدَم ز دورها نرم صدای مرکبش — این نفَسم نفَس نفَس خود به شمار می‌رسد
قصد شکار دارد و، جای فرار این دلم — در عجبم به پای خود سوی شکار می‌رسد
او که ز راه می‌رسد در عقب رکاب او — عقل پیاده می رود عشق سوار می‌رسد
راه ورود خلوتش نیست بجز به محرمان — عقل رود به پشت در، عشق کنار می‌رسد
تا برسد به پیش من، از سر خاک مقدمش — بوی گلاب و گل مرا جای غبار می‌رسد
تا ز در آید آن صنم با نگهی به چهره اش — ذکر تبارکَم ز صد تا به هزار می رسد
چون کنَد او عیادت از این دل ریش ریش من — رحمت مرهمی بر این قلب خمار می‌رسد
در پی وصل او دلم قالب خود تهی کند — پیشکش قدوم او جان به نثار می‌رسد

۱-۳ شب قدر

شب قدر ۱۴۰۱

امشب من و دل غم را از ریشه براندازیم — با لشکر غم پنجه در پنجه دراندازیم
در این شب قدر ای دل برخیز و مهیّا شو — تا با مدد ساقی طرحی دگر اندازیم
در محفل عشق امشب قرآن به سرت بگذار — تا در بر آن سرور نخوَت ز سر اندازیم
امشب بر عشق او خوود و سپر اندازیم — عمری به خردورزی کردیم جدل با عشق
دیری به تمنّایش آواره بسی گشتیم — امشب به تماشایش رحل سفر اندازیم
افسوس ندانستیم او قافله سالارست — تا جای بیابان ها بر او نظر اندازیم
پیش خم ابرویش هرچند کمر خم شد — پیش قد و بالایش جان در شرر اندازیم
برگیر تو خاقانی شهدی ز گل رویش — تا در غزل امشب شهد و شکر اندازیم

۱-٤ خواستم امّا نشد

خواستم امّا نشد

از حبیبم عهد و پیمان خواستم امّا نشد
و ز طبیبم راه درمان خواستم خواستم امّا نشد

خواستم برگیرد از آن عارض مهوش نقاب
جلوه ای زان ماه تابان خواستم امّا نشد

بر کویر خشک دل از آسمان دیده‌اش
بارش یک قطره باران خواستم امّا نشد

از دو چشمانش طلب کردم نگاهی مهربان
وز لبش گرمای سوزان خواستم امّا نشد

در شب تاریک خود از کهکشان چشم او
نور خورشید فروزان خواستم امّا نشد

گفتم از برق نگاهش گردم از سرما رها
در زمستانم بهاران خواستم امّا نشد

گفتم ار دست مرا گیرد شوم سلطان عشق
هیبت ملک سلیمان خواستم امّا نشد

از دل سنگش توقّع داشتم نرمی کند
سنگ را همسنگ ریحان خواستم امّا نشد

فکر می کردم که رحم آرد بر این قلب نزار
آرزوهای فراوان خواستم امّا نشد

دوش خاقانی به خود می گفت با اشک غزل
یک طلب از جان جانان خواستم امّا نشد

۱-۵ غوغای دل

غوغای دل

امشب دلم غوغاستی در شور و در بلواستی
گویا نیابد کاستی شاید شب یلداستی

ای جان جان امشب جهان از من ز تو گیرد نشان
پیداست عالم در نهان دنبال ناپیداستی

این سو همه انس و فلک آن سو همه جن و ملک
رقصند چونان شاپرک گویا جهان غوغاستی

بلبل به فیض جلوه ای قمری به رقص و عشوه ای
هریک به ناز و غمزه ای مشغول یک نجواستی

دل بار دیگر دربدر گشته است موجی پرشرر
با این چنین موج او دگر دل نیست این دریاستی

ای یار ناز و نازنین امشب بیا با من نشین
با من چرا کردی چنین کاین دل چنین شیداستی ؟

قدّت مرا سرو روان رویت مرا باغ جنان — چشمت مرا چون کهکشان در گنبد میناستی
لب گشته مست ن[illegible]قا که بس رعناستی
خاقانی از شعر و[illegible] این قصه پابرجاستی

رقص

۱-۶ رقص

خداوندا چه خوشحالم برایت ساده می رقصم — مرا دلداده ات کردی که من دلداده می‌رقصم
از آن روزی که من رقص تو را در این جهان — دیدمخودم هم پا به پای تو چقدر آزاده می‌رقصم
خودت دادی مرا رخصت روم در گود عیاران — به لطف طبل مرشد زیر یک کباده می‌رقصم
چو بینم رقص های زلف های بید مجنون را — به دستی بر سر آن طرّه ی افتاده می‌رقصم
مگس ها کهکشان ها بادها پیوسته می رقصند — چو می ببینم خودم چون کودکی نوزاده می‌رقصم
گهی در پویش باران گهی در محفل یاران — شرابی می خورم و آنگه ز فیض باده می‌رقصم
چو قمری بر چمن گاهی چو آهو بر دمن گاهی — گهی در خانه و گاهی میان جاده می‌رقصم
چو عزرائیل جانم را بگیرد خود به رقص آید — چو می بیند که هم افتاده هم استاده می‌رقصم
بیا ای یار خاقانی که با هم یک شبی رقصیم — وگرنه من خودم تنها سر سجاده می‌رقصم

مهر ۱۴۰۰
بیمارستان عیسی بن مریم ع اصفهان

۱-۷ روی او

روی او

(أینما تولوا فثمّ وجه الله = به هر سو روکنید آنجا روی خداست)

هر طرف رو می‌کنم من روی اوست — رو به هر سو می‌کنم من سوی اوست
کوچه باغ دلکش رنگین کمان — بی گمان راهی به سوی کوی اوست
چهره ی زیبای گیتی بی گمان — نقش نغز عارض مهروی اوست
نرگس شیراز چون وا می شود — غمزه‌ای از دیده ی جادوی اوست

هر سیاهی در میان کهکشان / مردم چشمان چون آهوی اوست
شطّ آبی گر خلد از چشمهای / ریزش اشک از زلال جوی اوست
هرچه گردد از زمین و ماه و مهر / انحنای گردش ابروی اوست
بینی ار کوهی میان دشت ها / بینی چون برج و چون باروی اوست
تپّه های زرد گندم‌های دیم / گونه های زرد چون لیموی اوست
سرخی آتشفشان لاله ها / جلوه ی لب های چون مینوی اوست
بوی عطر یاسمین و نسترن / نکهت پیشانی خوشبوی اوست
شاخه های بید هم در رقص باد / طرّه‌ی افشانی از گیسوی اوست
رقص نرم لاله های مرغزار / رویش نرم حریر موی اوست
واژه های شعر خاقان نیز هم / ناوک مژگان بی داروی اوست

بهمن ۱۴۰۰

۱-۸ یار کجاست؟

یار کجاست؟

ای دل از دلبرکان بگذر و بین یار کجاست؟ / زین بتان بگذر و بنگر رخ دلدار کجاست ؟
از هزاران بت زیبا که ترا می‌خوانَد / چشم دل باز کن و بین بت عیّار کجاست؟
چشم هر نرگس شهلا شود آخر در خواب / آیهای خوان و ببین دیدهٔ بیدار کجاست ؟
پشت هر تار پر از پیچ و خم طرّ یار / بین در آن شام سیه ماه شب تار کجاست ؟
مهوشی کو چو بیاید سر بازارِ بتان / یک فروغش فکنَد لرزه به بازار کجاست ؟
آن که انگشت بگیرند خلایق به دهان / چو به یک لحظه کند عشوه به رخسار کجاست ؟
رقص نور است در آفاق جهان هر شب و روز / آن تجلّی که به انفُس دمَد انوار کجاست ؟
کهکشان های فلک نیست پشیزی بر او / آن که گردد پی او گنبد دوّار کجاست ؟
تو در این دایره می گردی و گردد همه چیز / گردش اینجاست....ببین نقطهٔ پرگار کجاست ؟
گوشم از لاف هوسرانی عشّاق پر است / عاشقی کو سر خود داد سر دار کجاست ؟
هرکه آمد به دل بی دل من زخمی زد / آن که مرهم بزند بر دل بیمار کجاست؟

مدتی عقل به اسب دلم افساری زد — خنجری کو بُرَد از توسنم افسار کجاست ؟
عمر من طی شده در بستر گهوار زمین — بچّگی بس بوَدَم آن سوی گهوار کجاست ؟
دل خاقانی از این راز به تنگ آمده است — دوستان! بین شما محرم اسرار کجاست ؟

۹-۱ ترا دارم چه کم دارم؟

ترا دارم چه کم دارم؟

خداوندا ! من اینک بس سبکبارم — چو اینک من ترا دارم چه کم دارم ؟
تو نوری در زمین در آسمان در من — به نورت گشته نورانی شب تارم
به ذکرت قلبم آرام است و دلشادم — نگویم دیگر از حال دل زارم
کلاسی می روم درسی دهم اما — صفای عاشقی گشته همه کارم
مرا دانش بیفزا و ز پستی ها — تو پاکم کن که سویت گام بردارم
دل ناقابلم از تو سرم از تو — تو لب تر کن که بینی بر سر دارم
به جای حور و غلمان و بهشت تو — ترا خواهم که من خواهان بسیارم
مرا چشمی بده بینم حقایق را — از این کوری به جان خود در آزار م
مرا گوشی که تسبیحی خلد در آن — از این رنج کری باری عزادار م
بیا بگذر ز خاقانی! ببخشایم! — نمایم رخ که که من شیدای دیدارم

۱٤ مهر ۱۴۰۰

بیمارستان عیسی بن مریم ع اصفهان

۱۰-۱ نه تو آنی و نه اینی

نه تو آنی و نه اینی

نه تو دردی نه دوایی نه تو آنی و نه اینی — نه ظهوری نه خفایی نه تو آنی و نه اینی
نه تو در اوّلی آن سان که در آخر تو نباشی — نه تو در آخر مایی نه تو آنی و نه اینی

نه تو در مشرق هستی نه تو در مغرب گیتی
نه فرویی نه فرایی نه تو آنی و نه اینی

نه تو ژرفای زمینی که زمین شکل تو باشد
نه بر امواج هوایی نه تو آنی و نه اینی

نه در این خلق بگُنجی که جهان ظرف تو باشد
نه از این خلق جدایی نه تو آنی و نه اینی

نه سرای دو جهان خالی از انوار تو باشد
نه ترا هست سرایی نه تو آنی و نه اینی

نه رحیمی به شیاطین که بسوزند به قهرت
نه ز رحمت تو رهایی نه تو آنی و نه اینی

نه ترا گوش و نه چشمی نه ترا دست و نه پایی
همه دستی همه پایی نه تو آنی و نه اینی

نه چنانی که ببینم به دو چشمم گل رویت
نه تو آن سرّ عمایی نه تو آنی و نه اینی

نه صدایی ز تو آید که بدان گوش سپارم
نه تو عاری ز صدایی نه تو آنی و نه اینی

نه تو شیدای وفایی که به وصلم برسانی
نه تو جویای جفایی نه تو آنی و نه اینی

نه من از در بدرآیم که کنارت بنشینم
نه تو از در بدرآیی نه تو آنی و نه اینی

نه مرا طرد نمایی که ره خویش بگیرم
نه بگویی که کجایی نه تو آنی و نه اینی

ز تو خاقان شده حیران تو هم آنی و هم اینی!!!
چه کسی داد ندایی نه تو آنی و نه اینی؟؟؟

دهه فجر ۹۹

۱۱-۱ ساقیا !

ساقیا !

ساقیا ! امشب خمار باده‌ام
بی قرارم از نفس افتاده‌ام

پیشتر یک جرعه هم می داد حال
حال امّا بیشتر دلداده‌ام

بحث یک جام و دو جام امشب مکن
خمره را آور که من آماده‌ام

جان من! بگذار با شعر و شراب
امشبی را حس کنم آزاده‌ام

گوئیا پر می‌کشم تا ناکجا
گوئیا امشب ز مادر زاده‌ام

باشدم ملک سلیمان مثل مور
چون جبین بر پای یارم ساده‌ام

جام در دستی و دستی دست یار
در قنوت استاده در سجّاده‌ام

چون گشودم صد گره از موی او
یک گره هم از جبین بگشاده‌ام

عمر من در پیچ زلفش شد تمام — پس چرا این قدر صاف و ساده‌ام؟!
گر دهد یار دل آرا رخصتی — بر سرم چرخی دهم کبّاده‌ام
مست مستم مست مستم گوئیا — بر سر چرخ فلک استاده‌ام
دست بردار از سرم خاقانیا ! — چون که امشب جان به جانان داده‌ام
مهر ۹۹

۱۲-۱ بهانه

بهانه

چندی است دلم سخت گرفته است بهانه — از آتش عشقی که کشیده است زبانه
در قعر زمستانم و گلزار دل از عشق — با باد بهاران شده سرشار جوانه
دل گشته از این شهر به آن شهر شب و روز — تا جوید از آن دلبر رعناش نشانه
بس راه که پیموده از این کوی به آن کوی — گشته است از این سوی به آن سوی روانه
در دشت و دمن کوه و بیابان همه جا را — دیده است پی دلبر خود دانه به دانه
هر برزن و هر کوچه در این دِیر خرابات — بر حلقهٔ در کوفته او خانه به خانه
بس مرغ خوش الحان که نشان داد به او راه — بلبل به غزلخوانی و قمری به ترانه
آنقدر پی اش گشتم و گشتم همه جا را — تا یافتم آن سرو خوش اندام یگانه
یار آمد و بگذاشت که آن زلف پریشان — آرایم و هموار کنم با دم شانه
یار آمد و بگذاشت کنارش قدمی چند — تا خانه روم همره او شانه به شانه
مطرب تو بزن چنگی و ساقی تو بنوشان — جامی که شوم مست در این بزم شبانه
دیگر دل خاقانی از این گردش جانکاه — با دست حقیقت زده بر گوش فسانه

۱۳-۱ چه بگویم چه نگویم

چه بگویم چه نگویم

دلم از ذکر تو پر شد، چه بگویم چه نگویَم! سرم از عطر تو پر شد، چه ببویم چه نبویَم!
همه آفاقِ برونم، همه اعماقِ درونم همه جا جز تو نبینم، چه بجویم چه نجویَم!
اگرم دست و دل و جان، همه از آنِ تو باشد دگرم دست از این جان، چه بشویَم چه نشویَم!
تو که هم اوّل و هم آخر راهی چه بگویم به دلم چون که بگوید: چه بپویم چه نپویَم؟!
رویَد از گور من آخر، گلی از نرگس چشمت گل نرگس به سلامت، چه برویَم چه نرویَم!
دل خاقانی از عشقت همه شب نالد و مویَد به من اوکار ندارد، چه بمویم چه نمویم!

شهریور ۱۴۰۰

۱۴-۱ جام خوشنام

جام خوشنام

نمی دانم چرا امشب خموشم ولی درگیر یک جان چموشم
تنم افتاده بر بالینش آرام ولی در دل پر از جوش و خروشم
زبانم بسته است و بر لبم مهر ولی در سینه چون دیگی به جوشم
گمان کردند این یاران بی دل که من هم مثلشان در عیش و نوشم
کجا فهمند این بانگ جرس را که می آید ز دور و من به گوشم
کجا دانند در این قیل و این قال که من شیدای پیغام سروشم
کجا بینند کز سودای پرواز گرفتم توشه ره را به دوشم
کجا یابند راز این می ناب که بگرفته است از من عقل و هوشم
شرابی بس شگفت آن سان که یکجا دو گیتی را به جامی می فروشم
بده خاقانی از این جام خوشفام که امشب دُرد آخر را بنوشم

دی ۹۹

۱۵-۱ نگارینا!

نگارینا!

مرا حالی است خوش با یاد یارم — که جز با شعر امشب را نیارم
چنان کرده است یادش طاقتم طاق — که جز با گفتنش جان می سپارم
سرم بر چوبهٔ دار است؟ باشد! — أنا الحق گویم و باکی ندارم
مرا باد صبا گشته است همراه — به سان مرکبی بر آن سوارم
من امشب چون سلیمانم که دادند — عنان باد را در اختیارم
چنان پرمی کشم با محمل باد — که گویی یک پرستو یا هَزارم
به هر سو می پرم در زیر و بالا — فروغی بینم از پروردگارم
نگارینا! که ای؟ ماه درخشان؟ — که از قرص رخ او بیقرارم؟
ولی گویا تویی خورشید تابان — که بارد نور بر رخسار زارم
تو کوه استوار و سرفرازی — کز او آموختم درس وقارم
تو شاید نرگس نرم حریری — که آن را روی چشمم می گذارم
نگارینا! که ای؟ آن سرو نازی؟ — که در آغوشم آن را می‌فشارم؟
تو مروارید آن اشک زلالی — که می بارم ز چشم اشکبارم؟
تو معنای یکی کان را در اعداد — از اوّل تا به آخر می‌شمارم
تو آن جامی که می نوشم شب و روز — که هم مستم از آن و هم خمارم
تویی آن بید مجنون خوش اندام — که چترش را نمایم سایه سارم
مهی؟ مهری؟ شرابی؟ سرو نازی؟ — که ای؟ تا با تو کام دل برآرم؟
چه کردی با من بیچاره امشب — که گشتی فکر و ذکر و کار و بارم؟
به خاقانی نگو من در نقابم — که من چیزی ندیدم جز نگارم

آذر ۹۹

۱۶-۱ از جبر اختیار.... تا .... اختیار جبر

از جبر اختیار.... تا .... اختیار جبر

زندگی یک قایق پرماجراست / این جهان دریا و قایق عمر ماست
گاه اگر آرامشی در زندگی است / گاه هم آماج توفان بلاست
باد می‌آید.... زمان را ایست نیست / قایقت ناچار سوی ناکجاست
باد اگر گوشش بدهکار تو نیست / بادبان امّا غلامی با وفاست
باد اگر باری گواه جبر توست / بادبان بر اختیارت مدّعاست
اختیارِ بادبان را دان قَدَر / جبرِ باد امّا نمادی از قضاست
گر نفهمیدی قَدَر را در قضا / گو چه فهمیدی؟ که عمرت بر فناست
پس تو مجبوری کنی خود اختیار / آنچه با فکر و مرامت همنواست
در دل آن جبر اَز این اختیار / بهره گیر. این راز رازی پربهاست
قایقت خواهی نخواهی می رود / بین کجا خواهی رود کانجا رواست
ای پسر! پندی ز خاقانی شنو / کان ترا بر درد بی درمان دواست:
اختیارت را به جبر حقّ سپار / اختیارِ جبر لطفی از خداست

(أفوّض أمری إلی الله إن الله بصیر بالعباد)

بهمن ۹۹

۱۷-۱ آرزو

آرزو

امشب هوای محفل یارانم آرزوست / جام شراب و ساقی مستانم آرزوست
از این زمین صفای گلستان پرگلی / وز آسمان ترانهٔ بارانم آرزوست
سرمای جانگداز زمستان دگر بس است / ناز خوش نسیم بهارانم آرزوست

از شهر و های و هوی خیابان دلم گرفت / لختی سکوت برّ و بیابانم آرزوست
از قیل و قال مدرسه جانم به لب رسید / نجوای مست بلبل بستانم آرزوست
بانگ هَزار و جک جک گنجشک و رقص کبک / آوای باد و زلف پریشانم آرزوست
گوشم شده است کر ز صداهای دلخراش / رقص و سماع باده پرستانم آرزوست
در پای جوی آب زلالی چو اشک چشم / باغ بهشت و مرغک بریانم آرزوست
در پیری از جوانی اگر یادم اوفتاد / پندار پیر و شور جوانانم آرزوست
خاقانی از حدیث رستم دستان مگو که من / شیر خدا و پیر جمارانم آرزوست

دهه فجر ۹۹

۱۸-۱ از کران تا بیکران

از کران تا بیکران

در شگفتم از زمین و از زمان / ماتم از پیدا و پنهان جها ن
هرچه اینجا هست از خُرد و درشت / صد هزاران راز دارد در نهان
خُرد قسمی کرده عقلم مات خویش / قسم دیگر در شگفتم از کلا ن
من که درماندم ز کار ذرهای / کی درآرم سر ز کار کهکشان؟
هرچه از روی جهان گیرم نقا ب / از نقاب دیگری بینم نشان
هم زمان پرمی کشد تا لا زمان / هم مکان برمی رود تا لا مکان
گه شوم محو بهاری سبز و سرخ / گه شوم سرمست از زرد خزان
ذات مخلوق ار پر است از رمز ورا ز / ذات خالق را کجا یابی عیان؟
ذات خالق نقطه پرگار ماست / گرد او رقصیم ما دامن کشان
عقل کی تاب آورد در ذات هو / یا خرد را کی بود آنجا توان؟
این جهان از این کران تا آن کران / یک فروغ است از خدای بیکران
ذره ها چون کهکشان ها گشته اند / واله و سرگشته در کویش دوان
سر اسرار خلایق آدمی است / طرفه معجونی است آدم زان میان
ای که جا خوش کرده ای در این زمین! / تا در آغوشت بگیرد بی تکان

هیچ می دانی چه برق آسا زمین / گرد خورشیدش همی باشد روان؟
این زمین تنگ است جان را چون قفس / مرغ دل پران به سوی آسمان
در جهانی این چنین نغز و بدیع / چون برآری بانگ فریاد وفغان؟
لشگر غم را بتاران از دلت / دل بکن از ننگ نام و رنگ نان
نک مرا بنگر که با ریش سپید / در دلم جانی است از لذّت جوان
بعد از آن از دست خاقانی بنوش / باده ای در بزم رقص حوریان

۱۹-۱ من بنده‌ام خاقان تویی

من بنده‌ام خاقان تویی

ای دلربای نازنین! دلبر تویی دلبر تویی / ای سینه چاکت یاسمین! سرور تویی سرور تویی
در کوه و در دشت و دمن، در باغ و بستان و چمن / در محفل و در انجمن، مهتر تویی مهتر تویی
از آسمان و از زمین، از عرش و فردوس برین / از اولین و آخرین، بالا و بالاتر تویی
هم مشعل خورشید را، هم مجمر ناهید را / هم دوزخ جاوید را، آتشگر و اخگر تویی
آن مهوش سیمینه رو، کو داد مه را آبرو / یک جلوه اش آمد فرو، بر ماه و بر اختر تویی
تابندۀ نور هدی بر قلب پیغمبر تویی / بارندۀ فیض وِلا بر حضرت حیدر تویی
هم آب را دادی صفا، هم خاک را دادی غذا / با باد گرداندی هوا، در آتش آتشگر تویی
بر بینوایان جهان، بیچارگان و ماندگان / بی یاوران و بی کسان، هم یار و هم یاور تویی
دشت و دمن زیبا ز تو، ملک خُتن دیبا ز تو / طاووس، خوش سیما ز تو، هم زیب و هم زیور تویی
یاری که چون چشمک زند، در جان و دل غوغا کند / آتش زند وانگه دهد، بر باد خاکستر تویی
در این جهان بهتر تویی در آن جهان برتر تویی / در این جهان و آن جهان، بر جان و دل افسر تویی
مشک از تو عطرانگیز شد، وز خال تو لبریز شدعنبر ز تو / سررِیز شد، هم مشک و هم عنبر تویی
صدها هزاران کهکشان، این سو و آن سوی جها ن / بگرفته اندت در میان، فرماندۀ لشکر تویی
لب از لبت تا باز شد، عالم پر از آواز شد / بانگی طنین انداز شد، کان را جهان گستر تویی
من بنده ام خاقان تویی، من برده ام سلطان تویی، / من جانم و جانان تویی، حقا که تاج سر تویی

حقا که تاج سر تویی

آذر ۹۹

۲۰-۱ آسمان را دوست دارم

آسمان را دوست دارم

آسمان را دوست دارم..... سوی اوست
کهکشان را می شناسم ..... کوی اوست

ماه را هم نیز ..... بَدرش روی یار
وان هلالش هم خم ابروی اوست

راه شیری را کجا دانی که چیست؟
راه شیری طرّهٔ گیسوی اوست

راز این چرخ فلک را گو یمت؟
انعکاس پیچ و تاب موی اوست

آسمان گر تیر بارد از شهاب
ناز شصت از دست و از بازوی اوست

ریزش باران از آن ابر پرآ ب
اشک شوق از دیده پرسوی اوست

در کسوف آن کو زند مه روی مهر
بوسه ای بر چهرهٔ خوشروی اوست

صد هزاران شکل زیبا در فلک
مرغزار جنّت مینوی اوست

زین کران تا آن کرانِ کهکشان
این ردیف برج ها باروی اوست

گفتم ای باد صبا ! این عطر چیست؟
گفت این از مزرع شب بوی اوست

هرچه بر جانم فتد درد و مرض
یک نظر کافی است چون داروی اوست

یاد دارم روزی از رنگین کمان
رفتم آن جاها که تو در توی اوست..

به چه جشنی بود رقص رنگ ها !!!
دیدم آنجا جنگل جادوی اوست

یاد دارم یک شبی با یک مَلَک
رفتم آن بالا که رو در روی اوست

دیدم آنجا هفت اقلیم وجود
در طواف کعبه آمین گوی اوست

آذرماه ۱۳۹۹

۲۱-۱ لولی

لولی

هـان ایـن دل بـیـمـارم بـیـمـار نمی مـانـد
بـا آمـدن یـارم بـی یـار نـمـی مـانـد

این دیدهٔ غمدیده غمبـار نمـــی مانـــد
ویـن قلـب غم آلوده غمخوار نمی مـانـد

روزی کـه رســدازراه آن یـوسـف چـاه مـن
یعقـــوب دلم شــب هـا بیـدار نمی ماند

زین یـار نـه تنهـا دل بـل عقـل کنـد مسـتی
چون عقـل کند مسـتی هشـیار نمی ماند[1]

در کـوی هـواداران مـن رنـد هـوس رانـم
اما هوســـی غیر از دیـــدار نمی ماند

جزعاشــق ومعشــوقی من کار نمی دانـــم
هرکس بلـدسـت این کاربی کار نمی ماند

از غیر رخ یارم دل گشتـه ملـــول امـــّا
از غیـــرت این لولـــی اغیار نمی ماند[2]

بـر دایـره زن مـطـرب! کـایـن دایـرهٔ دنـیـا
از دور رود بـیـرون ویـن دار نـمی مـانـد

وقتی لب پایانش بوسـد لـــب آغـــازش
در کـنـج دلش زخم از پرگـار نمی مـانـد

آن لحظـه کـه این لولی دامن کشـد از رقصـش

۱. زین نار نه تنها عقل بل شرع کند مستی چون شرع کند مستی هشدار نمی ماند

گفتند بهشتی ها بینند رخش چون مه زین دایره جز دادار دیار نمی ماند[1]

گفتند نگو این سرّ بر دار نبر این سَر گفتم همگان دیدند انکار نمی ماند

چندی است دل از این دار گشته است پی دلدار گفتم سرِ دار این دل بر دار نمی ماند[2]

خاقانی از این خانه چرخی زن و هجرت کن صد بار گر از ره ماند این بار نمی ماند

کاین چرخ در آن خانه دوّار نمی ماند

۲۲-۱ دنیای من

دنیای من

از آن روزی که بالاخانهٔ عقل خودم را رهن دل دادم
درونم جنگل مولاست
دریایی شگفت انگیز
گرت سودای پروازی در این گلگشت رؤیایی است ؛ بسم الله.....
****
من اینجا عالمی مخصوص خود دارم
سر شب من برای خوردن صبحانه از این خاک مسکون می روم بیرون

۱. در عشق چه بسیارند این مدعیان اما جز خیل کمی از آن بسیار نمی ماند
۲. گرجام جهان بینت شویی به نم اشکی جز عکس رخ دلدار پندار نمی‌ماند
با رقص وسماع ما رقصی کن وخود بشنو جز ذکر وی از گیتی گفتار نمی‌ماند
ما ماه رخ یاریم آیینه گواهی ده جز حق ز مجاز ما کردار نمی‌ماند
۳. چون زنگ رحیل آمد زنگار دلم شد پاک این زنگ چوبشنیدی زنگارنمی‌ماند

سر راهم سبوی زهره را بر دوش می گیرم
به روی پلّهٔ بهرام و روی مشتری پا می گذارم
فلق را با کلیدم می گشایم
فلک را با براقم می شکافم
سوار شهپر رنگین کمان می گردم و از نردبان آفرینش می روم بالا
و در یک طرفهٔ العینی من این منظومه منثوره را درمی نوردم
پگاه از کهکشان راه شیری شیر می دوشم
و آن را با ملاقه ی دب ـ اکبر در سبوی زهره می ریزم
وچندین دانه قند از کهکشانی در همان اطراف خود در آن می اندازم
برای سفرهٔ خود آسمان را می گشایم
همیشه سفرهٔ صبحانه ام آبی است
در آن اطراف دستی می کنم باز
و از خرمای پروین خوشه می گیرم
و در بشقاب ماه آن را کنار جام شیر زهره می چینم
تنور آتش خورشید را برمی فروزم
خمیری از عطارد می زنم بر آن
و نانی همچنان قرص قمر می آورم بیرون
سپس یک دستمال از حلقهٔ کیوان به دور گردنم می بندم و
با نان داغ از دانه های خوشهٔ پروین تناول می کنم
وانگه ز جام زهره شیر تازه را در ساغر مرّیخ می ریزم
و از آن سیر می نوشم

****

من اینجا عالمی مخصوص خود دارم
پس از صبحانه کارم گردد آغاز

کلاس درس را آن سوی دنیا می کنم باز
گچی مؤمن میان دست من می رقصد از ناز
به روی تخته ای کافر دهد سر بانگ آواز
و مشقی می کنم ساز
که شاگردان فراگیرند یک راز
شاید راز پرواز
پسین گاهان هم از این خاک مسکون می روم تیز
ولی این بار سوی کهکشانی بی نهایت ریز
سوی ذره ای ناچیز
که با رازی شگفت انگیز
مرا هم از شگفتی می کند لبریز
****

من اینجا عالمی مخصوص خود دارم
نمازم گردش است و روزه ام خوردن
قیامم آرمیدن، سجده ام بر بام عالم سایه افکندن
طوافم در دل گرداب گیتی چلّه بنشستن
جهادم در ـشعر و شاعری سفتن
****

من اینجا عالمی مخصوص خود دارم
جهانم کلبه ای از مخمل و دیباست
چهار اطراف آن حدّ دل شیداست
شمالش در جوار ملک لاهوت و جنوبش خطّهٔ دنیاست
حریم مشرق آن واقعیت، مغربش رؤیاست
کمی تنگ است، اما خوب .....
برای چند شب ماندن

برای یک مسافر بی گمان زیباست
****
من اینجا عالمی مخصوص خود دارم
ومن گاهی که پرّان می شوم آنقدر بالا می روم
تا می رسم بر بارگاه اسفل السفلی
و گاهی هم به غایت می روم پایین
و می آیم فرو بر بام علیین
لحافم رقعهٔ چل تکّهٔ خاک است و
زیرانداز من این آسمان آبی پاک است
****
من اینجا عالمی مخصوص خود دارم
همین دیروز باد آمد کنارم ساعتی بنشست
از ماندن شکایت داشت
از سیر و سفر چیزی نمی دانست و می پرسید
بدو گفتم بپرس از کوه
می داند همه اسرار رفتن را.....
و چندی پیش باران سوی من بارید و
لختی در برم نالید و
از سوز عطش له له کنان پرسید راه رستگی از تشنه کامی را
من آب تشنه را سوی کویر دل فرستادم
و او از نهر جوشان عطش یک جرعه آشامید
راز زندگانی را
****
من اینجا عالمی مخصوص خود دارم
شبم هم بستر روز است
تاریکی برایم شعله افروز است

تلخی در مذاقم شهد شیرین است
بی رنگی چه رنگین است
شبم تاریک و روزم شام تاریک است
همه پهنای گیتی در برم چون موی باریک است
سهیل آسمان پیش من است و فرقدان بسیار نزدیک است
****

من اینجا عالمی مخصوص خود دارم
در این عالم برای قهر جایی نیست
جدایی را در اینجا ردّ پایی نیست
غلام عقل من در پیش عشقم حلقه در گوش است
عروس جسم با داماد جان اینجا هم آغوش است
تری خشک است و خشکی تر
نتن مشک است و وحل عنبر
در اینجا نالهٔ نی هم چو گلبانگ غزل خوانی است
نفیر بوم شوم اینجا سروش مژدگانی است
****

من اینجا عالمی مخصوص خود دارم
در اینجا پنبه از آتش گریزان نیست
میش از گرگ و دام از دد هراسان نیست
در اینجا پنبه در آتش کلام از عشق می راند
سپیدی در دل سرخی سرود سبز می خواند
در اینجا میش نزد گرگ نرد عشق می بازد
و اینجا جام یکتایی عقیقی سرخ و خوش رنگ است
حنای عقدهٔ ما و منی هم زرد و کم رنگ است
****

من اینجا عالمی مخصوص خود دارم
در اینجا جزء از کل گاه افزون است
و ظرف از قامت مظروف مفتون است
نگاری در دلم جا کرده کز کون و مکان فی الجمله بیرون است
در این وادی تناقض محفلی گرم است
نقیضین عاشق یکدیگرند و رقصشان گهگاه بی شرم است
در اینجا نیستی هم جلوهٔ هستی است
و اینجا عقل، قابل نیست
میان دلبر و دل هیچ حایل نیست
گزاف حدّ و رسم اینجا کسی را شغل شاغل نیست
در اینجا دور، باطل نیست
تسلسل وهم یک نادان غافل نیست
و من خود گشته ام دور تسلسلهای گیسویی
که جز بر گرد گیسویش
طواف عشق کامل نیست
****
من اینجا عالمی مخصوص خود دارم
اتاقی تک برای یک تن تنها
من اینجا جز خودم جایی برای هیچ دیاری ندارم
همین است و بجز این نیست
من جایی برای هیچ دیاری ندارم
جز برای تو، برای این، برای آن.....
و این عالم جهان توست
جهان تو جهان اوست
جهان من..... جهان تو.... جهان او
جهان ما شما ایشان

همه یک عالم است و جملهٔ عالم جهان اوست
جهانی بوالعجب، شولاتی از اضداد
خدا را بر سرشت این جهان دائم نیایش باد

۱۲ فروردین ۱۳۸٤

۲۳-۱ قایقرانی

قایقرانی

مدتی بود دل خاقانی — شده بود عاشق قایقرانی
دل او در بدنش بود اسیر — بدنش در قفسی زندانی
سرِ آن داشت که سازد بلمی — دل به دریا زند از حیرانی
دلبری داشت که درروياهاش — دیده بودش چومهی نورانی
گفته بودش که نیابی ما را — تو مگر با سفری طولانی
سفری در دل بحرِ أَلَموت — در شبی پرخطر وظلمانی
قایقت غرق شود در گرداب — که گرفته است بسی قربانی
از دل گردش توفندهٔ آن — جان نبرده است به در انسانی
دلک غمزده فهمید این راه — طی نگردد به چنین آسانی
گاه می گفت درونش هوسی — راه سخت است نکن نادانی
دل براو عربده می زدکه خموش — راهِ عشق است نکن شیطانی
بندهٔ عشقم و از جذبهٔ عشق — نتوان رَست به نافرمانی
ذرّه ای در دلِ خودباک نداشت — که شود دل بَرِ دلبر فانی
لیک دردا که نبود از اَلَموت — نه نشانی و نه یک عنوانی
کی توان کرد شنا در شنزار — که نمی یافت درآن پایانی؟
در کویری که درآن هیچ نبود — اثر از آب و نه آبادانی

دل ماتم زده بنشست وگریست / زین همه بـی سر و بی سامانی
ناگهـان عقـدهٔ بُغضـی ترکیـد / شـد هـوا در دلِ دل توفانـی
اشک ها حلقه زد وشد سیلاب / دیده برقـی زد و شـد بارانـی
چشم شد قایق و اشکش گرداب / پلک شـد پـارو و دل سُکّانی
دل به دریا زد و درآن گرداب / تـازه شـد عاشـق سـرگردانـی
گفت با او:توکه ای؟ای الَموت / از کجائـی و کجـا مـی رانـی؟
گفـت با «**ال**» شـده ام نامعلـوم / ورنه«**موت**»ام که شُدم پنهانی
نرهیده است کسی از منِ مرگ / هـرکـه دارد نَفَسـی نفسانـی
جـز خدایـی کـه مـرا «میرانـد» / او کـه دارد نَفَسـی رحمانـی
می کنـد جـان سلیمـان با مـور / در بـرِ قـدرت مـن همسانـی
هرکه باخیره سـری راهـم بست / زَنَمَش چنـگ بـرآن پیشانـی
کِشَمَـش با غـل و زنجیـر به بند / کُنَمَـش هیـزم آتشـدانـی

۱-۲۴ نیستی

نیستی

تـا دلبـر عاشـق کُشَـم بگشـود بـاب نیستـی / عاشق شدم وانگه شدم مست ازشراب نیستی
دریای هستی شوربود ازتشنه کامی سوختم / تا نـوش کردم شربتی شیرین از آب نیستی
هم بر فراز آسمان هم در درون این زمین / گشتـم ولـی چیـزی نبود الا حبـاب نیستی
بر هفت دریا سرزدم در هفت اقلیم جهان / امّـا در آن چیـزی نبود الا سـراب نیستی
یک چندخم کردم کمرپیش قیام دیگران / دیگر نسایـم جبهه ام جـز بر تراب نیستی
یک چند می کردم نظر برقامت مه پارگان / دیگر ندوزم دیـده ام جز بر جناب نیستی
بامرکب رنگین کمان دیگردلم چرخی نزد / نی نی که من بگذاشتم پا در رکاب نیستی
تنبور و چنگ باربد دیگر مـرا چنگـی نـزد / وقتی که یارم زخمه ای زد بر رباب نیستی
از بلبل شیرین دهن گفتند هر نوعی سخن / گویاکه نشنیدند ازآن بانگ غراب نیستی
ازمشک آهوی ختن جستند عطری پرثمن / گویـا نبوییدنـد ازآن بوی گلاب نیستی

آن کاخ فرعونی که خود کردم بنا برهم زدم | وقتی چشیدم لـذّت کـوخ خراب نیستی
جمع حساب این وآن صفر است درمنهای من | تاجمع ومنها می کنم من باحساب نیستی
درآخرین فصل خِرَدخودمی نوشتم نکته‌ها | شستم چو خواندم فصل اوّل ازکتاب نیستی
خاقانی ازسوز عطش ازشعرخودبی خودنشد | ساقی بده جامی دگر از خمر ناب نیستی

۲۵-۱ قاتل جان

قاتل جان

ای صنما! روح و روانـم تویی | در چمنم سـرو چمـانم تویی
مست دو چشمان خمارت منم | مغبچـهٔ دیـر مغـانم تویی
بلبل شیدا که زند یک نفـس | چهچهه درجنگل جانم تویی
زان دم وساعت که شدم مست تو | ذکر دل و ورد زبـانم تویی
در عطش یک خبر از ناکـجا | قاصـد پیغـام رسـانم تـویی
در وسـط جمـلهٔ نا محرمـان | محـرم اسـرار بیـانم تـویی
شکوه ندارم که اگر بی کسـم | خودهمه خویشان وکسانم تویی
بر همه خوبان خط بطلان کشم | خوب تویی خطّ ونشـانم تویی
آنکه چشَم زَهر زِ هجرش مدام | تا که ورا شهد چشـانم تویی
وانکه مغیلان به کفم گشته خوار | تا به رهش گل بفشـانم تویی
آن که دوم تا به لبـش یک سبد | غنچـهٔ لبخنـد نشـانم تویـی
وانکه ز شوقش که خلد در دلم | خانـهٔ دل را بتکانـم تـویی
در صف عشـاق ز خرد و کلان | خرد منـم لیک کلانـم تویی
شـاه پرستـی نبـد آییـن مـن | لیک شهی شاه شهـانم تویی
لؤلؤ و مرجان چه کنم؟ در ِ من | درصدف کون و مکانم تویی
سفته ام امواج زمـان در پی‌ات | ساحـل آن سوی زمانم تویی
این دلکم قطرهٔ جویای توسـت | بحر کـران تا به کرانـم تویی

در پی عمری جدل عقل و عشق — مالک هم این و هم آنم تویی
گر طلبم روح وتن شوخ وشنگ — جسمِ چنین، جانِ چنانم تویی
لـــولـــی دیـگـــــر نکنـــم آرزو — حوری فردوس و جنانم تویی
گهگه اگردل به فلان کس دهم — مـقصد بهمـان و فلانـــم تویی
زلف ورخت:آن شب واین روزمن — گردش روزان و شبانم تویی
موی سرم گشت ز پیـری سپیـــد — بارقـهٔ قلـــب جوانـــم تـویی
صاحب آن زلف پرازچین کزآن — طره گشـایم به بنانـــم تـویـی
آنکه ورا دیدم و انگشت خویش — سخت گزیدم به دهانم تویی
من همه ناز تو کشـــم سرو نـــاز — ختم همـــــه نازخرانـــم تویی
چشـم تو برده است مرا تا کجـــا — من بلـــم اما مـلـوانـــم تویی
دست تو رانده است مرا ناکجـــا — بـی پر و بالـــم خلبـانـم تویی

****

ای صنما! روح و روانم تویی — ذکـر دل و ورد زبـانـــم تویی
درد و دوا هجر و وصالم زتو — شور و شر و سود و زیانم تویی
هم وزش لَخت نسیـــم بهـــــار — هم گزش سخت خزانم تویی
روح من ازرمح توآتش گرفت — روح تویی رمح وسنانم تویی
شعـر من و نغمـــــهٔ آواز مـــن — سوز من و آه و فغـانـــم تویی
برهٔ دل را تو چـــرا[1] بـــرده‌ای — می ندرم چونکه شبانم تویی
در تب تو تاب و توانم برفـت — رحم نما ! تاب و توانم تویی
کوه ز بار تو کـمر خـــم نمود — زجر مـــده بار گـرانـــم تویی
بر دلم آتـــــش زده ای الأمان — وین عجب ازآتش امانم تویی
آنکه چوکردم به هوایش ثواب — کرد کـبابـــم به گـمانم تویی
عشق مرا ســـوی توام می کِشد — می کُشد ومرثیه خوانم تویی
گنبدگردون همه درچشم توست — چشـــم نزن جام جهانم تویی

۱. "چرا" دو معنی دارد .

تیـــر که از چلـــهٔ ابـــرو زدی | کُشت مرا تیر و کمانم تویی
بر دل خاقانی از این قسم خون | بیش مکن ! قاتل جانم تویی

۲۶-۱ راز آیینه[1]

راز آیینه

ترس تکفیرسرآمد، خطری نیست که نیست
بانک تکبیر برآمد، حذری نیست که نیست

سینه تنگ است ودرآن موج زندسرّ درون
لاجرم فاش نمایم، ضرری نیست که نیس‌ت

صنمـــی راز دل آینـــه پرسیـــد: «چـــرا
به دل آینـه راه سفـــری نیست که نیست ؟

هرچـه تدبیـــر کنـــم راه نفـــوذی نبـود
سد سیمینه او را گذری نیست که نیست؟»

گفتـم: ار فهـــم کنـی راز دل آینـــه را
دیگر اطراف تو سرّ قدری نیست که نیست

چشـم دل باز کن و در همه آفاق نگر
جز نمـــودار جمالش اثری نیست که نیست

گوش می‌دارکه درزمزمه خلوت شب
جزحدیث گل رویش سمری نیست که نیست

عاشقی پیشه کن و عشوه معشوق نگر
ورنه این عقل زبون راهنری نیست که نیست

بر فراز ملکوت دل و بر قلـــه عشـــق

۲. رمل مثمن مخبون

عقل بی‌عاطفه را بال و پری نیست که نیست
هردوگیتی همه آیینه رخساروی است
جزبهشت رخ او باغ و بری نیست که نیست
از ثری تا به ثریا همه جا محضر اوست
هر دلی ننگرد او را بصری نیست که نیست
نور تابان رخش چونکه در آیینه دمیـ د
باز برگردد و راه عَبَـری نیسـت که نیسـت
عالم آراست چو مرآت که خودرابیند
اوست خودرائی ومرئی دگری نیست که نیست
قدراین رازبدان ای بت خوش نقش ونگا
قیمتی‌تر ز چنین درّ، گهری نیست که نیست
آنچه بوده است وبوداینطرف آینه است
در پس آینـه جانا خبـری نیست که نیست!

تابستان ۱۳۷۰

۲۷-۱ من نه منم جمله تنم[1]

من نه منم جمله تنم

من نـه منـم جملـه تنـم
روح خـدا در بدنـم
یـار حسیـ ـن و حسنم

۱. (تجربه ای در کوتاه ترین بحر شعری با دو تفعیله در هر بیت: رجز مثنّی، هرچند آن را رجز مربّع با لزوم ما لایلزم در مقفی کردن مصراع های اول نیز می توان پنداشت)

دشمـن هـ ر اهرمنـــــم
چون که اویـ ـس قرنـــم
پیش تو هم در یمنـــم
بلبـــل شیـ ـرین دهنم
طوطی شکـ ـکر شکنم
آهـــوی ملـ ـک خُتنـم
شیـر هژبـ ـ ـــر دمنـم
نُقـل همـــه انجمنـــم
نـــــادرهٔ هر زمنـــم
گـر بـِدرم پیرهنـــــم
بـــاد شـود خود وطنم
بحر نبـــــا شد ثمنـــ م
دهر نیـــــ ا بد کفنـــم
من نه منـ م جمله تنـــم
روح خـدا در بدنـــــم

فروردین ۸۷

۲۸-۱ با یاد تو من هستم

با یاد تو من هستم

زان دم که ز خود رَستم یارا ! به تو پیوستم
با عشق تو از هر کـس ببریدم و بگسستم
با نام تو من مستم
با یاد تو من هستم
دیری است که دانستم دوری نتوانستـــم

نگـــذار مـــرا تنهـا من بی تو نیارستم
با نام تو من مستم
با یاد تو من هستم
از بند خودم جَستم تا بار سفـــر بستم
تا بلکه بگیری تو هنگام سفـــر دستم
با نام تو من مستم
با یاد تو من هستم
آن گه که ترا جُستـــم دست از دل و جان شُستم
چون شاخهٔ من بشکست بر شاخـــهٔ تو رُستـــم
با نام تو من مستم
با یاد تو من هستم
از دست دل پستم درمانده و دلخستم
تا شیشهٔ عمـــرم را در پای تو بشکستم
با نام تو من مستم
با یاد تو من هستم
من با تو چنان رُستم سردار زبردستـــم
اما چو نباشـــی تـــو در آخر بُن بستم
با نام تو من مستم
با یاد تو من هستم
گردی چو تو همدستم هم چابک و هم چَستم
بـــا تـــو دل خاقانـــی شاد است که من مستم
با نام تو من مستم
با یاد تو من هستم

۲۹-۱ من نه منم[۱]

من نه منم

من نه منم هموست کزدرون من صلا دهد
او همه اوست کز زبان من همی ندا دهد

من نه منم که جز به او به ما سوا بها دهد
اوست بهای من چه سود اگرمرا سرا دهد

× × ×

من نه منم که از نفیر درد خود دوان دوان
همی دوم، بلکه مرا به دست خود دوا دهد

اوست که نازوغمزه‌اش مرامریض خودکند
هزار بار می‌کشـــد، تا که مـرا شفـــا دهد

× × ×

من نه منم همان منم که چون منم منم کند
زین همه[۲] بر زیارت مزار[۳] خود بها دهد

گو که به دست خودکَنَدگورخودودیده خود
بدوزداوبه دوزخ[۴] ودل به چنین قضا دهد

× × ×

من نه منم که این چنین درآسمان ودرزمین
پرزدمی بلکه مرا، به بزم خود صدا دهد

۱. رجز مثمن مطوی
۲. الهیکم التکاثر
۳. حتی‌زرتم المقابر
۴. لترون الجحیم ثم لترونّها عین الیقین

او همه اوست کاین چنین ربایدم ازاین زمین
تاکه مـــرا در آسمـــان، اجـــازه لقـــا دهد

× × ×

من نه منم که این جهان، کوس گداییش زنم
تا که جزایم آن جهان، به نقره و طلا دهد
او همه اوست کز کمند زلف خود مرابه خود
بسته که تا هدیه‌ای، به دست این گدا دهد

× × ×

منی که رستم از منم، کنون نیم همان منم
که نام وننگ خویش رابه باداین فنادهد
اوست که هستی مرا، شستـــه و فانیـم کند
سپس مرا سبـــوی مِی ز چشمه بقا دهد

× × ×

من نه منم کهگه گهی لاف زدم زآگهی
که در گروه آگهان، مرا بسی بها دهد
اوست که با کرشمه‌ای، مرا بداد حکمتی
که هر مرادومرشدی، مرابسی ثنا دهد

× × ×

من نه منم همان کسی که نفس هرزه رابسی
پرستد و هر نَفَســـی، شعـار ای خدا دهد
اوست که در درون من، نقاب زد ز چهر من
چه خواست تازچهره‌اش به هرکسی صفا دهد

× × ×

من نه منم همان کسی، که نوشم از مِی کسی
که از سر بوالهوســـی، مِی بی ابتلا دهد
اوست که نوشم ازکَفَش باده، اگرچه دانمش
سبو سبو به عاشقان، جام پر از بلا دهد

نیمه شب نخستین روز ماه رمضان ۱۳۷۹

۳۰-۱ سرشار قرب....تشنهٔ وصل

سرشار قرب....تشنهٔ وصل

دیری است در این فکرم در خلوت تنهایی
باز از تو چه می خواهم بی هیچ شکیبایی ؟

فکرم شده "یا واصل" ذکرم شده "یا واصل "
شکرم شده "یا واصل" شکرانهٔ گویایی

از بوی گل رویت عمری است که سرمستم
بیخود شدم از این بو با لذّت بویایی

آوای خوشت را هم همواره شنیدم من
از چهچههٔ شاد هر مرغ خوش آوایی

وقتی که تو را دیدم بشکفتم و بنشستم
مشغول تماشایت ای یار تماشایی!

با روی تو ببریدم من جای ترنج انگشت
حاشا که نفهمیدم! از بس که تو زیبایی!

هم گفتم و بشنیدم هم دیدم و بوییدم
از توست حواس من سرشار شکوفایی

مانده است دوحسّ من کان هردوجگرسوز است
زان سوز جگر دارم باز از تو تمنّایی:

آن طرّه که افشان شد دل دید و پریشان شد
بگذار کنم شانه آن خرمن خرمایی

از لعل لبت یارا ! یک بوسه بده ما را
تا غرق شوم یک جا در حسّ بساوایی

از قند دهانت هم یک قطره که پر گردد
این حسّ چشایی از یک نشئهٔ رؤیایی

این قطره مرا با خود یکباره کند دریا
دیگر چه نشان مانَد از قطره به دریایی؟

در حسرت وصل تو هر جا که شد این دل رفت
وای از تو که بیجایی، داد از دل هرجایی

از هر گل این بستان یک غنچهٔ گل چیدم
تا تاج گل آرایم در جشن گل آرایی

چشمم به تو روشن شد با قرب تو گلشن شد
جانالب من خشک است ازوصل چه فرمایی

با وصل تو خاقانی هیچ از تو نمی‌خواهد
چون نیست از او باقی جز تو که همان مایی

تیر ۹۵

۱-۳۱ مسجد

مسجد

المنّهٔ لله که خدا بنده نواز است همواره درِ رحمت او بر همه باز است
این طرفه که هم مؤمن و هم کافر وهم گبر کُرنشگر اویند، حقیقت نه مَجاز است
در مسجد و میخانه و آتش‌کده و دیر هر کس به زبانی پی ابراز نیاز است
بگذار که باشند به هر شیوه که باشند ما مسجدیان عشق و صفامان به نماز است
میخانهٔ ما مسجد و... خُم گنبد... و جامش گلدسته و... محراب تماشاگه راز است
سُکر ارچه حرام است ونماز ازپی آن نیست این خمر ولی در دل محراب مُجاز است
گلبانگ اذان کز سر گلدسته بپیچد در شهر دلارام ترین نغمه و ساز است
این منبر ما جلوه گه منبر هستی است از پلّهٔ آن مرد خدا رو به فراز است
این کنگره ها در دل این طاق مقرنس هم در چپ و در راست به غایت به تراز است
پیچ لب محراب کشد دیده به بالا پرپیچ تر از راه پر از پیچ هراز است
ما با خم محراب خمیدیم بر یار او با خم ابروش پی عشوه و ناز است
در گودی محراب امامی به تضرّع بهر حرم دوست پی کسب جواز است
صف های جماعت شده چون سدّ سکندر نجوای دعا هم عطش و سوز و گداز است
ما مسجدیان را تب دنیای شما نیست کاین گوهر ایمان به قناعت نه به آز است
این بانگ اذان گرچه در آیینهٔ تاریخ بانگی است که برخاسته از ملک حجاز است
با یاری حق پتک شود بر سر دشمن کوبندهٔ بت های ریاکار ریاض است
از حیلهٔ دشمن نهراسیم که تکبیر خنثی گر هر حیلهٔ هر شعبده باز است
خاقانی از این بیش مگو وقت نماز است هرچند سرایی سر این قصّه دراز است

تیر ۱۳۹۵

۱-۳۲ به ! چه هستی زیباست!

به ! چه هستی زیباست!

به! چه هستی زیباست ! چون زلال میناست! / با همه زشتیـــها، خرم و خـــوش سیماست
گاه اگر جوروجفاست درنهان مهروووفاست / گر به دقت نگـــری، سنگلاخش دیباست
در درون ایـــن دار، نیســـت جـــز او دیـــار[1] / دلکش آن دارودیارکه درآن نورخداست
گر تو را رنج قضاست، سینـه آماج بلاست / هست اوبی‌کم وکاست کاستی ازخودماست
ذات پاکش ماناست،هرچه جزاو میراست[2] / اوکه باشد همه جا،خودش اما بی‌جاست!
گر چه اوپیدا نیست ورهویدایـــت نیســـت / غیر او پیـدا نیســـت ! همه جا او پیداست !
چو به زیـــر و بالات، تـــو نبینـــی سیمـاش / چشم سر داری و وای ! دل تو نابیناست!
گرجهان ناگویاست، گوشها ناشنواست! / ورنه دنیا غوغاست ، که قیامت برپاست!
گَردها چون گردون ، گِرد او می‌گردند / راستی قامت راست،تک وتنها او راست
دل من هـر نفسـی، گیـــرد از او قبسـی / عجبا کاین شب تار، مثل طور سیناست!
جـان بقربان کسـی، که دمیـدم نفســـی / تا شدم در هوسی، که لهیبش برجاست

مشهد – شهریور ۱۳۷۰

۱-۳۳ لاأحب الآفلین

لاأحب الآفلین

ما چو بر دامـان یـــار آویختیـم / هستی خود را بپایـش ریختیم
چون کمند زلف خود برماتنید / در وصالش بنـــدها بگسیختیم

۱. لیس في‌الدّار غیره دیّار
۲. کل من علیها فان، و یبقی وجه ربك ذوالجلال و الاکرام – الرحمن.

قوس ابرویش چو قصدما نمود — ای عجب! سوی هموبگریختیم
ماکه بس خواندیم وحیف ازنکته‌ای — غمزه‌ای زد، نکته‌ها آموختیم
در شبستـــان سیـــاه و ســـرد دل[۱] — چشم بر ماه منیرش دوختیـــم
اختر چشمش بمـــا زد چشمـکی[۲] — کز فروغـــش خانه را افروختیـــم[۳]
خود سهیل ازخجلتش عزلت گزید — زان شررکزچشمکش اندوختیم
اندک اندک قرص ماهش شدپدید[٤] — کزشهابش خانمان راسوختیم
مهر تابانش چو تابیدن گرفت[٥] — سوختیم و بر سیـاهی تاختیـــم
زین توهّم کو خدای اکبر است[٦] — سجده‌اش کردیم ورحل انداختیم
عقده‌ها چون از زبان ما گشـــود — نغمـــه‌ها بـــا یـــاد او بنواختیـم
ای دریغا! چـون بگشت او ناپدید[۷] — شـدپدیداین سِرّکه بازی باختیم
خسته از عشـــق مجـــازی نغمـه — «لا احب الآفلیـن» را ساختیـــم
غوطه‌ها خوردیم در گرداب کف — تـــا زلال آب را بشناختیـم[۸]
نک رضا دادیم و رستیم از مجاز[۹] — ما به مهـــر بی‌شفق پرداختیم[۱۰]

زمستان ۷۰

۱. فلما جن علیه اللیل
۲. رأی کوکباً
۳. قال هذا ربی...
٤. فلما رأی القمر بازغاً قال هذا ربی...
٥. فلما رأی الشمس بازغة
٦. قال هذا ربی هذا اکبر
۷. فلما افلت
۸. الزبد فیذهب جفاءً و اما ما ینفع الناس فیمکث في الارض
۹. قال یا قوم انی بریء مما تشرکون
۱۰. مهر بی شفق: خورشید بی‌غروب. انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفاً و ما أنا من المشرکین.

٣٤-١ ألا يا أيها الساقی

ألا يا أيها الساقی

ألا يا أيها السّاقی أدر كأســاً و ناولهـــا — که یارازبس که می نازدمی افشاردگلوی ما
نمنّی القلب بالطوبی و بالبشری لیوم ما — که کمتر نازدولختی نماید پرس وجوی ما
إليها قد أمرنا أن نُميل الوجهَ كـی نرضی — سرشک دیدگان درقبله‌اش آب وضوی ما
فلاتعجب إذااستشممت منّا فوحهٔ النرجس — که عطرنرگسش بنموده خوشبوخلق وخوی ما
متی شاءت بناأن نلفظ الأنفاس كالصرعی — بـــه شهـــد بـــاده نابش نماید شستشـوی ما
يطير العقل اذ تأتی، يتيه القلـب اذ تمشـی — به مِی شوید چو روی ما، بشوید آبروی ما
مضی العمر و لم‌نعرف تدارينـا؟ تعادينا؟ — ازین سو نازد وزان سو کشدتیغش بروی ما
فحينـاً لاتروّينـا بمـــا فی كأسهـــا قطـــرا — گهی دیگر کند غـرق از صبوح خودسبوی ما
متـــی مـــا نقتـــرب منهـــا تلوّينـــا بآلام — وگر بگریزم ازبندش شود در جستجوی ما
تجلّـــی[1] تـــارهٔ فينا، و تنأی تارهٔ عنّا — شگفتا از چه یار ما شود گاهی عدوی ما؟
كأن الصَّمـت فی سِرّ العَما خيرٌ لخاقانـی — کزین سر طـــرّه نگشاید بنان گفتگوی ما

٣٥-١ طواف

طواف

بار دیگر در **طواف** خانه‌اش — گشته ام دنبال صاحبخانه‌اش
گشته ام **مّحرم** که گردانم حرام — دیدن هرکو بود بیگانه‌اش
عقل را بوسیدم و دادم به عِشق — تا شدم من عاقبت دیوانه‌اش
خویش را بگذاشتم در پشت در — تا رهم دادند در کاشانه‌اش

١. أي : تتجل

به! چقدر این خانه دارد بوی عطر / بوی آن پیغمبر فرزانه‌اش
بوی خوشبوی علی بوی گلاب / بوی یاس و بوی آن ریحانه اش
کعبهٔ دلدار را کردم طواف / می نمود او شمع و من پروانه اش
پشت **ابراهیم** چون کردم قیام / حس نمودم قامت مردانه‌اش
یادم آمد قیل و قال آن پدر / آن اطاعت های بی باکانه‌اش
یادم آمد شور و حال آن پسر / قصّهٔ چاقو و زیر چانه‌اش
عشق بازی های او را روی خاک / پایکوبی های دست افشانه‌اش
گرچه او دلبند بود امّا به بند / بست محکم دست ها بر شانه‌اش
شد مصمّم بازگرداند به دوست / جان پاک نوگل دردانه اش
ای عجب چاقو نبرّید آن گلو / هرچه کرد او تیزتر پایانه‌اش!
نرد عشقی باخت او هرچند بُرد / بازی حق با دَم رندانه‌اش
قلب شیطان چاک چاک از رمی اوست / آفرین بر رمی بی رحمانه‌اش
سعی کردم تا بدانم چون گذشت / بر زنی با **سعی** بی صبرانه‌اش
در زلال **زمزمش** جاری شدم / **زمزم** آن کودک یکدانه‌اش
در **طوافم کعبه** بود و کهکشان / **کعبه** با آن قامت جانانه‌اش
کهکشان می گشت گردش در **طواف** / همچو مرغی برفراز لانه‌اش
ناگهان از **ناودان** لبریز شد / باده ای از ساغر مستانه‌اش
کهکشان شد مست و من هم نیز مست / آنهم از یک قطره از پیمانه‌اش
هرکه **ابراهیم** گشت او را **مقام** / **حجر اسماعیل** شد میخانه‌اش
عذر **تقصیرم** پذیرفت و گذاشت / تا ببینم چهرهٔ شادانه اش
یک نظر بفروخت جانم را خرید / تا ابد مستم من از بیعانه‌اش
یک نظر کردم من و رفتم ز هوش / با غریوی همچنان حنّانه اش
آن رخ مستانه را هرگز ندید / هرکه شد پابند در ویرانه‌اش
چون گرفتم چون گدا دامان او / دادم آخر خلعت شاهانه‌اش
صد هزاران **رکعت** و **سعی** و **طواف** / نیست کافی تا شود شکرانه‌اش

عمره شعبانیه - ۱۴۳۳

۳۶-۱ ما مست می ناب الستیم[۱]

ما مست می ناب الستیم

ما در دو جهان غیر خدا یـــار ندیدیـــم / جز لطف خدا هیچ مددکار ندیدیم
دربتکده چون کعبه رخ دوست چودیدیم / در بوسه به تمثـــال بتان عار ندیدیم
در مدرسه یک عمر «مقولات عشر»را / خواندیم ودرآن جلوه دیدارندیدیم
چون دیده حدیدآمدودل شدبه تماشا[۲] / شد جام شبیه می[۳] وزنگار ندیدیم
هفتاد حجاب ازشرر عشق فروریخت[٤] / جز «جوهر» جانانه نمودار ندیدیم[٥]
«کمیت» بی‌حصر همه سبع سماوات / بر قامت رعنـــاش سزاوار ندیدیـــم[٦]
در مستی ما مسألت از «کیف» نشاید / مستیم ودراین میکده هشیارندیدیم[۷]
زنجیر«کجا» بگسل وبی‌جا طلب ای‌جان! / زین دایره ما نقطـــه پرگار ندیدیـــم[۸]
ما مســـت می نـاب الستیـــم و ابـــد را / درطوق «متی» هیچ گرفتار ندیدیم[۹]
«زیر و زبر» مسلک عشاق چو گشتیم / جز مست خراباتی و خمار ندیدیم[۱۰]
از اوج تدلّی[۱۱] به حضیض دل دریـــا[۱۲] / جز «هیبت» آن قادر مختار دیدیم[۱۳]

۱. هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف
۲. فکشفنا عنك غطاءك فبصرك الیوم حدید . قرآن کریم.
۳. رق الزجاج و رقت الخمر / فتشابها و تشاکل الامر / ابن فارض مصری
٤. ان لله سبعین حجاباً.
٥. در مقوله جوهر.
٦. در مقوله کم.
۷. در مقوله کیف.
۸. در مقوله أین.
۹. در مقوله متی.
۱۰. در مقوله وضع.
۱۱. اشاره است به معراج پیامبر، و آیه شریفه «ثمّ دنی فتدلی».
۱۲. اشاره است به معراج یونس در شکم ماهی (وکان معراجه في بطن حوت).
۱۳. در مقوله جده (ملك).

رستیم ز اوهام «اضافات» و در اسماء — جز نور مسمـــی دگر اغیـــار ندیدیـم[۱]
هرتیرکه پرتاب شد ازقوس کمانگیر[۲] — «پرتاب وی از دست کماندار دیدیم[۳]
هرچند که عالی نکند میل به سافل[۴] — جزحکم قضا «گفته وکردار» ندیدیم[۵]
با زمزمه مرغ حـق از بنـــد مقـولات — بگسسته و جز حضـــرت دادار ندیدیم
از کثرت ناسوت رهیدیم، و به گیتی — جز وحـدت لاهـوت پدیـدار ندیدیم

۱-۳۷ می‌گزارم یک نماز

می‌گزارم یک نماز

می‌گزارم یک نماز
می‌گزارم یک نماز
تا کنم با یاد محبوبم دمی راز و نیاز

ای خدای دل‌نواز!
می‌گزارم من نماز
تا ترا گویم سپاس
بلکه پوشانی مرا از پوشش تقوا لباس
تا کنی قلب مرا آکنده از سوز و گداز

در جهان بی‌کران
هرچه اینجا هست از خرد و کلان
یکسر از قعر زمین تا قله‌های آسمان

۱. در مقوله اضافه.
۲. و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی . قرآن کریم
۳. در مقوله فعل.
۴. العالی لایلتفت الی السافل.
۵. در مقوله انفعال.

جملگی هستند مشغول نماز

بر فراز عرش اصناف ملایک صف به صف
در حضیض فرش انواع خلایق سر به سر
پشت سرو ناز آن پیغمبر نیکو گهر
صف کشیده از برای این نماز
بانگ قد قامت شده از قاف عالم بر فراز

آن طرف یک کاج مشغول قیام
این طرف شمشاد در حال قعود
سرو هم بگرفته است
دست بر رو در قنوت
شاخه‌های توت هم با چتر خویش
از کمر خم گشته با عزم رکوع
گیسوان بید مجنون نیز هم
بر زمین ساید به سودای سجود
سجده بر پروردگار دل‌نواز

ای خدای بی‌نیاز!
بر جمال بی‌مثالت می‌گزارند این نماز
در دل یک دشت باز
بلبل و کبک و قناری
قمری و قرقاول و طاووس و غاز

بر جلال و بر خروش انتقامت نیز هم

در بیابان شیر و گرگ و ببر بنگال و گراز
در سپهر بی‌کران شاهین و باز

ای خدای دل‌نواز!
می‌گزارم من نماز
می‌کنم دست گنهکارم به درگاهت دراز
راز نابگشوده‌ام را می‌کند دست تو باز

ای خدای بی‌قیاس!
دست گیر از این فقیر ناسپاس
من که با این حرص و آز
گاه خوردم حق ناس
گاه کردم کار خود با کار مهرویان قیاس
جز بدرگاهت ندارم التماس
بر دل زارم متاز

این گنهکار کمین
این که شیطان می نشیند بین راهش در کمین
در تب و تاب مصافی سهمگین
از فراز آسمان می‌کوبد او را بر زمین
همّتی خواهد که از افسون او
باشد اندر احتراز
داد ازین روبه‌مرام حیله‌باز

ای خدای دل‌نواز!
بس در رحمت که بر رویم گشودی باز باز

لیک با کفران نعمت زین حقیر ناسپاس
باب رحمت تنگ گشت و باب نقمت شد فراز
چون که دیدی بنده‌ات را در تمرد یکه‌تاز

وای کز فرط جنون!
وز عناد و نخوت این بنده زار و زبون
لطف شد مغلوبِ قهرت از درون
قهر غالب گشت چون موج از برون
لیکن ای معبود بی‌همتا! دلم را خون مساز
یا رب ای پروردگار!
ای که خلقی آفریدی بی‌شمار
وین جهان را خود سرشتی پر نگار
بخشش تو پود آن و رحمتت آن را چو تار
گر ببندی هر دری رویم در برگشت را بگذار باز

ای خدای دل‌نواز!
می‌کنی با من چو ناز
گویمت باکی ندارم ، هرچه می‌خواهی بناز
من به هر ساز تو می‌رقصم تو هم با من بساز

می‌گزارم یک نماز
با دلی آغشته از سوز و گداز
در نمازم می‌کنم من اقتدا
بر خمینی آن امام با صفا
آن فروغ رهنما روح خدا

شیر روز و زاهد شب آن امام پاکباز

گرچه تقلید از مرام مردگان نبود روا
زندگان را مرده‌ای کی می‌نماید اهتدا؟
لیک من همواره با یاد خمینی زنده‌ام
زندگی را من از او فهمیده‌ام
زین سبب من در نمازم می‌نمایم اقتدا
بر خمینی آنکه بود
قد و بالای رشیدش در مثل چون سرو ناز

بر خمینی آنکه بود
اوستاد دلبری
آنکه خواند از عالم بالا سرود
آنکه از من وز هزاران همچو من دلها ربود
پرکشید و با دلی راحت غنود
یادمان می‌داد او درس نماز
ای دلا در هجر سیمایش بساز
در فراق روی مهتابش بساز
ای دلا بر دلبر نازت بناز

می‌گزارم یک نماز
می‌گزارم یک نماز

در وضویم می‌کشم آبی به رو
گیرم از آن آبرو
چشم سر چون می‌دهم من شستشو

چشم دل را می‌دهم با آن صفا
در دل آیینه آبیش در یک گفتگو
می‌کنم من از زلالش جستجو
گیرم از دریای لطفش خلق و خو
چونکه شویم دست را با جرعهای آب طهور
دست شویم از بدیها از شرور
از تباهی از طمع از حرص و آز

می‌کشم بر فرق سر مسحی به آب
می‌شناسم آب را با رستن از بند سراب
پای را مسحی کشم کآن را گذارم در رکاب
درنوردم این ره پر پیچ و تاب
پرکشم زین خانه سست و خراب
با نمازی با هزاران رمز و راز

ای خدای مهربان!
مسجدی افراشتی از این جهان
کز منارش می‌تراود هر زمان
از زمین تا آسمان
نغمهٔ زیبای گلبانگ اذان
ای خدای با صفا!
در نماز عشق و آیین وفا
چون در این مسجد جماعت شد به پا
از فرادا و منیت خود بگردانم رها
تا شوم با بانگ تکبیر خلایق همنوا

نغمه الله اکبر را شنو
کرده دلها را پر از شور و نوا
پرچم الله اکبر بین که باز
گشته است از هرکران تا هر کران در اهتزاز

ای خدای دل‌نواز!
بندهٔ بی‌چاره‌ات را چاره ساز
کز حقیقت دور ماندم، مانده در دام مجاز

تا رسم بر شهر رؤیاهای خویش
بگذرانم از گذرگاه مجاز
تا نوردم تا حقیقت این ره دور و دراز
از تو می‌خواهم جواز

ای خدای دل‌نواز!
در سرودم در نماز
می‌نمایم نغمه الحمد ساز
می‌کنم آغاز با نام قشنگت هر فراز

در قنوتم می‌کشم دست نیاز
من به بالا سوی تو ای بی‌نیاز

در قیامم قامتم را می‌کنم چون سرو راست
تا شود خود آیتی از راه راست
تا کژی بگریزد از پیشم که انسان‌های راست
لایق این ره شوند، این راه سخت است و دراز

در رکوعم لیکن از آن راستی آیم فرود
از فراز آیم فرود
در برِ آن یار کز هر سمت و سو
می‌کنندش جستجو
تا کنند آواز از راز مگو
چون سر تسلیم سایم بر در و بر کوی او
سر فرود آرم فرود
تا که روز رستخیز پر نشیب و پر فراز
بینم او را برفراز
او که باشد سرفرازی در لوایش سرفراز

فصل دوم: اشعار آیینی

۲-۱ نبویات

۲-۱-۱ صلوات می فرستم

صلوات می فرستم

به محمد و به آلش صلـــوات می فرستـــم
به جمال بی مثالـــش صلـوات می فرستم
به حقیقتی که مستی بدمید جان به هستی
چو به سینه زد مدالش صلوات می فرستم

.....

به کسی که حق فرستد صلوات بر جمالش
و فرشتـــگان فرستنـــد سـلام بر کمـــالش
من زار بـــی نـــوا هم به تجـــلّی جلالش
بـه جمال خدّ و خالش صلوات می فرستم

.....

به گل محمـــدی هم که پرنـــدگان زیبا
به دلال و غمـــزه و نـاز و کرشـمهٔ فریبا
چو دهند سر سرودی به صفای دشت دیبا
بدهند شرح حـــالش صلوات می فرستم

.....

شده وقف غمـزهٔ گـــل غـزل رقیـــق بلبـــل
شده چهچه قنـــاری همه سر به ناز سنبل
چه عجب که نازاحمددوجهان شکفته چون گل
به کرشمـــه و دلالش صلوات می فرستم

.....

نکنم عوض به عالم مزهٔ دو دست نازش | که کشید بر سر من چو تمام شد نمازش
دل و جان فدای دستان رئوف ودلنوازش | به حضور لایزالش صلوات می فرستم

سر آن شدم که گیرم به هوای مکه فالی | به که روکنم که گیرم به مدینه اش وصالی
که ندا شدم به رؤیا که بیا که اهل حالی | به مدینه و به فالش صلوات می فرستم

به جمال گنبد سبز که از فلک شد افزون | که ملک به گرد اوگردد ومهروماه گردون
بنوازچشم خودراکه شوی چومن توافسون | که به گنبد و جمالش صلوات می فرستم

چو به مسجدش نهادم قدم دل اسیرم | که ازاین ستون به آن یک فرجی ازاوبگیرم
به ستون توبه دل گشت به دام دل پذیرم | به هوای ابتهالش صلوات می فرستم

نفسی بیا و بشنو که ندای حیّ سبحان | ز فراز آسمانش رسد از نوای قرآن
دل از این زلال زمزم بده شستشو به فرقان | که به زمزم زلالش صلوات می فرستم

پی رحلت پیمبر به بلال گفت زهرا | که مؤذّنا اذان گو که شدم غریب و تنها
من ازان اذان شنیدم که به پا نمود غوغا | به مناره و بلالش صلوات می فرستم

به خودت بناز ای شهر پیمبر ای مدینه | به گل قشنگ هستی که گرفته ای به سینه
که بنازد از جبال تو صفای آبگینه | به مدینه و جبالش صلوات می فرستم

برو ای گدای غمگین بگذر ز نام ننگین | بهل این طلای زنگین بنه این وبال نگین
که من گدای مسکین نه به سفره های رنگین | که تصدّق نوالش صلوات می فرستم

به زمین به نام او سکّه زدند شد محمد | به سما ستوده تر گشت وگرفت نام احمد
نشد از خصال او سر بجز از خدای سرمد | به محمد و خصالش صلوات می فرستم

پی هر طلوع نوری شده یک غروب محرز — بجز از طلوع احمد که همـوست وعد منجز
فلقی که سر زد اینجا نکند غــروب هرگز — به طلـوع بی زوالــش صلــوات می فرستم

قد و قامــت نهالی که نبــی بکاشت اینجا — بکشید قــدّ از اینجــا و گذشـت از ثریــا
بر عشق و بار دانش برسد ز شاخ طــوبی — بــه پیمبــر و نهالــش صلوات می فرستم

نزند محرّماتش ســر و سینــه را گزنــدی — نکشد به واجباتـش دل و دیده را به بنـدی
کندم رها به بندش ز حصـار هر کمنـدی — به حرام و بر حلالــش صلوات می فرستم

به صف خردگرایان بگشود باب حکمت — همه زنگ دل گــرایان بـزدود با نصـیحت
به جدال احسن آموخت به طاغیان طریقت — که به حکمت وجدالش صلوات می‌فرستم

بنماچوحلقه درگوش حدیث وگفته اش را — بپذیر پنــد و اندرز چو درّ سفتــه اش را
چه بسا نشان دهد راز به دل نهفــته اش را — به حدیث و قیل و قالش صلوات می فرستم

به قتال خصم کوشید و لباس رزم پوشید — به تبوک وبدرجوشیدوبه دشمنان خروشید
چو پیام حق نیوشید رحیق وصل نوشیـد — به صلابــت قتالــش صلــوات می فرستم

به کسی که ماه تابان شب بدر در بیابان — به اشاره ای ز دسـتش به دو نیم شد شتابان
به فدای ناز شستش که ببرد دل ز خوبان — به دو دست چون هلالش صلوات می فرستم

چوکمربه شال بندد به صلات شوکه قامت — چو عمامــه سـر گذارد بکن اقتدا قیامت
چو قبا کنـد به قامـت بکنـد بـه پـا قیامـت — به عمامه و به شالش صلوات می فرستم

به علی در درایت که حقیقــت ولایــت — ز همو بد از بدایــت به همو رسد نهایت

ز چه در مدینه می کرد به چاه او شکایت
به دل پر از ملالش صلوات می فرستم

به بقیع می روم من که گرفته رنگ غربت
به سرشک دیدگان تر کنم این سرشت تربت
به هوای روی زهرا نفسی به قصد قربت
به تخیل خیالش صلوات می فرستم

به کبوتر حرم گو چه خبر ز قبر زهرا
بنگر چه سان زند پر که امان از این معمّا
پر وبال بشکند زین همه درد ورنج وغوغا
به شکسته پرّ و بالش صلوات می فرستم

ز نبود قبر زهرا شده مشتعل سؤالی
که زبان ندارد اکنون به جواب آن مجالی
بگذار تا زمانی که سرآیدش مآلی
به مدینه و سؤالش صلوات می فرستم

بدهم سلامی از دل به بقیع کامیابان
که گرفته در دل خویش چهار نور تابان
دل من بماند اینجا چو تنم رود شتابان
به بقیع و بر رمالش صلوات می فرستم

به چهار نور اختر ز سلالهٔ پیمبر
به حسن وصیّ حیدر به علی صفی صفدر
به زمام حلم باقر به امام علم جعفر
به بقیع و بر رجالش صلوات می فرستم

دل عاشقان دمادم کشد انتظار شاید
خبری ز مهدی او شنود که او بیاید
چه خوشادمی که مهدی کشداین نقاب وتابد
به تمنی وصالش صلوات می فرستم

چه کنم که کاروان است ودم رحیل یاران
فکند به سینه آتش غم هجر سربداران
سوی کعبه رو نمایم به قرار بی قراران
به فراق ارتحالش صلوات می‌فرستم

شب آخرم مرا برد فرشته ای به بالا
به طواف کعبه دیدم ملکوت آسمانها
به کسی که رفت معراج ز کعبه تا تدلّی
به جمال ذی الجلالش صلوات می‌فرستم

عمره رجبیه - ۱۳۸۶

۲-۱-۲ عطر احمد

عطر احمد

باد آمد و بوی ایزد آورد — عید آمد و عطر احمد آورد
چاووشگر سرور بعثت — این مژده زملک سرمد آورد
وحی آمد و توتیای قرآن — این سرمه به چشم ارمد آورد
سیمای سپهر شد چراغان — انوار سهیل و فرقد آورد
گلدستهٔ عرش بانگ تکبیر — بر فرش زد و به گنبد آورد
فیض ازلی که عالم افراشت — بر هر دو جهان سرآمد آورد
چون حلقه زدندمی پرستان — از بهر نگین زبرجد آورد
میعاد پیمبران شد انجام — موعود کشیش و موبد آورد
سرپنجهٔ وحی برق شمشیر — بر فرق عنود مرتد آورد
قد قامت حق به قامت کفر — یک دشنه زد و به مرقد آورد
آن جمله که گشت حصن هستی — فی الجمله سرود أشهد آورد
این جمله سفید هاشمی را — هم سنگ غلام اسود آورد
وین جمله گدای سامری را — هم وزن وزیر ارشد آورد
این نور فلق ز قلّهٔ قاف — بر دامنه فیض امجد آورد
وین نفس شرور بدکنش را — افسار زد و به معبد آورد
از یوغ قیود کردش آزاد — حد را بشکست وبی حدآورد
حق را ز حصار وهم باطل — با هیبت خودبه مسند آورد
آن أمی مشق نانوشته — با خویش کتاب وابجدآورد
آن شاهد رمز و راز هستی — اسرار نهان به مشهد آورد
هستی چوخَدًا است ومصطفی خال — آن خال برای این خد آورد
ذکر صلوات عید بعثت — عطری ز گل محمد آورد

۲-۲ علویات

۱-۲-۲ لا فتی إلا علی

لا فتی إلا علی

یا علی یا علی یا علی یا صفی و یا وصی و یا ولی
از تو شد انوار حق تابان به خلق از تو شد غیب مُغیب مُنجلی
روز ما تابنده از خورشید توست شام ما را هم فروزان مشعلی
کام داد از نام تو شیرین شده است کام بیداد از تو شد چون حنظلی
حقّ موری را نیارستی ستاند قدر کاهی یا که حبّ خردلی
در مرام پهلوانی هیچ نیست پهلوان تر از تو در دنیا یلی
جنگل ار آماج روباهانشده است حیدری حقّا که شیر جنگلی
دشمن از یک ضربتت گردد دو نیم باشد ار چون عبد وُدّش هیکلی
خیبری دیگر گشا در شهر قدس تا رود خصمت به درک اسفلی
بر سر هرکس که دارد بغض تو می برم نامت به فریاد جلی
هم نمایم بوسه رکن مستجار هم به محرابی که گشتت مقتلی
گشته قبرت وعده گاه عاشقان قبر خصمت گشته امّا مزبلی
سحر نثرت مست وحیران کرده شعر نغز هر جریر و اخطلی
در بلاغت تک سواری بی بدیل در عدالت یکّه تازی اعدلی
من نگویم (ها علی کیف بشر؟) بلکه گویم از ملایک اکملی
بنده تر مخلوق خالق بودهای لا جرم از خلق عالم افضلی
جمع اضدادی! ز خارا سخت تر کوه نستوهی؟ حریری؟ مخملی؟
دست تو هم بر ددان هشدار مرگ هم پیام زندگی بر ارملی
گاه مدّاحت کشیشی عیسوی است گاه دیگر یک امام حنبلی
هم تو حقّی هم حقیقت عین نیست این جا جای امّا و ولی
هرکه حق را دید و رویت را ندید دارد آن بیچاره چشم احولی
یا علی گفتیم و عشق آغاز شد بی علی لا، با علی امّا بلی

یک کلامت گویم و ختم کلام — یا فتی! گو: لا فتی إلا علی
یا علی یا علی یا علی — یا صفی و یا وصی و یا ولی

۳-۲-۲ عشق علی[۱]

عشق علی

من بیچاره که با عقل بسی چانه زدم — ای دل افسوس که عمری ره افسانه زدم
پای رفتار مرا بنـــد عقالـــش بربست — تا به ظلمتکده‌اش خانه وکاشانه زدم
چشم بی‌سوی مرا جلوه دیدار نماند — دیده بستـم ز ثریـا، به ثری لانه زدم
روزها رفت و به تدبیر نشد چاره کار — نالـــه‌ها از غـم داغ دل دیـــوانه زدم
شامها رفت و من غمزده هر نیمه‌شب — سر ماتـــم‌زده بر استُـــن حنانـه زدم
نورنور است چه حاجت که کنندش اثبات — این بگفتم، به جـــدل نعره مردانه زدم
تا یکی ناله گسست آن غل پرمحنت عقل — پیک عشق آمد ومن سجده شکرانه زدم
آتشی کرد به پا در همه افلاک که من — بر مطاف قبسش بال چـو پـروانه زدم
آری آوای«علی» بودکه چون بشنود — خودبه رقص آمدم وچرخه جانانه زدم
«نهج»اوبانگ«بلاغ»ره میخانه چوزد — حلقـــه بزم بر این ســـاقی میخانـــه زدم
کوس دریوزه برآن کنگره زد«خاقانی»[۲] — لیک من خیمه دریوزه بر این خانه زدم
نک »رضا« دادم و در هر دو جهان می‌بالم — کز دم عشـــق «علی» باده مستانـــه زدم

شهریور ۷۱

۱. رمل مثمن مخبون محذوف
۲. خاقانی از این درگه دریوزه عبرت کن — تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان

٤-٢-٢ ساقی کوثر[1]

ساقی کوثر

در سویـدای دلـــم جز فکر آن دلبـــر نیـــم / جز لب لعلش به ســـودای لبی دیگر نیم
گوشه چشمی مراکافی است زان قرص قمر / ور نه فکر شهرت ودر بند سیم و زر نیم
گرچه جان راعرضه کردم من به بازارفروش / آنکه بفروشد گل رویش به هرگوهر نیم
من به رقص آرم به ساز عشق یاران را، ولی / آنکه می‌رقصد به ساز دهر خنیاگر نیم!
من شگرد رقـــص را از مهـــوشی آموختـــم / کاندراین ساعت بسودای جزآن سرور نیم
کاش می‌شد مِی‌پرستان بین خود را هم دهند / می که چشمک زدبیادچشمک اخترنیم
زان نفس کز عشق«مولا» مست ومخمورآمدم / جزخسی در کوی میقات رخ حیدر نیم
گر چه خیل ماهرویان حلقه بر بزمم زدند / پیش چشم خویش ازخاک رهش برترنیم
گر بسی مست خمارازجام من نوشیده‌اند / جز کفی بر روی می، در سینه ساغر نیم
چشم مست خوبرویان خوبرویم دیدلیک / من به جمع خوبرویان خودبراین باورنیم
دلبرا! از جـــام مولا نـوش شهـد معرفـت / زانکه من جز برده آن«ساقی کوثر» نیم

عید غدیر – خرداد ۷۲

٥-٢-٢ علی یا علی

علی یا علی

علی یا علی علی یا علی، بِعـُلاعُلوِّک أَعتلـــی
به قیاست این عالم نموده عَلَم خدای تو یا علی
بری از کفم خردم چو می‌شنوم ندای تو یاعلی
فکند به جان من آتشی، شرر صدای تو یا علی

۱. رمل مثمن محذوف

همه مصلحان همه هادیان،شده مهتدای تو یاعلی
کون و مکان همگی خبر، بَرِ مبتدای تو یا علی
برود غم از دل و جانم از، مِی غم‌زدای تو یاعلی
برهم ز آتــش اگر بود، بِبَرم ردای تو یا علی
نرسد به ساحل جز سفینه ناخـدای تو یا علـی
به طواف مهرتوهمچو مه کنم اقتدای تو یاعلی
به خداکسی نبردرهی،بجزازهدای تو یاعلـی
به خدامرازدرت مران،که منم گدای تو یا علی
علی یا علی علی یا علی، بعلا علوک أعتلی
چه خوشا که روح وروان،من شودارفدای تو یاعلی

٦-٢-٢ علی یا علی!

علی یا علی!

(ملمّع)

علی یا علی! علی یا علی! بعلا علوِّک أعتلی
به قیاست این عالَم نموده عَلَم خدای تو یا علی
بأبـی و أمّـی أنـت مفــدی فایــای اکفــل
چه خوشاکه روح وروان من شودارفدای تو یاعلی
بردا ولائک ارتدی، وبذی الجلال توکلی
برهم ز آتــش اگر بود، ببـرم ردای تو یا علی
بک لابغیرک أهتـدی، بعبادتــی بتبتلــی
بخدا کسی نبرد رهی،به جز از هدای تو یا علی
أنا فی دیاجیر الدجی ، قمر بشمسک أنجلی
به طواف مهر تو همچو مه،کنم اقتدای تو یاعلی
فی زمهریر شراشری، بشرار عشقک أصطلی

فکند به جان من آتشی ، شرر صدای تو یا علی

یا نور أنت الحقّ بیــن ظلام کفــر الباطــل

همه مصلحان همه هادیان،شده مهتدای تویاعلی

نادیت بالفوز(اذا ضربوک) بالصوت الجلی

بری ازکفم خردم چو می‌شنوم ندای تو یا علی

العدل یفخـر أن تسمّــی بالعـدول العـادل

والسیــف یخجل أن یسمّـی بالحســام القاتل

و یذوب جُلمود الصخور بسیفک المتسلّل

و تُشَــقّ أزهــار الربیــع بثغــرک المتهلّــل

وجناتُ وجهِک أصبحت لجلاله کسجنجل

کون ومکان همگی خبر،بَرِ مبتدای تویا علی

لا بأس اذ لجمال وجهــک بالبلایــا أبتلــی

برودغم ازدل وجانم از،مِی غم‌زدای تویاعلی

مهما ارتویــتُ بعلمـک، فنهـلت خیر المنهل

نرسد به ساحل جز سفینــه ناخدای تو یا علی

یا معدن الجود أفض، بغزیر بحر سخاک لی

بخدا مرا ز درت مران، که منم گدای تویا علی

۳-۲ فاطمیات

۱-۳-۲ شاخه‌ی طوبی

شاخه‌ی طوبی

«هردم از این باغ بری می‌رسد — تازه تــرازتــازه تــری می‌رسد»

خوش خوشک ازعالم افلاکیان — مرغک خوش بال وپری می‌رسد

بــا سفــر بــــاد صـــبا از ســبا — هدهد کاکل به ســری می‌رسد

هدهدک این بارچه چهچــه زنان — بــــا خبــر مفــــتخری می‌رسد

در وسط هلهلهٔ آسمان — قاصد پیغام بری می‌رسد
عطر گلابی ز گل احمدی — همره پیک سحری می‌رسد
دخت نبی سلسله جنبان عشق — سوی زمین از سفری می‌رسد
ازصدف کون ومکان این زمان — درّ درخشان گهری می‌رسد
راه ورا آب زنید عرشیان — زیور برتر ز زری می‌رسد
گل بفشانید به ره فرشیان — معنی لیل القدری می‌رسد
مژده که از شاخهٔ طوبی کنون — میوهٔ خیر البشری می‌رسد
چشم نبی روشن وچشمان ما — سرمه کش هربصری می‌رسد
تا نشود باغ هنر بی فروغ — شیرزن با هنری می‌رسد
بلبل شیدا نفسی گوش دار — کز گل زهرا خبری می‌رسد

هردم ازاین باغ بری می‌رسد
تازه تر از تازه تری می‌رسد

تارک تاریک شب تار ما — می شکفدچون قمری می‌رسد
گاه شب اوچون قمروگاه صبح — چون فلق شعله وری می‌رسد
جسم زره ماندهٔ من یخ زده است — لیک ز برقش شرری می‌رسد
در گذر این ره پر راهزن — اسوهٔ هر رهگذری می‌رسد
راه ولایت که پر از دشمن است — وز همگانم ضرری می‌رسد
باک ندارم که دراین راه سخت — ازهمه سویم خطری می‌رسد
بس که بنالیده ام از بی کسی — نک ز نفیرم نفری می‌رسد
تا کند از حضرت مولا دفاع — فاطمه همچون سپری می‌رسد
گر ز علی گاه شود راز باز — شقشقه سانش غرری می‌رسد
چون که فروبست به تدبیر لب — از لب زهرا دری می‌رسد
شیشهٔ باطل چو حبابی بر آب — می شکند چون ظفری می‌رسد
مام پدر کی بشود دختری — نام نگر کز پدری می‌رسد
هر چه دم از کوثر زهرا زنم — بر لب من شعر تری می‌رسد
کز گل زهرا خبری می‌رسد

هر دم از این باغ بری می‌رسد
تازه تر از تازه‌تری می‌رسد

چون همه درهای سما باز شد — سورهٔ کوثر ز دری می‌رسد
دسته گلی باسه گل ازپیک وحی — بر دل هر حق نگری می‌رسد
در دل آن پاسخ کوبنده ای — بر سر عین البتری می‌رسد
نسل نبی را چو به زهرا فزود — داد ز شیطان بتری می‌رسد
از حسنش قصّهٔ مردانگی — در سپه چون قجری می‌رسد
قصّهٔ نامردی نامردمان — ازدل طشت وجگری می‌رسد
وصف حسینش نه ز نیش قلم — وای که از نیشتری می‌رسد
ازلب شمشیر وسنان قصّه اش — بین مغول و تتری می‌رسد
نوبت زینب چو رسید آه سرد — از دل اشک و عبری می‌رسد
لیک چه مردانه به بازار شام — در وسط کرّ وفری می‌رسد
در وسط زوزهٔ گرگان از او — غرش یک شیر نری می‌رسد
دخت نبی داده چنین برگ وبار — به چه مبارک شجری می‌رسد
فیض حسین وحسن وزینبش — هدیه به هر بهره بری می‌رسد
بلبل شیدا نفسی گوش دار — کز گل زهرا خبری می‌رسد

هر دم ازاین باغ بری می‌رسد
تازه تر از تازه تری می‌رسد

به که از این خانهٔ سبز گلی — باز گل بیشتری می‌رسد
از شجر فاطمه در مولدش — همچو خمینی ثمری می‌رسد
اوکه زخمخانهٔ عشقش به ما — جام می چون تگری می‌رسد
از پس او خامنه ای سرفراز — آیت هر راهبری می‌رسد
برق عصایش که بزدفرق کفر — ازبت همچون حجری می‌رسد
وصف عصایی که زموسی گرفت — مبطل چشم و نظری می‌رسد
تا که سرانجام زنسل بتول — بانگ دلاور پسری می‌رسد
عاقبت از سلسلهٔ فاطمه — هلهلهٔ دادگری می‌رسد

تـــا بـــزند تیر خـــلاص خـــدا | برسرشیطان وتـــری می‌رســـد
ازچمن پرگل این بـــاغ یـــاس | یاســمـــن منتـــظـــری می‌رســد
حنظل تلخ ازدل وجان می‌برد | شربت وشهد وشکری می‌رسد
بعد قیامش ز جهـــــان مجـــاز | سوی حقیقت اثـــری می‌رســد
چون دل خاقانی ازاینجاگرفت | مژدهٔ جـــای دگـــری می‌رسد
بلبل شیـدا نفســـی گـــوش دار | کز گل زهرا خبـــری می‌رسد

هر دم از این باغ بری می‌رسد
تازه تر از تازه تـــری می‌رسد

سالروز ولادت حضرت زهرا (ع) - تابستان ۸۰

۲-٤ حسینیات

۲-٤-۱ چاووش حسین

چاووش حسین

چاووش حسین آمد؟یا بانگ سروش آمد؟ | این چیست که از عرش و از فرش به گوش آمد؟
انگار که اسرافیل افکند نَفَس در صور | این گونه که این گیتی در جوش و خروش آمد
آمد خَرَد از جانان یک ناز و فروشد جان | این سان که حسین آمد، با قصد فروش آمد
آن بار که نتوانست عالم بکشد آن را | او یک تنه و تنها افکنده به دوش آمد
استاد سخن بود او، هر بار رجز می خواند | یک بار - زبانم لال - لب بست و خموش آمد
تا آن که لب خشکش شد باز فرازِ نِی | با زمزمهٔ قرآن این بار به جوش آمد
گبری هم اگر بشنید از آن سر ببریده | از غصّه برفت از هش، هر بار به هوش آمد
ساقی! دو سه پیمانه از جام حسینم ده | کان باده منصوری زین جام به نوش آمد
اشک دل خاقانی از قلب قلم جوشید | این سان غزل سرخش سرشارِ نقوش آمد

۲-٤-۲ نام حسین

نام حسین

نام حسین قفل غزل را چو باز کرد — دل را ز داغ او پر سوز و گداز کرد
صدها فسانه مثل رستم و سهراب رنگ باخت — با ناز یک کرشمه که آن سرو ناز کرد
ناز حسین رونق از آن سجده ای گرفت — کو در میان تیر و کمان در نماز کرد
قربان سجده ای که زد او بر زمین سرخ — کان سجده از نیاز بر بی نیاز کرد
قربان دست میر علمدار لشکرش — آن دم که سوی شطّ فراتش دراز کرد
قربان قدّ و قامت رعنای اکبرش — کو را میان دشمن دون یکّه تاز کرد
قربان شطّ خون گلوگاه اصغرش — کو را به اوج عرش برین هم تراز کرد
قربان زینبی که طنین رسای او — توفان به شام و نجد و عراق و حجاز کرد
قربان بانگ سیّد سجّاد کز دعا — بس نغمه ها سرود و پر از رمز و راز کرد
قربان لشگری که به یک نیمروز سخت — حق را نگین حلقهٔ وصل مَجاز کرد
خاقانی از فراز فرود آی و سر بنه — بر پای سروری که بر سر نی سر فراز کرد

شب اول محرم - مرداد ۱٤۰۰

۳-٤-۲ کبوتر کربلا

کبوتر کربلا

دیگر دلم هوایـــی جز کربلا نـــدارد — نای دلم نوایـــی جز نینـــوا ندارد
عشق حسین در دل یک عمر دلبری کرد — دل بی وصال دلبر دیگر صفا ندارد
یک شب کبوتر دل از من به شِکوه پرسید — این حسرت جدایی آیا شفا ندارد؟
گفتم دعا کن ای دل شاید شود اجابـــت — کاین درد تو دوایی غیر از دعا ندارد
یک یا حسین برکش از عمق جان و پرکش — پرواز کن به کویش این قدر عزا ندارد
گفتم به دل که با پا یا سر سفر نمایـــی؟ — گفتا سرت سلامت! دل دست و پا ندارد!

دل پرزنان روان شد تـا کربلای دلبـــر / آنجا که قصّه ای جز کرب و بلا ندارد
از دور پرچمی دید از رنگ خون و دانست / این قبّه صاحبی جز خون خدا ندارد
می خواست تا نشیند در صحن این کبوتر / از بس کبوتر اینجاست انگار جا ندارد
ناچار گرد گنبد گردید و دیـــد گردون / از این که گردد اینجا هرگز ابا ندارد
یارب! چه شور و غوغاست در این حرم که گویا / هفت آسمان سرایی جز این سرا ندارد
اینجا حریم عشق است عقلم شده است مدهوش / چون گشت؟ یا چرا شد؟ چون و چرا ندارد
دل از مکان گذر کرد تا در زمان سفر کرد / دید آنچه را نظیری در ماسوا ندارد
این سو علیّ اکبر گشته است نجـم ثاقـب / این شام تیره جز او نجم الهـــدی ندارد
آن سوی صحنه عبّاس گشته است ماه مجلس / این آسمان جز این مه بدر الدجی ندارد
وقت نمازِ مولا خورشیـد هم پذیرفـــت / کاین دشت داغ جز او شمس الضحی ندارد
اکبر چو بوسه زد بر لب های خشک مولا / دیگر به جرعه ای آب او اشتها ندارد
چون قاسم دلاور رخصت گرفت مولا / دیگر امید برگشت زان مه لقا ندارد
مادر سر پسر را انداخت سوی دشمن چ / ون پس گرفتنش را بر خود روا ندارد
شش ماهه طفل معصوم از تشنگی هلاک است / آخر رباب تشنه آب و غـــذا ندارد
قنداق شیرخواره بالای دست مولا / خود می دهد گواهی کوفی وفا ندارد
آخر یکی بگوید با آن پلید ملعون / زیر گلوی بچّه رمح و سنا ندارد
سوز صبا رساند ســوز گلوی اصغـــر / جز این خبر پیامی باد صبا نـــدارد
مَشکی که بر زمین ریخت اشکی بخاطرش ریخت / عباس روی دیدار با بچّـــه ها ندارد
دستی فتـــاده اینجـــا دستی فتـــاده آنجا / جسمی که دستش افتاد دیگر قوا ندارد
آن شیر نر که بانگش تا ساق عرش می رفت / با آن عمود دیگـــر بانگ رســـا ندارد
پشت حسین بشکست آن دم که دید دیگر / این لشکر حسینی صاحب لوا ندارد
جانم فدای آن کو در اصعب المصائب / وردی به لب به غیر از ذکر رضا ندارد
چیزی دگر نمانده تا عرش هم بلرزد / چون شمر هیچ شرم از قطع قفا ندارد
اینجا زبان شود لال از ذکر آن مصیبت / این سینه تاب شرح آن ماجرا ندارد
یک لحظه قلب زینب آتش گرفت چون دید / برگشته ذوالجناحش اما صدا ندارد
نالید و زد پر و بال آمد کنار گـــودال / دید این شهید بی سر حتی ردا ندارد

برسرزنان بدو گفت آیـــا تویی برادر؟ اما امید پاسخ زان سرجـــدا ندارد
آن ناله های جان سوز کان روز ابتدا شد جز با غریو مهدی خود انتها ندارد
این داغ دل چو آتش باقی است تا قیامت دار فنا جز این اشک آب بقا ندارد
راز بقای این داغ روشن نشد در آفاق بر هرکه بهره ای از سرّ عما ندارد
زان رازها یکی بس کز شیعهٔ سیه پوش دشمن شده سیه روز صبح و مسا ندارد
ای دل مکن گدایی جز در حریم این شه اینجا همه گدایند شاه و گدا ندارد
در آسمان ملایک یا در زمین خلایق اینجا همه غلامند ارض و سما ندارد
در این دو روز عمرت جامی بنوش از این مِی کاین عمر اگر ادا شد دیگر قضا ندارد
درد حسین دردی است خوش تر ز هر دوایی هر دل که دارد این درد میل دوا ندارد
من مانده ام چه سازم با این کبوتر دل دیگر هوای برگشت از کربـــلا ندارد
خاقانی از خدا خواه شهدی از این شهادت کاین عمر بی شهادت گویا بها ندارد

٤-٤-۲ نینوا

نینوا

هر نفس از نینوایی می رسد نـی ز نـی از نینوایی می‌رســـد
هر دم از کربی بلایی می‌رسد نی ز کرب از کربلایی می‌رســـد

سال‌ها بگذشت و ذکر کلّ أرض از زمین با هر صـــدایی می‌رســـد
قرن ها بگذشت و ورد کلّ یوم از زمـان بـا هر نـدایی می‌رســـد

رمز عاشورا و راز کربلا همچنان با هر صـــلایی می‌رســـد
از شبش اغفر لنا وز روز آن ذکر راض بـالقضـــایی می‌رســـد

شام آخر از لب پور حسن نشـوهٔ نـعم الفتـایی می‌رسـد
نغمه الموت أحلی من عسل از فـتـای بـا وفـایـی می‌رسـد

دور زینب از دل نوباوه‌ها شـکـوهٔ درد و دوایی می‌رسـد
گرد عباس از نوای بچّه‌ها ضـجّـهٔ آب و غـذایی می‌رسـد

شام عاشورا درون خیمه‌ها ورد اخوان الصـفـایی می‌رسـد
از رباب و از سکینه ناله ها امشـب از ماتم سـرایی می‌رسـد

شام آخر چون به صبح آید فلق سـرخ از رنـگ حنایی می‌رسـد
روز آخر چون به شام آید شفق سـرخ از خون خدایی می‌رسـد

صبح عاشورا میان دشت خون نغمـهٔ حمـد و ثنـایی می‌رسـد
از میان آتش عشق و جنون نعرهٔ اسـد الوغـایی می‌رسـد

هر دم از مجموع یاران بهر رزم مـه رخی فرّخ لقـایی می‌رسـد
اذن میدان گیرد و تازد به خصم بـا فـنـا او را بـقـایی می‌رسـد

از گلوی اکبر آن شیر ژیان غرّش رعـد السـمایی می‌رسـد
از گلوی اصغر آن خون روان قـطـره قطره از قنـایی می‌رسـد

چون حسین ازبانگ عباسش شنید نـالـه أدرک أخـایـی مـی‌رسـد
بر سر عباس دست از تن جدا بـا قـد پـر انـحنـایی می‌رسـد

پیر و برنا چون همه پرپر شدند
نوبت ختم الغزایی می‌رسد

ذو الجناح ! از بهر رزم آماده شو
وقت مصباح الهدایی می‌رسد

آن طرف از زیر چتر خیمه‌ها
ناله بدر الدجایی می‌رسد

این طرف از زیر زخم دشنه‌ها
هالهٔ شمس الضحایی می‌رسد

چون فتد خورشید عالم غرق خون
شیههٔ شمر دغایی می‌رسد

نشوهٔ إنا إلیه راجعون
من بمیرم از قفایی می‌رسد

از دل زینب سفیر کربلا
ناله های غم فزایی می‌رسد

از لب سجّاد اسیر نینوا
شکوهٔ دردآشنایی می‌رسد

ای برادر گوش کن آن گریه‌ای
کز دل خیر النسایی می‌رسد

گوش کن تا بشنوی آن آیه‌ای
کز سر از تن جدایی می‌رسد

زین مصیبت گرچه بایدخونگریست
مژده ده! مشکل گشایی می‌رسد

در پی خون خواهی از خون خدا
مهدی آید خون بهایی می‌رسد

تاسوعای حسینی ۱۳۸۷

۵-٤-۲ کاروان کربلا[1]

کاروان کربلا

خلوت است و راه می‌پوید دلم
ظلمت است و نور می‌جوید دلم

لحظه‌هاسخت است وسنگین مثل کوه
سینه از بار گرانش در ستوه

۱. رمل مسدس محذوف

روزهم ازصولت شب تیره است / رنگ شب برچرخ گردون چیره است
کـــاروان کربـــــلا بار دگـــــر / می‌کند بر قلـــب این سامان گذر
گوش دارید از فـــراز آسمـــان / می‌رسد بانگ جرس زین کاروان
عرشیان در صور ماتم می‌دمنـد / سرخوشان عشق از ره مـی‌رسنـد
هم خروش فرش می‌آید بجوش / هم فغان از عـرش می‌آید بگوش
آن طـــرف قابیلیـــان در هلهلـــه / این طـــرف هابیلیـــان در غلغلـــه
ای دوصد لعنـــت نثـــار روبهان / وی دوصد رحمت به شیران ژیان
کاروان منزل به منزل مـــی‌رود / عاشقـــان را نیـــز با خـود می‌بـــرد
صوت قرآن می‌رسد زین قافلـه / از لب خشـــک حسیـــن فاطمـــه
باز هم آن بیـــرق سبـــز ألســـت / در کف دستی ز بن ببریده اســـت
این ید بیضاست کز پشت نقاب / پنجـــه انـــدازد به روی آفتـــاب
این کجاوه گاهوار اصغر است / وان یک از سرو صنوبر اکبر است
اصغر آن کاو حلق را برتیر داد / اکبر آن کو فـــرق بر شمشیـــر داد
هر طرف مردانی از پیر و جوان / می‌درخشنـــد این زمـرد گوهـــران
در میـــان اختـــران و انجمـــان / قـــرص آن مـــاه بنی‌هاشـــم عیـــان
وان سر ببریده کاو بر نیزه است / تابش خورشیـــد زو شرمنـــده است
وامصیبـــت وامصیبـــت وای ما / خـون فشـانـد کـــاروان کربـــلا
اشکها ! بر گونه‌ها جاری شوید / قطره‌ها!چون سیـــل طوفانی شویـــد
زین مصیبت کعبه ماتم‌پوش شد / قبله ما مسلـخ شـــش‌گـــوش شـــد
هر نفس بغضی بیفشـــارد گلـــو / تـــا زلال اشـــک را ریـــزد فـــرو
باز بغضی دیگر و اشکی دگـــر / باز عشقـــی دیگر و رشکـــی دگـــر
کاروان منـــزل به منزل می‌رود / جـــان ما را نیـــز با خـــود می برد

شب تاسوعای حسینی ۱۳۷۳

٦-٤-٢ یا لثارات الحسین

یا لثارات الحسین

یا حسین،«یابن بـــدر و حُنیـــن یا سراجَ الحق، یا بـــدرَ اللُجیـن
أسرعت دقاتُ قلبی فی رثاک أنشدتنـــی یا لثـــارات الحسیـــن
یا لثارات الحسین
جان فدایت یا حسین

کـــاروان کربـلا بـــار دگـــر می کند بر قلب این سامان گذر
می رسدبانگ جرس زین کاروان می دهد از شور عاشـــورا خبـــر
یا لثارات الحسین
جان فدایت یا حسین

هم خروش فرش می آید بجوش هم فغان عـــرش می آید بگـوش
سرخوشان عشق از ره می رسنـــد مٍی برند ازمحفل ما عقل و هوش
یا لثارات الحسین
جان فدایت یا حسین

کاروان منـزل به منـزل می رود جان ما را نیـز با خـود مـی بـــرد
از لـب خشـــک حسیـن فاطمـه هر نفـس آوای قرآن می رسـد
یا لثارات الحسین
جان فدایت یا حسین

اشکها بر گونه‌ها ساری شوید قطره‌ها چون سیل توفانی شوید
تا نگرید اصغـــرش از تشنگـــی چون فرات ازشط دل جاری شوید

۲-۵ رضویات

۲-۵-۱ جانم علی موسی الرضا

جانم علی موسی الرضا

ای جان جانانم رضا جانم علی موسی الرضا — ای مرشد و ای رهنما جانم علی موسی الرضا
گفتند امام غربتی! غربت کجا؟ خود قربتی — خاکت جهان را تربتی جانم علی موسی الرضا
نام رئوف از آن تو اسم عطوف از جان تو — وصف شغوف از خان تو جانم علی موسی الرضا
هم جلوه ی یاهو تویی هم حِصن الا هو تویی — هم ضامن آهو تویی جانم علی موسی الرضا
ایران ندایت می‌کند ایوان صدایت می‌کند — ایمان دعایت می‌کند جانم علی موسی الرضا
هم اذن پابوسی بده هم ناز طاووسی بده — هم دست ناموسی بده جانم علی موسی الرضا
آقا تویی چاکر منم مولا توی شاکر منم — سرور تویی ذاکر منم جانم علی موسی الرضا
هم روح رحمانی تویی هم شوق عرفانی تویی — هم عشق خاقانی تویی جانم علی موسی الرضا

سی‌ام صفر سالروز شهادت امام رضا - مهر ۱۴۰۰
بیمارستان عیسی بن مریم (ع) اصفهان

۲-۵-۲ گلزار رضا[1]

گلزار رضا

من به گلزار مصفای «رضا» آمده‌ام — به حریـــم حرم قدس خدا آمده‌ام
به زیارتگه رندان و به جولانگه عشق — با زبانی همه در مـدح و ثناآمده‌ام
تربت پاک رضا سرمه چشمان منست — به لقـــای صنـــم مـــاه لقـــا آمده‌ام
پرکشم چون نگـرم گنبـــد زرینـــه او — که به دیـــدار ثریـــا ز ثری آمده‌ام
درمطاف حرمش دل چه صفائی دارد — شکرحق راکه بدین صحن وسراآمده‌ام

۱. رمل مثمن مخبون محذوف

شرمسار و خجـل از بار عظیـم گنهـم | بـه سراپـرده او بهـر دعـا آمده‌ام
خائف ازوسوسه نفس پرازشرک وریا | دست درحلقه این باب رجا آمده‌ام
عذر تقصیر به درگاه پر از شوکـت او | کرده تقدیم وبدین بانگ رساآمده‌ام
دلم از وحشت ظلمتکده خویش گرفت | بـال گستـرده به پرواز سما آمده‌ام
قطره‌ای بودم و سرمسـت ز دریای بقـا | حالیـا در طلـب بحـر فنـا آمده‌ام
نِی‌نوازان حـرم! نِـی ننوازیـد دگـر | نای من نِی زند از بس به نوا آمده‌ام
هاتفی درحرمش دوش «رضا» نامم داد | چومرا یافت که راضی به قضاآمده‌ام

«رضا»

مشهد- شب شهادت حضرت رضا(ع) - شهریور ۱۳۷۰

۲-۶ مهدویات

۲-۶-۱ ظهور

ظهور

معاشران! خبری خوش: ..... ظهور نزدیک است | غم غیاب سرآید، حضور نزدیک است
به کعبه دیدمش او را به خواب و دانستم | که حشر اصغر و میعاد نور نزدیک است
رسید مژده که آماده است اسرافیل | برای فجر فَرَج، نفخ صور، نزدیک است
ظهور باطن تورات و معنی انجیل | بطونِ مُحصف و راز زبور، نزدیک است
ظهور آن که کشد انتظار جای ما | ز بس که سر زده از ما قصور، نزدیک است
قیام او که گمان می برند بی خبران | که از زمانه ی ما هست دور، نزدیک است
دمی که کام عدالت پس از هزاران سال | خنک شود زِ شراب طهور، نزدیک است
دمی که پیکر دیو ستم فتد بر خاک | کشان کشان بکشندش به گور نزدیک است
دمی که قامت دلدادگانِ خفته به گور | ب‌خیزد از کف خاک قبور، نزدیک است
چو ذوالفقار علی خیزد از نیام ولی | افول دولت بیداد و زور نزدیک است
نوای سیصد و اندی قناری خوشخوان | به جای عربده ی بوف کور، نزدیک است
دلا! بخوان (أَرِنی) را که وقت جلوه ی یار | چنان که کرد تجلّی به طور، نزدیک است

به ناز رؤیت رویش بناز خاقانی که آن ظهور سراسر سرور نزدیک است

۲-۶-۲ دلم دربدر شد

دلم دربدر شد

دلم دربدر شد چه خاکی به سر شد؟
نبودی تو دیشب که حالم بتر شد
کجا بودی آقا؟ که بینی که شر شد؟
که بینی دو چشمم چو بحر خزر شد
بگو با که بودی؟ دلم پر شرر شد
صدایت نمودم به پژواک بَر شد
خروشیدم آقا ! شبم تا سحر شد
تو نشنیدی آن را؟ دلم پرخطر شد
درون مست شوقی ز فیض نظر شد
  چو نار سجر شد
فتادم بمیرم ولی دل سپر شد
به من گفت عهدت رفیق قدر شد
به عهدی که خوانی دلت تازه تر شد
اگر هم بمیری به وقتش سفر شد
برآیی ز قبرت ببینی که سرشد
ببینی امامت که قرص قمر شد
چنین شد که قلبم گل افروزتر شد
خدایا سپاست که دل دربدر شد

۱۴ مهر ۱۴۰۰

بیمارستان عیسی بن مریم ع اصفهان

۳-٦-۲ میلاد مهدی[۱]

میلاد مهدی

امشب فضای آسمانها نورباران می‌شود — دنیا به پاس مولد مهدی گلستان می‌شود
انس وفلک جن وملک درمحفل میلاد او — جمعند وازعرش برین انواریزان می‌شود

××××××××××

برگرد شمع بزم ما صد شاپرک پرمی زند — در بوستان گل هزاران غنچه خندان می‌شود
پیک صبا از چشمه خورشید نور آورده و — صد قاصدک درموج آن پیوسته رقصان می شود

××××××××××

بلبل زیک سوچهچه شوروشغف سرمی‌دهد — سوی دگر قمری به ساز عشق پرّان می‌شود
جان تمام عاشقان، مست از نوای طوطیان — گلبرگ سرخ لاله‌ها سیمای بستان می‌شود

××××××××××

شمشیرعدل ودادرا، چون ازنیام آرد برون — بنیاد ظلم ظالمان، بر باد و ویران می‌شود
چون مهرعالمتاب اوگیرد نقاب ازچهره‌اش — گیتی سراسر محفل آن جان جانان می‌شود

××××××××××

ترسا وگبر ومسلم و هندو کنندش آرزو — عالم به سودای رخ منجی خرامان می‌شود
یارب نوای بیدلان در هجر او کوتاه کن — سوزیم در عشق شبی،کان ماه تابان می‌شود

٤-٦-۲ شوق انتظار

شوق انتظار

مژده بادای دل که دلبرمی‌رسد — بوی مشک وبوی عنبر می‌رسد
عاشقان دلدادگان شـادی کنیـد — نیمهٔ شـــــعبان دیگر می‌رسد

۱. رجز مثمن سالم

آسمان در می گشاید بـر زمیـن / مهدی موعود از در می‌رسد
نغمـهٔ یـــا مهـدی رزم آوران / همچنان از بام سنگر می‌رسد
چونکه شعبان رهسپار نیمه شـد / جلـوهٔ بـــدر مـــنور می‌رسد
عاشقان شادند و ازشادان غریـو / از زمین تا دب اکبر می‌رسد
محفـل دلـدادگـان را عاقبـت / سید و سالار وسرور می‌رسد
چشم نرگس از قدومش روشن است / نرگس شهـــلای انور می‌رسد

صورت چشمی که شد نرگس مآب
آن به اسمش نرگس واین یک به رسم / لاجرم صادر زمصدر می‌رسد
نرگس شیراز هم با چشم خویـش / بنگرد کاین باغ را بر می‌رسد

درشبستان دل امشب محشری است
زمهریرازجان ودل شد ریشه کن / مجمردل راچواخگر می‌رسد
جان صدف بدلیکن ازگوهرتهی / ازدل شـیداش گوهر می‌رسد
تا شـود معـــنای زیبـــایی تمام / برتر اززرزیب وزیور می‌رسد
از تبـار مصـطفـی نـوبـــاوه ای / بر مثال ماه و اخـــتر می‌رسد
شیـــرهٔ جـان عـلی ـ مرتضـــی / میوهٔ زهـــرای اطهر می‌رسد
ای خمینی! روح پاکت شـاد باد / کز شرارت شورآذر می‌رسد
موج توفـانی که راه انـــداختی / می شکافدره،به بندر می‌رسد
کشتی عشقی که آب انداختـــی / بی گمان روزی به لنگر می‌رسد
این علم با رحلتـــت بر رهبـــری / همچنان سرو وصنوبر می‌رسد
گر خدا خواهد عمود این عُلم / بـــر علـمـدار دلاور می‌رسد
خار چشم روبهـــان بـدسگـــال / غرش شـیر مظـفـــر می‌رسد
دورهمچون بولهب گردد تمام / دورچون مقدادوبوذر می‌رسد
تیغـهٔ لا سـیف الا ذو الفـقـــار / برکف این پورحیدر می‌رسد
تلخ کامی ها به پایان می شـود / نوبـــت قنـــد مـکرر می‌رسد
خستگی دلمردگی گردد تمام / جان جانـانم به پیکر می‌رسد
جان ودل ازحوض کوثرپرکنید / جام هاراگوکه ساغر می‌رسد

تیرگی ها را ز دل بیرون کنیـد | تابش خورشید خاور می‌رسد
خیرگی ها را ز سر بیرون کنید | حکمـت دادار داور می‌رسد
دیده را در رؤیتش طاهر کنیـد | عین زیبایی به منظر می‌رسد
شامه را از بوی او شادان کنیـد | نفحهٔ عـــطر معــطر می‌رسد
از مؤذن تا مکـــبر این شـنیـد | معنـــــی الله اکبر می‌رسد....
نغمهٔ گلدسته در گنبـــد دمید | صاحب محراب و منبر می‌رسد
ای خوش آنروزی که شوق انتظار | با شمیم مقدمش سر می‌رسد
منتظر شو در رهش خـاقـانیـــا | انتظـــار آخر به آخر می‌رسد

۵-٦-۲ یارم بیا

یارم بیا

یارم بیا یارم بیا، ای یار عیّارم بیا | من بی تو بی یارم بیا، من بی تو بیمارم بیا
راز منی ساز منی، همراز و همساز منی | ناز منی ناز منی، شیدای دیدارم بیا
دل در غمت پژمرده شد، آزرده و دلمرده شد | افسرده و افشرده شد، ای یار دلدارم بیا
بلبل نمی خندد دگر، قمری نمی جنبد دگر | تیهو نمی رقصد دگر، گرمای بازارم بیا
عالم غبارآلود شد، آتش گرفت و دود شد | صلح و صفا نابود شد، سردار سالارم بیا
ناهید شد بی آبرو، خورشید شد در مه فرو | قرص قمر بگرفت رو، شمع شب تارم بیا
دیری است جانم کوفته، آتش به جان افروخته | قلبم در آتش سوخته، من عاشقی زارم بیا
رنگین کمان بی رنگ شد، گیتی پر از نیرنگ شد | دل ها برایت تنگ شد، دیری است بیدارم بیا
معشوق ربّانی بیا، محبوب رحمانی بیا | جانان خاقانی بیا، کمتر کن آزارم بیا

کمتر کن آزارم .....
بیا !

دی‌ماه ۹۹

فصل سوم: شعر انقلاب و دفاع مقدّس

۳-۱ من یک بسیجی‌ام ..... آتش به اختیار!

من یک بسیجی‌ام ..... هرجای این دیار

اینجا در اصفهان
یا شهر بهبهان
در ساوه یا زرند
در پاوه یا پرند
در زابل غیور
یا بابل صبور
تبریز و رامسر
نیریز و کاشمر
فرقی نمی کند!
من یک بسیجی ام
هرجای این دیار

من یک بسیجی‌ام ..... هر ایل و هر تبار
گر بر سرم بوَد
عمّامه ای سیاه
یا چفیه یا کلاه.....
گر بر تنم بوَد
دشداشه ای بلند
یا جامه ای نژند .....
فرقی نمی کند!
یا فارس یا عرب
کرد و لر و بلوچ
یا ترک و ترکمن
یا گیلکی تبار
یا ایل بختیار
هر قوم یک گُل است
ولی با یکی دو گل.....
کی می شود بهار؟!

من یک بسیجی‌ام ..... چون کوه باوقار
گر مَرد.....مثل کوه
گر زن.....مثال دشت
گر پیر.....چون بلوط کهنسال زاگرس
گر نوجوان.....قد و قامت چو سرو ناز
گر یک پسر.....چو شاخه ی شمشاد با نشاط
گر دختر.....از تبار نرگس شیراز، باوقار

من یک بسیجی‌ام ..... با صبر و پشتکار

با قامتی چو دماوند سرفَراز
با سینه ای ستبر، بسان خلیج فارس
با وسعتی به قیاس کویر لوت
لیکن به رنگ جنگل سبزینه ی شمال
من قد کشیده ام به بلندای آسمان
بالای زردکوه
بر بام شهرکرد
یا قلّه ی سهند
با صبر و پشتکار

من یک بسیجی‌ام ..... مشغول کسب و کار
با یک قلم به دست
در کار یک کتاب
استاد درس و تریبون و کنفرانس
یا شاعرم
مشغول زلف پریشان یک غزل
یا شاطرم
با چانه ای خمیر
که کوبد به یک تنور
یک کارمند پُست
یک باغبان پیر
استاد کونگ فو
جرّاح ارتوپد
دهیار روستا
یا شهردار شهر
راننده ی قطار

فرمانده ی ستاد
سرهنگ و استوار
شکر خدا منم .....مشغول کسب و کار

من یک بسیجی‌ام ..... هستم عیالوار
در خانه خانمی است
از جان عزیزتر
با دختری نجیب
با یک پسر چو ماه
داماد شوخ و شنگ
با یک عروس ناز
با چندتا نوه
بر دوش من سوار
شکر خدا شدم
این سان عیالوار

من یک بسیجی‌ام ..... گویم یک از هزار
من صاف و ساده ام
مثل صفای آب
در چشمه ای زلال
اما در عین حال
پیچیده ام شگفت
سرشار از تضادّ!!!
باور نمی کنند؟
کافی است بشنوند
یک نکته از هزار

من یک بسیجی‌ام ..... همواره یادِ یار
در سینه ام دلی است
چون آهن و چو سنگ!!!!
در گیرودار جنگ
گاه دگر ولی....
چون لاله ای قشنگ!!!!
با ژاله ای که می چکد از گوشه های چشم
تا تَر کند لبی که بخشکد به ذکر یار

من یک بسیجی‌ام ..... شما را به من چکار؟!
من در عمل مطیع مقام ولایتم!
بی چون و بی چرا پیِ فرمان رهبرم!
جان را به یک اشاره در این راه می دهم
حکم ولی امر
حکم امام و حکم رسول است و حکم حق
حکم ولیّ و قول نبیّ و کلام حقّ
در شدّت وجوب
فرقی نمی کند!
من در عمل مطیع مقام ولایتم.
اما و صد ولی .....
اما و صد مگر.....
در فهم و در نظر
آزادِ مطلقم!!
جز عقل خویش
از هیچکس اطاعت و فرمان نمی برم!!!!!
من در نظر

آزادم و رها
چون باد در هوا
جز حکم عقل نیست مرا پیر و مقتدا
(تحقیق در نظر.....تسلیم در عمل):
این است مسلکم
(تحقیق در اصول ..... تقلید در فروع):
این است مذهبم
من در عمل مطیعم و در فکر خود رها
سخت است بر شما که بفهمید من کیم؟!!!!!
من یک بسیجی ام!!
این مشکل شماست
ور نه، به من چه؟! شما را به من چکار؟!!

من یک بسیجی‌ام ..... با بانگ آشکار
در عالم سیاست و این حزب و آن جناح،
همسنگر اصول گرایان مخلصم!
اما در عین حال
تغییر و جنبش و اصلاح را
فریاد می زنم!
با بانگ آشکار

من یک بسیجی‌ام ..... با شوق و افتخار
من پرچم مقدّس ایران را
بر دوش می کشم
ایران نماد عزّت و والایی من است
اما در عین حال

از هر کران به هر کرانِ زمین معبد من است
هرکس که دست کمک سوی من گشود
از شام یا عراق
بیروت یا قطیف
کشمیر یا یمن
سودان و قندهار
من می فشارمش
با شوق و افتخار

من یک بسیجی‌ام ..... با عزم و اقتدار
در، این زمانه ی پتیاره ی پلشت!
در، آخر الزمان!
باید دیانت و ایمان خویش را
از گردباد حوادث دهم نجات
شمعی مقابل توفان سهمگین!!!
سخت است لاجَرَم
باشد، ولی چه باک؟
آخر بسیجی ام
مانند صخره سخت
مانند قلّه ی یک کوه، استوار
جسمم در این زمین
روحم در آسمان
با عزم و اقتدار

من یک بسیجی‌ام ..... عشق است ماندگار
تعریفم از "**بسیج**":

آهنگ زندگی است
تشخیصم از "**بسیج**":
شاقول بندگی است
تصویرم از "**بسیج**":
عشق و دوندگی است
عشق است ماندگار

من یک بسیجی‌ام ..... بی باک و بی قرار
فرزند آن خمینیِ جاویدِ بت شکن
جانباز راه خامنه ای شیر خط شکن
سرباز حاج قاسم.....سردار صف شکن
هم رزم آن دلاوران که شکستند شاخ غول
در خاش و چابهار
در خطّ شیر دارخوین
مهران و دهلران
چزّابه ، شادگان
با یاد آن کبوتران که رهیدند زین حصار
بی باک و بی قرار

من یک بسیجی‌ام ..... آتش به اختیار
دشمن قمار کرد
در جنگ سخت و باخت
مانده است نک چگونه کِشد نقشه ی فرار
تنها به جنگ نرم شده است او امیدوار
لطفا ایادیش بدهندش پیامکی:
این لشگر بسیج

در جنگ نرم گشته به فرمان رهبرش:
آتش به اختیار..... آتش به اختیار

۳-۲ ما را نمی‌شناسی

ما را نمی‌شناسی

ای دشمن دل آزار! ما را نمی‌شناسی! — خود را چنین میازار! ما را نمی‌شناسی!
ما ملّت حسینیم! از بدر و از حُنینیم! — با پیری از خُمینیم! ما را نمی‌شناسی!
تازیم تا شهادت! با عشق و با رشادت! — با حجّت ولایت! ما را نمی‌شناسی!
ما عاقلیم و دانا! ما بالغیم و بُرنا! — ما قابلیم و مانا! ما را نمی‌شناسی!
مائیم و مام ایران! با اقتدار ایمان! — دریادلان دلیران! ما را نمی‌شناسی!
با زوزه های لرزان! ما را ز خود نترسان! — این سان نباشد آسان! ما را نمی‌شناسی!
با کفش حاج قاسم! کوبیم بر ملاجت! — تا ریزد از دهانت! ما را نمی‌شناسی!
از عشق ما چه دانی! در چشم ما چه خوانی! — گم شو که درنمانی! ما را نمی‌شناسی!
خاکی دگر به سر کن! خود را تو دربدر کن! — **از ماجرا حذر کن! ما را نمی‌شناسی!**
بشنو ز پورِ خاقان! اینجا نمان پریشان! — **جای تو نیست ایران! ما را نمی‌شناسی!**

۳-۳ می‌آییم

می‌آییم

دیری است زمان همره بیداد زمین است — هرگوشهٔ این خاک رخی زار و غمین است
هر خطّه سری کوفته بر سنگ مصیبت — هر نقطه دلی خسته و خونبار و حزین است
در **قدس** شکستند ددان بال کبوتر — هم شاخهٔ زیتون که بَر ملک برین است
معراجگه فخر جهان بیت مقدّس — با غارت و کشتار شب و روز قرین است
تیری که شکافد شکم مادر مفلوک — چاووشگر قتل وی و سقط جنین است

سربی که خورد بر پسری در دل باباش
اهدایی ناقابل صهیون لعین است

لبنان و عراق و یمن و شام چنین شوم
هر دم تله ای در وسط کوچه کمین است

اجساد عزیزان خدا در حرم امن
اطراف مِنا بی کفن و غسل دفین است

گفتیم: چرااین همه ظلم؟این همه بیداد؟
گفتند: بخواهید و نخواهید همین است

گفتند که: این نیست فقط قصّهٔ امروز
تا بوده چنین بوده و تا هست چنین است

** * * * * * * * * * *

این سکّه ولی دارد یک روی دگر نیز
این روی اگر تلخ بود آن شکرین است

در قلب همین صحنهٔ خونبار پر آشوب
این پرده نمایشگر صد نقش ثمین است

در لشکر جان برکف مهدی چقدَر اسب
در میمنه و میسره آمادهٔ زین است

دل های مهیا به دفاع حرم دوست
با عشق خدا و مدد یار عجین است

آمادهٔ فرمان همه در پشت جلودار
این رهبر فرزانه که احیاگر دین است

زین داغ شده داغ دل دشمن غدّار:
ایران سرافراز چرا حصن حصین است ؟

بیچاره نداند که در این وادی اَیمَن
حرزی است ازایمان که همان حبل متین است

او آید و این خاک از این لوث شود پاک
این قاعده در مذهب ما رکن رکین است

دشمن به تقلّا است که خاموش نماید
نوری که برافروخته از دین مبین است

گفتند: **نیایید** که مرگ است فرارو
ای قدس! **می آییم** که فرمان همه این است

گفتند: چرا این همه داد؟ این همه فریاد؟
گفتیم: بخواهید و نخواهید همین است

گفتیم که: این نیست فقط قصّهٔ امروز
تا بوده چنین بوده و تا هست چنین است

خاقانی از این شعله ـ خدا را ـ قبسی گیر
این عشق تو را توشهٔ فردای پسین است

(به مناسبت روز جهانی قدس - رمضان ۱٤۳۷)

روز قدس – تیر ۱۳۹۵

٤-۳ ممنون خداییم که ایران وطن ماست

ممنون خداییم که ایران وطن ماست

ممنون خداییم که ایران وطن ماست
اسلام هم اندیشه و قرآن سخن ماست

این پرچم خوشرنگ که سبز و سفید است / در صلح و گه جنگ چنان خون، کفن ماست
چون قامت ایرانِ سترگ است دماوند / آن حلقهٔ برفی یقهٔ پیرهن ماست
صحن و حرم و گنبد سلطان خراسان / قلب است و نگهبان حیات بدن ماست
این شهر صفاهان که به حق نصف جهان است / آیینهٔ ذوق و هنر مرد و زن ماست
شیراز و صف سرو و شب حافظ و سعدی / چون نرگس شهلا و گل یاسمن ماست
اهواز و امیدیّه و سوسنگر و مهران / چون سدّ سکندر دژ دشت و دمن ماست
گیلان و گلستان و همین مازن سرسبز / دریا و گل و جنگل و باغ و چمن ماست
تهران و قم و زابل و تبریز و سندج / هر یک گلی از باغ بهشت عَدَن ماست
کرد و لر و ترک و عرب و ترکمن و فارس / در هم شده ادغام و همه پاره تن ماست
باید همه یکدست بمانیم و هرآنکس / بر طبل جدایی زند او اهرمن ماست
سلمان که پیمبر لقبش داد که از ماست / از ماست که برتر ز اویس یمن ماست
صدرا و نصیر و زکریّا و سنایی / فارابی و حلاج در این انجمن ماست
صدها چو منوچهری و فردوسی و خیام / هریک چو یکی بلبل شیرین دهن ماست
قوس لب ابروی سلیمانی ما نیز / قوس لب شمشیر علی بوالحسن ماست
هر دشمن ابله که به ما گشت گلاویز / خاکش به سر و در عجب از فوت و فن ماست
قاف غزلم عرض تصدّق به امامی است / کآزاد نمود این وطن و بت شکن ماست

آذر ۹۹

۳-۵ آزاده‌ام

آزاده‌ام

ای خلق عالم بشنوید! آزاده‌ام آزاده‌ام / باب من اسلام است و من از مام ایران زاده‌ام
گر درزمین مام خود در سلک حکمت پیشگان / افسار قلب خویش رایکسر به عقلم داده‌ام
در آسمان باب خود در وادی دلدادگان / من در فراسوی خرد یک عاشق دلداده‌ام
از بی قراری در دلم مست قراری ساده‌ام / وان این که سر پیوسته در دربار باری ساده‌ام

هم قید شیطان برون از پای تن بگشوده ام
هم بند ابلیس درون از دست جان بگشاده‌ام

دشمن بسی ترفند زد کز پا دراندازد مرا
گفتم بمیر از خشم خود من همچنان استاده‌ام

دانی چرا درمانده ای کز پا دراندازی مرا
چون در بر باری خودم باری به خاک افتاده‌ام

من عاشق صلحم ولی با یک ندای یا علی
در دفن مردار شما تا پای جان آماده‌ام

تا خاک ایران سر به سر از لاله ها گلگون شود
من با نثار خون خود جان در کفم بنهاده‌ام

زان دم که من نوشیدم ازجام خمینی ساغر
دیری است اورفته است ومن دردی کش این باده‌ام

تقلید او آموختم کآزاده باشم در جهان
از لطف این تقلید او من دشمن قلاده‌ا م

من همچنان استاده ام تا پای جان آماده‌ام
از مام ایران زاده ام آزاده ام آزاده‌ا م

۶-۳ هفت سنگ مِنا

هفت سنگ مِنا

حاجیان شهید را بدرود
جای عرض سلام و عرض

جانیان! حاجیان مگر بودند
از صف عاد یا تبار ثمود؟

به کدامین کتاب پابندید؟
جز به تورات و سنّت تلمود؟

پدرم را چرا چنین کشتید
با لب تشنه مثل شمر عنود؟

مادرم را به ماتمش دیدید؟
گونه اش راچگونه چنگ

بچه ها وقت آن بوَد که دهید
بازی هفت سنگ را بهبود

تا کنون می زدید توپ به سنگ
توپ را نک زنید سنگ کبود

هفت سنگی که سهم بابا بود
به وکالت زنید بر نمرود

حاجیان! کعبه گشته است
بین آل سعود و قوم یهود

این طرف برج های بابلیان
آن طرف دکه های بن داود

کعبه در زیر بار جرّ ثقیل
زمزم خون فشاندوخون

رود خون هرکجا که راه افتاد
خانهٔ ظلم را کند نابود

حاجیان! زین سپس نشانه قلب قابیلیان کفرآلود
آخر این سنگ ها شود سجّیل تا کشد از فرازشان به فرود
تا که شیطان کمی بیاساید جای شیطان زنید آل سعود!

۳-۷ رهبرا !

رهبرا !

رهبرا ! دائم تمنّایت کنم رخصتی ده تا تماشایت کنم
ناز کمتر کن نگار نازنین رخ نکن پنهان که پیدایت کنم
گوشهٔ چشمی نما تا چشم خویش مست آن چشمان شهلایت کنم
یک نظر گرداندم صاحب نظر گر نظر بر روی زیبایت کنم
"ثَمّ وجهُ الله" هر سو دیدنی است لیک من رو سوی سیمایت کنم
"قاب قوسَین" م دو ابروی تو اَست رو به ابروی دلارایت کنم
گر تو دریایی و من یک قطره ام، قطره ای تقدیم دریایت کنم
پیر ما گشتی تو با موی سپید دل فدای جان برنایت کنم
از مصیبت های سختم باک نیست تکیه بر عزم توانایت کنم
بهر "قدقامت" قد و قامت فراز! جان نثار قدّ و بالایت کنم
در قنوتت خوان دعایی تا دمی گوش دل شیدای نجوایت کنم
چون که بالا برد دستت را امام یاد آن من کنت مولایت کنم
هرچه بانگ یا علی سر می دهم نذر اسم با مسمّایت کنم
عهد بستم در سویدای دلم عمر خود راصرف سودایت کنم
در ثریایی تو و من در ثری از ثری رو بر ثریایت کنم
چفیه بستی؟ چفیه بستم! چفیه را بیرق هیهاتَ مِنّایت کنم
جبهه را بینم میان جبهه ات تا نگه بر روی شیدایت کنم
ساحران عصر نو را داغدار از عصای معجزآسایت کنم

بر سر ما نه قدم مولای ما — توتیا از تربت پایت کنم
تابه دست چپ نویسی حرف — مشق مکتوبات شیوایت کنم
خامه نه بر دفترت تا دیده را — مست آن خطّ چلیپایت کنم
سیدی ! اسمح لخاقانی لِکَی — **بوسه ای بر دست بیضایت کنم**

اسفند ۹۲

۸-۳ بهمن آمد

بهمن آمد

بار دیگر بهمن آمد — چشم یاران روشن آمد
بوی عطر تازه ای از — یاسمین و سوسن آمد
غرش الله اکبر — از دل هر برزن آمد
موجی از پیر و جوان و — کودک و مرد و زن آمد
از پس تکبیر آنان — ناله اهریمن آمد
از نهاد دشمن دون — درد و آه و شیون آمد
انقلابم تیر باران — شد ولی رویین تن آمد
رام بدخواهان نشد چون — مثل اسب توسن آمد
زیر پتک کفر و بیداد — از تبار آهن آمد
دیده یعقوب روشن — بوی یک پیراهن آمد
شهر شد شاداب از گل — غنچه خرمن خرمن آمد
یاد باد آن فجر صاد — کآذرخش از روزن آمد
چون شب قدری مبارک — با دعای جوشن آمد
شاه دررفت و امام از — غربتش در میهن آمد

بهمن ۹۹

۳-۹ سرود فجر نور

سرود فجر نور

ما به نور علم ودین دل بسته‌ایم — نسل پاک امتی شایسته‌ایم
نسل خلقی سرخوش ازعشق وامید — پیک اسلامیم حق را جسته‌ایم
در میان گلشن ایران زمین — ما هزاران لالهٔ نورسته‌ایم
طالب علمیم و با فجری ز نور — بندشب ازپای خودبگسسته‌ایم
در مسیر دانش و سازندگی — رهروان رهبری وارسته‌ایم
رعد وبرق ما پی سیلاب‌هاست — مسجد مسجود را گلدسته‌ایم
ما ز دام باطل و فرهنگ او — گشته آزاد وزچنگش جسته‌ایم
گو به آمریکا که با تبّت یداک — شیشهٔ عمر تو را بشکسته‌ایم
هان مپنداری که از پیکار تو — خسته ایم وجای خودبنشسته‌ایم

** * * *

ما به نورعلم ودین دل بسته‌ایم — نسل پاک امتی شایسته‌ایم
در هوای کوی رضوان با رضا — سوی حق بار سفر بربسته‌ایم
ما به خیل عاشقان پیوسته‌ایم — با خمینی عهد و پیمان بسته‌ایم

۳-۱۰ مثنوی داستان انقلاب[۱]

مثنوی داستان انقلاب

بعد حمد قادر بی منتها — باتو گویم قصه خوف ورجا
قصه ای آغشته با بیم و امید — تارآن هشدار و پود آن نوید
داستان انقلابی مردمی — نهضتی شوریده بر نامردمی

۱. رمل مسدس محذوف

لطف حق می بایدت تاجان شوی گوش جـان می بایدت تا بشنوی

××××××××

روزگاری زیراین چرخ کبود درمیان مردمی سست وخمود
غافل از نیرنگ دیوان و ددان بـــردگانی در کف نابخردان
مکراهریمن ملک رارانده بود ظلمت شب نور را تارانده بود
گاه و بی گاه از فراز میلــه ها میلـه های کنج زندان در فضا
می رسیدازدورفریادی بگوش لیک بعد از فترتی می‌شد خموش

××××××××

ناگهان رعدی خروشید ازسما زونفس هاحبس شد درسینه ها
من ندانم بانگ جبرائیل بـود؟ یا تو گویی صور اسرافیل بود؟
چون سکوت ازغرّشش در هم شکست هیبتش بنیاد کفر از هم گسست
پیرمردی: در جبینش نور حق قلب او آکنده بود از شور حق
سرو پیش قامتش شرمنده بود کوه ازودرس صلابت خوانده بود
در خلایق شور وشوقی آفرید در نفوس مردمان روحی دمید
شمع رخسارش چو تابیدن گرفت شمس واخترجمله ماندی درشگفت

××××××××

لیلۀ القدری مبارک سر رسیـــد مطلــع الفجرش به ما دادی نوید

خیمهٔ شب ازفلق صدچاک شد — میهـــن از لوث شیاطین پاک شد
امت اندردین حق شدفوج فوج — قطره ها سیل خروشان موج موج
شد گل حسرت[۱] به دیدار بهار — غنـــچه های آرزو آمـــد به بـــار
سینه ها دریای مـــــواج رجـــا — عطر امید عنبـــر افشـــان در فضا
شد سرود لا تخـــف ورد زبان — بانگ لا هم یحزنون آوای جان
دردوچشم بی نوایان اشک شوق — بر لبـــان خشکشـــان لبخند ذوق
آتش عشق علـــی در سینه هـــا — سینه ها شاداب و دور از کینه ها

××××××××

لیک این گلبانگ شادی وسرود — کی توانستی که اهریمن شنود؟
چهچه زیبای این مـــرغ چمـــن — خوش نیامد بر مـــذاق اهـــرمن
با دلی کآغشته بو ازخشم وکین — برجهید وگام خود زد بر زمین
هم به نای اتحاد انداخت چنگ — هم طنین انداخت درناقوس جنگ
تا بجوشید ازعزیزان جوی خون — آسمـان خون رنگ ومیهن لاله گون

××××××××

اهرمن شیران پر صولت چو دید — تیر تزویر از کمانـــش برجهید
خرقه پوشید وبه مسجد در نماز — بر سر سـجّـــاده در راز و نیـاز
سبحه[۲] بر کـــف وارد بازار شد — از فریبـــش فتنه ها بسیـــار شد
کم کمک صد دام گسترد آن عنود — کم ترین نیرنگ او صدّام بود
خلق با تزویـــر او شـــد غربلـــه — وز پی جادوی او شد بلبله[۳]
قـــل أعـــوذ منـه بـــرب الفلـــق — مِن رجیم هـــو شـــرُّ ماخلـــق
من حسودٍ طالما یبغِی الحســـد — لیس یرجو ماعدا نفثَ العُقَـــد
«غاسق عندَ الوقبْ» فی ذکره — ربنا احفـــظ کلَّنـــا من مکـــره

××××××××

۱. گل حسرت گلی است که در زمستان می‌روید و در حسرت دیدار بهار قبل از بلوغ عمرش‌تمام می‌شود
۲. سبحه: تسبیح.
۳. لتغربلن غربلة ولتبلبلن بلبلة: از کلام امیرالمؤمنین(ع).

عزم یزدان اختبار خلـق بـــود | زین سبب طیف بلایا درگشود
عشق کاسان می‌نمود آغاز راه | سخت شدوان راه هم پرشد ز چاه
اندک‌اندک در نشیب و درفراز | در همه پیچ و خم راهـی دراز
دام هـــا بر پا نمـود آن ناخلـف | جذبه‌ها رخ می‌نمود از هر طرف
آن ره بران‌تـر از شمشیـــر تیـز | جلوه‌ای بود از صراط رستخیز[1]

××××××××

فرقه‌ای سودای‌شان آب وعلف | سعیشان[2] بین نثیل و معتلف[3]
موج زددرسینه هاشان اضطراب | عیش آنان شد حبابی از سراب
در صفی دیگر مصیبت زین بتر | شدعیان هر لحظه داغی تازه‌تر:
در تبار عاشقـان جـان به کـف | جان فشانی کرده در راه هدف
دسته‌ای درمانده از طـول سفـر | خسته از گرداب پیچـــان قـــدر
چون نیارستند دیـد آن فتنه‌هـا | خود هراسان گشته از موج بلا
گامهای ناتوان لـــرزان شـــدی | عزم هاحیران وسرگردان شدی
غنچـــه‌های آرزو پژمـرده شـد | بیم و وحشت درروانهازنده شد
غافل از حکـم خداونـــد اَحَد | کادمی را آفرید او در کبَـد [4]
إن أحـــبَّ اللهُ منهـــم واحـــدا | غتّـــه غتّـــاً بأصناف البـــلا [5]

××××××××

۱. در توصیف صراط قیامت آمده است: »احدّ من السیف و ادقّ من الشعر«: از شمشیر برنده‌تر، واز مو باریکتر است.
۲. سعی: رفت آمد بین دو نقطه مثل سعی صفا و مروه
۳. نثیل بمعنی مستراح، و معتلف بمعنی آغل چارپایان است. مقتبس از کلام امام علی(ع) درخطبه شقشقیه که در وصف عثمان فرمود: بین نثیله و معتلفه.
٤. کَبَد بمعنی رنج است. ((لقد خلقنا الانسان في کبد)) قرآن کریم. سوره بلد
٥. مأخوذ از این حدیث شریف: «إن الله اذا أحب رجلاً غته بالبلاء غتاً»: آنگاه که خدا بنده‌ای رادوست بدارد، او را به انواع بلا گرفتارش می‌کند.

زان میان مردان حق درمتن عسر — چشم دل بگشوده می‌دیدند یسر[۱]
همچوکوهی سخت وسنگین — داده برحکم وقضای حق رضا
وه چه کم بودند مـردان صبـــور — و قلیل من عبادی، الشـکـور[۲]

××××××××

ای برادر ! این پیام از حق شنو — غـــره از پیـــروزی ظاهـــر مشـو
شـــادی آن روزها افـــراط دان — وحشت این روزها تفریط خوان
گرهمه خلق آورند ایمان بدین — قل:« أخاف الله رب العالمین»[۳]
سجده آرند ار به شیطان رجیم — قل:رضی بالله ذی الفضل الرحیم

×××××××××

این شنیدستی که چون پروردگار — بر نبـی بگشـــود باب انتصـــار[٤]
تا بچشم خویش دیدافواج ناس — در طواف بیت حق بهر سپـاس[٥]
در چنین دریای سرشار از نوید — در میان موجی از عشق و امیـد
حق نهیبش زدکه:استنصار کن! — از گنـــاه خویش استغفار کن[٦]
وان شنیدستی که چون رب ودود — مژده جنت بر این امت نمود[۷]
زد مثل بر قومـــی از پیشینیـــان[۸] — غوطه‌ور در موج گردابی گران
آنچنان گشتند در بحـران فـــرو — هم نبی هم قوم حتی زلزلـــوا[۹]

۱. ان مع العسر یسراً . سوره انشراح.
۲. آیه ۱۳ از سوره سبأ.
۳. آیه ١٦ از سوره حشر.
٤ . إذا جاء نصر الله والفتح.
٥. و رأیت الناس یدخلون في دین الله أفواجاً.
٦ . فسبح بحمد ربك و استغفره انه کان تواباً.
۷. أم حسبتم أنتدخلوا الجنة
۸. و لمّا یأتکم مثل الذین خلوا من قبلکم.
۹. مسهم البأسا و الضرّاء و زلزلوا.

چشم ها در یاری ایـــزد به راه | ناله‌هاشان هم:«متی نصر الاله؟»[1]
تا سرانجام ایــزد نعم المجیـب | خود بشارت دادشان نصر قریب[2]

×××××××××

آن پیام از حق شنیدی ای عزیز! | این دگر بشنو! ز حق منما گریز
زندگی گر تلخ در کـــام آیدت | شهد تسلیم و توکـــل بایــدت
در غمار موت چون کردی شنا | در حیات جاودان می جو بقا[3]
گر به عسر اندر نبینـــی یسـر را | کی توانی وانهی صد عسر را؟
عسر چه بْود؟:همت ومردانگی | شمع بــزم عشــق را پروانـگی
یسر چه بْود؟: جوهر آزادگی[4] | زان سپس معشوق رادلدادگی
عسر می‌دان رنج راهی مرگبار | یسر می‌دان لــذت دیــدار یار
عسر در بگسستن ا زآب فرات[5] | یسر در نوشیــدن آب حیــات
عسر باشد : قطــع دریای فنــا | یسر باشد: وصــل دریـای بقــا
حق‌تعالی چون گل آدم سرشت | هم رجاهم خوف برلوحش نوشت
خوف باید،لیکن ازخشم خدا | نــی ز امـــواج خروشــان بـلا
هم رجا باید به رضوان خـدا[6] | نی به عیــش رغد این دار فنـا
گر ببـارد از زمیـــن و آسمـان | تیر زهرآگین شیطان بی‌امـــان
گر بجوشد فتنه از بالا وپسـت | شهدرضوان نزدخاقانی بس است

فروردین ۱۳۷۰

۱. حتی یقول الرسول و الذین آمنوا معه متی نصرالله؟
۲. ألا ان نصرالله قریب . آیه ۲۱٤ سوره بقره.
۳. مقتبس از حدیث: خوضوا غمرات الموت الی الحق: در گردابهای مرگ شنا کنید تا به ساحل‌حقیقت برسید. . امام علی (ع).
٤ . العبودیه جوهره کنهها الربوبیه.
۵. آب فرات: آب گوارا.
٦. و رضوان من الله اکبر. آیه ۷۲ از سوره توبه.

۳-۱۱ خمینیات

۳-۱۱-۱ هفت سنگ مِنا

هفت سنگ مِنا

پیر ما بر آسمان رو کرد و رفت
رو بر آن سوی فراسو کرد و رفت

در خمین انداخت او یک خم ز می
در جماران جام را رو کرد و رفت

بانگ "یا حق" زد به ناحق پیشگان
سبحه بر کف ختم "یا هو" کرد و رفت

او که دشمن خَم به ابرویش ندید
جای خَم یک چم به ابرو کرد و رفت

با بلا می گفت: جانت بی بلا !
عالَمی را هم بلاجو کرد و رفت

عشق اگر همواره جادو کرده بود
عشق را هم سحر و جادو کرد و رفت

سرو قدّ و قامتش بعد از قیام
سجده ای چون تاب گیسو کرد و رفت

او از اینجا در هوای ناکجا
هجرتی همچون پرستو کرد و رفت

از گلی نادیده در باغ بهشت
عطر بوناکرده ای بو کرد و رفت

روزمان از عطر یاسش بو گرفت
شاممان را غرق شب بو کرد و رفت

با سماع نغمه های عاشقی
رقص ها چون کبک و تیهو کرد و رفت

روزها غرّید چون شیر ژیان
تا شبی نازی چو آهو کرد و رفت

گنبد مینا که گلگشتش نبود
او ز مینا رو به مینو کرد و رفت

او از **آدم** تا به **خاتم** ارث برد
اندکی زان ارث واگو کرد و رفت

گفت: حاجی سعی کن **آدم** شوی!
آدمیت را دعاگو کرد و رفت

در دل امواج توفان مثل **نوح**
قبضه در قنداق پارو کرد و رفت

مصطفی را همچو **ابراهیم** داد
در فراقش صبر نیکو کرد و رفت

مثل **موسی** ملّتش را زد به آب
یک نفس عمری تکاپو کرد و رفت

با ید بیضا به فرعون زمان
حمله ای بی زور بازو کرد و رفت

چون **مسیحا** او به ما جان می دمید
این عمل بی درد و دارو کرد و رفت

طاق کسری را **نبی** بشکافت لیک
او چه بر این برج و بارو کرد و رفت ؟

هرچه اینجا شاه و شاهنشاه بود / رُفت و رو کرد آب و جارو کرد و رفت
خواب از چشم شهنشاهان ربود / چوب در سوراخ کندو کرد و رفت
در دل آن ماجراهای شگفت / ملّتش را ماجراجو کرد و رفت
قلدران را زهرهٔ شیری که داشت / چون خران لنگ ترسو کرد و رفت
گرچه در گیتی شگفتی آفرید / هرچه کرد او بی هیاهو کرد و رفت
انقلابش زیر و بالا را گسست / برده را ارباب خواجو کرد و رفت
برق عزّت فرق ذلّت را شکافت / صحنه را زین رو به آن رو کرد و رفت
بس که می سایید پیشانی به خاک / جبهه اش را خال هندو کرد و رفت
عشوه اش با خال لب مستانه بود / حال ما با خال همخو کرد و رفت
سینی و فنجان چای او کجاست؟ / کز صفا تقدیم بانو کرد و رفت؟
گفت از اینجا می روم با قلب شاد / قلب شادش را هم الگو کرد و رفت
تا علی گردد وَلی، مثل نبی، / یک اشارت جانب او کرد و رفت
شعر خاقانی خمینی را سرود / او که مستان را غزل گو کرد و رفت

۲-۱۱-۳ داغ لاله

داغ لاله

باز هم در دل نوای ناله است / بـاز هـم در سینـه داغ لاله است
باز هم یاد خمینی جان فزاست / باز هم بر گونه هامان ژالـه است
بلبل از هجر گل بـاغ خمیـن / درفغان چون طوطی بنگاله است
روضهٔ گل روضه خوانی می کند / روضه خوانش لاله و آلاله است
در غـــم مـــاه تمـام چهره‌اش / چهرهٔ خورشید هم در هاله است
سالها بگذشت وداغ است این عزا / تـا ابـد داغ دل هـــر سالـــه است
عاشق و شیداش تنها دوست نیست / بلکه حتـی دشمـن دجّالـــه است
هرکه از مردانگی بویـی نبـرد / بـا چنیـن مردانگـی رجّـاله است

مردنش خرداد را مرداد کرد | کاین چنین سوزنده و قتّاله است
مرگ رانوشید وبا آن زنده شد | عقل خاقانی ز رازش والـه است

نیمه خرداد ۸۷

۳-۱۱-۳ نیمه‌ی خرداد

نیمه‌ی خرداد

نیمه خرداد چون سر می‌رسد | ناله‌ها تا عـرش داور می‌رسـد
در غم هجر رخ پیـــر خمیـــن | ضجه‌ها تا مـاه و اختر می‌رسد

****

راز او از صولـت فریـاد پـرس | آری آری از مه خـرداد پرس
ســـرّ آن اسطـــوره جاویـد را | از خـــروش داد بر بیـداد پرس

****

نهضت ار از رازها سرشار بود | او بحق سرّ همـــه اســـرار بـــود
در صف شیران اهریمن شکار | یکـــه تـاز عرصـــه پیکار بـــود

****

چون رهیدازخودخدارابنده شد | حق چودیدازعشق اوآکنده شد
نوش کرد از چشمـه آب بقـا | مـرد امـــا در دل ما زنـــده شـــد

بیروت- ۱۹۹۹

۳-۱۱-٤ ژاله‌ی خون

ژاله‌ی خون

یا خمینـــی عشتَ حیاً بیننا
جاودان شد یاد تو در قلب ما

××××××××××

بار دیـگر نیمـه خرداد شـد | نالـه‌ها درهـم شد وفریـاد شد
ژالـهٔ خون می تراود چشم ما | در فـراقـت ای فـروغ رهنمـا

××××××××××

چون سکوت ازغرّشت درهم شکست | هیبتـت بنیادکفرازهم گسست
درجبینت موج می زد نورحق | قلب تو آکنده بود ازشور حق

××××××××××

سرو نزد قامتت شرمنده بود | کوه پیشت سربزیرافکنده بود
شمع رخسارت چوتابیدن گرفت | شمس واختر جملـه ماندی درشگفت

××××××××××

نیمه خـرداد اگـر افروختـی | قد کشیـدی کاخ ظالـم سوختی
وامصیبت نیمه خردادی دگر | پرکشیدی سوی میعادی دگر

اردیبهشت ۷۷ - بیروت

۵-۱۱-۳ «یا خمینی! یاد تو در قلب ماست»[1]

«یا خمینی! یاد تو در قلب ماست»

بـار دیگر نیمـه خرداد شـد | ناله‌ها در هم شد و فریاد شد
ژاله باران شد همه چشمان ما | از فـراق آن فـروغ رهنمـا
بـاز هـم از قصـه پیر مـراد | داستـان انقلاب آمـد بیـاد

××××××××××

روزگاری دردل این مرزوبوم | مردمی بودند شاهان را خدوم
غافل از نیرنگ دیوان و ددان | بردگانـی در کـف نابخـردان

۱. رمل مسدس محذوف

مکراهریمن ملک رارانده بود ظلمت شب نور را تارانده بود
گـاه و بی‌گـاه از فـراز میله‌ها میله‌های کنـج زندان، در فضا
می‌رسیدازدورفریادی به گوش لحظه‌ای نگذشته، می‌گشتی خموش

××××××××××

ناگهان رعدی خروشیدازسما زو نفسها حبس شد در سینه‌ها
من ندانم بانگ جبرائیل بود؟ یا تو گویی صور اسرافیل بود!
چون سکوت از غرشش در هم شکست هیبتش بنیاد کفر از هم گسست
پیرمردی، در جبینش نور حق قلب او آکنده بود از شـور حق
سرو نزد قامتش شرمنده بـــود کوه ازودرس صلابت خوانده بود
در خلایق شور و شوقی آفرید در نفوس مردمان روحـی دمیـد
شمع رخسارش چوتابیدن گرفت شمس واختر جمله ماندی درشگفت!

××××××××××

لیلةالقدری مبارک سر رسیـــد کاذرخـــش فجر را بر مـا دمیـد
خیمه شب ازفلق صدچاک شد میهن از لوث شیاطین پاک شد
امت اندردین حق شدفوج‌فوج قطره‌ها:سیل خروشان موج‌موج
شد گل حسرت به دیـدار بهـار غنچـه‌های آرزو آمـد به بـــار
سینـــه‌هـــا دریـــای موّاج رجـــا عطر امید عنبـــر افشان در فضـــا
شد سرود «لاتخف» ورد زبان بانگ«لا هم یحزنون»آوای جان
دردوچشم بی‌نوایان اشک شوق بر لبان خشکشـــان لبخنـــد ذوق
آتش عشـــــق علی در سینـــه‌ها سینه‌ها شـاداب و دور از کینه‌ها
جان گرفت این امت ازپیرخمین آری آری او که بد؟:پورحسین
نیمـــه خـرداد گـــر فریـاد زد قد کشید و بانگ بر بیـــداد زد
وامصیبت! نیمه خردادی دگر پرکشید او سوی معراجی دگر
نهضت ار از رازها سرشار بود او بحق سرّ همـــه اســـرار بـــود
راز او از اشک باران پرس کن از زلال چشمه‌ساران پرس کن
از نوای قمریـــان بر شاخســـار از نسیم صبـــح و از بوی بهـــار

××××××××××

راز او از صولـــت فریـاد پرس | آری آری از مـــه خرداد پـرس
بـــار دیگر نیمـــه خرداد شـــد | ناله‌ها درهـــم شـد و فریـــاد شد
ژاله باران شد همه چشمـــان ما | از فـــــراق آن فـــروغ رهنمـــا
لیک، تاکوس اناالحقت بپاست | یا خمینی! یاد تو در قلب ماست

یا خمینی! یاد تو در قلب ماست

۱۵ خرداد ۷۲

۱۲-۳ نشید الأرض والخلود

نشید الأرض والخلود

از دکتر منیر مزید؛ شاعری از رومانی
با ترجمه خاقانی با عنوان :نیایش زمین و جاودانگی

نشید الأرض والخلود

أفتح نافذة الأحلام
وأطل على شرفات الكون
أتأمل..
كل شيء على الأرض
نفسه من لهب
يستريح على وقدة نار....
مشهد دائم الاحتراق
يطوقنا بالجحيم
يظللنا إلى الأبد....

نیایش زمین و جاودانگی

می گشایم پنجرهٔ احلام را
از فرازش می گشایم چشم را
روی چشم انداز هستی
نیک می اندیشم اینجا
هرچه در روی زمین است
می کشد انفاس آتش
می لمد بر روی آتشدان
این جهان همواره می سوزد
و ما را سخت می بلعد
می کشاند سایه اش را تا ابد بر ما

***

یا دوامۀ العالم المضطرب...!

یا شجرۀ الحیاۀ المثمرۀ بالأوجاع...!

کل فصول الحزن تتناسل فی شراینی

والفکرۀ شرارۀ لا تجد حطبا فی الموقد ..

***

الأرض تدور... ترکض

وراء الشمس...

وأنا أرض ... ألهث

وراء الرغبۀ ...

کلانا أعیانا السعی

وراء دخان...

کلانا متعب ومجهد

من عفن السنین ...!

***

یا للعناء المرّ ..

تمر فی خیالی خیول الرغبۀ

تعدو مسرعۀ إلی الماء

ولا ماء..

***

نسیج ألق توهج

***

آه ای گرداب دنیای پر از تشویش

ای درخت زندگی با میوه های رنج

و بدبختی

فصل های غم فزا در عمق جانم

ریشه گسترده است

فکر من می سوزد اما هیزمی در

مجمر آن نیست

***

این زمین همواره می چرخد

پی خورشید می گردد

من زمینم چونکه می چرخم و می

گردم پی امید

این تقلا هم ز من هو از زمین ببریده

آسایش

هردومان درمانده ایم و خسته از

گنداب این دوران

***

امان از رنج های تلخ

رشته های شوق در یادم زند پرسه

خیز می گیرد شتابان

می دود سوی غدیر آب

اما نیست اینجا آب

***

رشته ای از جنس خاکستر

می تند در هم

رماد
یطفئ جذوة الاحتراق...
الخیوط روح خراب
تغذی خرابا...
لا تسلنی شیئا
فی کل ثانیهٔ شیء یحتضر
عائدا إلی مصیره السابق....

***

أیتها الحکمهٔ الأبدیهٔ...!
یا وردهٔ الحریهٔ الصافیهٔ ...!
أشباح فی مرایا التأمل..
تحدق فی الصمت
تراقب الفکرهٔ
خوفا من انفجار الصمت
من اشتعال الفکرهٔ..

***

أیلول أحمر قانٍ
رمادی
أیار باع قمیصه وانتحر
والصمت یعوی فی الافئدهٔ دما
یلطخ وجه الکبریاء
یستنشق رماد الموت ..

آن شرار آتشین را می کند خاموش
رشته ها جانی است مخروبه
که می سازد خراب آباد روحم را
از من از چیزی نکن پرسش
هر نفس چیزی در این اطراف می‌میرد
تا دوباره زندگانی را ز سر گیرد
روز از نو روزی از نو

***

ای خرَد ! ای راز جاویدان !
ای گل شفاف آزادی
در دل آیینهٔ اندیشهٔ من یک شبح
هایی است
زل زده در اوج خاموشی
سخت در فکر است
وحشتی حس می کنم از انفجار کوه
خاموشی
با باروت اندیشه

***

ماه شهریور چه سرخ و آتشین است
همچو خاکستر
موسم اردیبهشت اما لباس خویش
را بفروخت
خویشتن را کشت
زوزهٔ آواز خاموشی چه خون کرده
است در دل ها

وآغشته است رخسار لطیف
کبریائی را
در مشامش می‌وزد خاکستری از مرگ

***

فی الغابهٔ الخرساء
روح الظبی الودیع
طریدهٔ...
والنمر مخالب الجوع المفترسهٔ
تنهش وداعهٔ الحیاهٔ..

***

در درون جنگل لالی
می رمد آهویی از وحشت
ترس از چنگال ببر فقر
سفته در جسم لطیف او

***

یسقط الظل متهالکا
بین همسات ریح مرعدهٔ
لزوبعهٔ الموت
تارهٔ یعلو ، وتارهٔ یهبط
یلتقطه طائر الشعر
لِیکونَ لَهُ عاشقا ومنقذا ...
ویستمر نشید الحیاهٔ ...

***

سایه در هم خورد می گردد
در میان زوزه های باد
گردباد مرگ هم اینجا
گاه بالا می رود گاهی رود پایین
مرغ شعر آن سایه را می قاپد و با او
حدیث عشق می خواند
سرود زندگی بار دگر آغاز
می گردد

***

لن أبتهل لغیر ظلک
ولن تتوقف زقزقهٔ العصافیر
لطلوع فجر
یبدد الوهم المأساوی .. .

***

من به غیر از سایه سار نخواهم کرد
نجوایی
نخواهد مرد این غوغای گنجشکان
تا طلوع فجر
تا ببندد رخت این وهم مصیبت بار

***

ها أنذا أسلم نفسی للذهٔ التأمل

جان خود را می کنم تسلیم

ترفرف الرؤیهٔ بجناحین مشرعین
فی فضاءات الروح
یتأهب الشعر للانطلاق إلی اللانهایهٔ...

برای لذت اندیشه های ناب
فکر در من می زند بالی
وپرّان می شود در آسمان روح
شعر من آماده می گردد برای کوچ
تا آن سوی آن سوها

***

أرانی اقرأ سفر الغیب
وأناجی الله
لیخلصنی من عزائی المرّ ...
أبحث عن حلم یضیء کیانی
یفجر ظلام الصمت العمیق
یحمل تباشیر الثورهٔ
والانتصار
یحملنا إلی حب عظیم
یحطم کل الحواجز والحدود ...

گویی از روی کتاب غیب
می خوانم
با خدا دارم مناجاتی
تا رهایم سازد از این تلخکامی ها
می نمایم پرس و جو دنبال رویایی
که جانم را کند روشن
وبشکافد سکوت مرگبارم را
وآرد مژدهٔ توفان و پیروزی
و راند جان ما را سوی شهر عشق
فرو ریزد حجاب جسم و جانم را

***

فی أرضنا یستوطن الجوع والقتل
نساء یحلبن قمرا میتا
یطهون حجارهٔ الصبر
والزمن یقتات علی قمح الهذیان
مأساهٔ لا تنتهی... لا تنتهی

درون شهر ما ناداری و آدمکشی
مهمان ناخوانده اند
زنان از ماه مرده شیر می دوشند
و در مطبخ غذا از سنگوارهٔ صبر
می سازند زمان از گندم هذیان
تناول می کند اینجا و بدبختی
نمی یابد در اینجا مرز پایانی

***

أبداً لن أنسی دموع أمی

لن أنسى من قدموا أرواحهم لأجلنا
ومن أجلنا جميعا
يملأون حياتنا مجدا وأغانى...
تبتهل عصافير الشعر لذكراهم
وتحلق النوارس وطيور الحريۀ
فى أجواء شعاع الأحلام والظلال...

***

وحدک أيها الظل المجنح
تلملم غيمات الحلم الشارد
تنثر وريقات العشق الملونۀ
فوق المدافن الرماديۀ
وتطلق نوارس الشعر الصافى
من جرار السحر
لجنيات البحر...

***

آه... ما الذى أثقل صدرک
أشواک الجوع
أو أوساخ الخيبۀ والانكسار
أم عفن الصمت الميت فينا..؟

***

مع من يتصارع حزنک...؟
غابات بلا أشجار
أشجار بلا عصافير

نخواهد رفت از یادم سرشک گریۀ
مادر نخواهم برد از یاد آن شهیدان را
که بهر ما خروشیدند برای ما فدا
گشتند تا گردیم سرشار از شکوه و از
ترانه چه غوغا می کنند از یادشان
گنجشک های شعر پرستو ها و
مرغک های آزادی چه می چرخند
اینجا زیر پرتوهای دریاها و در سایه

***

کنون تنها تویی ای سایۀ پرواز
که گرد آری به هم این تکه های ابر
رویاهای آواره
و از اوراق رنگارنگ عشق و شور
بریزی روی گورستان خاکستر
و با افسون و سحر خود
پرستوهای شعر باصفا را در هوا
سازی رها تا ساحل دریا

***

آه ...کدامین درد بر جانت شده
سنگین؟
نفیر فقر و ناداری؟
یا چرک شکست و باخت؟
یا گند سکوت مرگبار ما؟

***

غم تو با که د رجنگ است؟
جنگل های خالی از درختان؟

عصافیر بلا أرض، بلا بحر أو سماء..

***

آه .. ما الذی یعذّبُک
وکل خیول الشعر
تصهل فی روحک
وعلی أرضک
یهبط نشید السماء
غنیاءِبالرؤی... بالأسرار....
حاملا صدی أحلام الأنبیاء
وأرق الآلهۀ....

***

هناک بین أعشاب الرغبۀ الظمِئۀ
وجوه مبعثرۀ تلمع فی الظلام
أضاءتها آلهۀ الحب والخصب
المعشعشۀ فی ظل اللیل....
تَطِیرُ الوجوه عالیاً
تقرع أبواب السماء
ترعد...تحرق ذاتها عشقا
لتوقظ کهنۀ الماء...

***

یهطل مطرک اللیلی

درختان تهی از خیل گنجشکان؟
و یا گنجشک های بی پناه و بی
زمین، بی آب و بی مأوی؟

***

آه... چه بر جانت فرو افتاده چون
بختک؟
نمی بینی تمام اسب های شعر در
روح تو می توفند؟
سرود آسمان بر خانه و شهر تو
می بارد؟
سرودی مملو از افکار و از اسرار
پر از پژواک پیغام پیمبرها
و آوای اهورایی...

***

در اینجا در میان بوته های تشنۀ
رغبت ببین خود چهره هایی را
پراکنده که می تابند در طیف سیاه و
تیرۀ شب ها به انوار خداوندی
و نور برق حاصلخیز و بالا می روند
از نردبان آفرینش و می کوبند بر
دروازۀ دنیا و می توفند و می سوزند
در آتشفشان عشق و بیرون
می کشند از خواب غفلت کاهنان
آب را با آذرخش خود

***

و باران شبانگاهیت می بارد

يغسل آثام النهار
تتهيأ الأرض للعناق الرطب

***

بروحي العاريةُ أراك
أراك وحيدا تقطف عنب الشوق
من داليةُ الحب
تعصره خمرا للعشاق
للحوريات
للشعراء
للفرسان...
تهدهد الصخب والجنون
لينام ملء الجفون
بين براعم الاسترخاء
تشعل فوانيس الأفكار
تحرق الملل والإيقاع الرتيب
وتملأ ينبوع الحياة
بنبيذ أغاني الفرسان. ...

***

يا ظلا مليئا بالأحلام
يرتل تسابيح الأنبياء
يشتهي الأشعار
ما أجملك
وأنت تمسك الشمس من ذيلها
تقبض على جمر القصيدة...

و می شوید گناه روز را در خود
زمین آماده می گردد برای
لحظه های وصل شورافزا

***

تماشا می کنم با روح عریانم
وجودت را و می بینم که در تنهایی
خود خوشهٔ انگور می چینی برای
عاشقان از آن شراب ناب می گیری
برای حوریان و شاعران و تک
سواران هم
جنون را رام گردانی که خوابد در
میان پلک های چشم
میان شاخ و برگ بی خیالی ها
و روشن می کنی فانوس فکرت را
که سوزاند لهیبش رنجش آهنگ
موزون را
سپس پر می نمایی با شرابی از
سرود تکسواران چشمه های
زندگانی را

***

الا ای سایهٔ آکنده از رؤیا
که می خوانی مضامین نبوّت را
می افزایی فروغ شعر را در ما
چه زیبایی!
خصوص آنگه که چنگی می زنی بر
پیکر خورشید

***

أبدا لا تغمض عینیک
ارفع رأسک عالیا
اُسْجُدْ للحرف والکلمهٔ
ورتل آیات الماء..

***

تتباهی بنخیل لا ینکسر
لأشباح یذرون ریحهم السوداء
تتباهی بزیتون یکادُ زَیتُهَ یضِیءُ
وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ ...

***

أصواتهم مهترئهٔ
لا حلم لهم...
لا ظل لهم...
غیر بقع سراب فی صحراء الوهم
یحترقون فیه.....
وشهوهٔ الموت تصرع خرافاتهم
لم یبق غیر رمادهم المحترق
علی صدر الأرض
وسرعان ما یتلاشی فی العدم الکونی....

و بیرون می کشی شعری گدازان را

***

دو چشم خویش را بگشا همیشه
سر خود را به بالا گیر
و پیشانی بسا بر حرف و بر گفتار
بخوان از آیه های آب

***

بناز ای دل به آن نخلی که می گیرد
سرش بالا
نمی ساید جبین بر هر کس و ناکس
بناز ای دل به زیتونی که گویی
روغن پاکش می افروزد بدون آتش
کبریت

***

فروبگذار آنها را که آهنگ صداشان
سست و لرزان است
نه در دل آرزو دارند
نه بر سر سایه ای دارند
جز یک لکّه، آن هم از سرابی در
بیابان توهّم های بیجاشان
که می سوزند اندر آن
خروش مرگ می تازد به سوداشان
نمی ماند به روی این زمین باقی
بجز خاکستر آنان
که آن هم در جهان نیستی گم
می شود فی الفور

***

آه.. أيها الظل
من خلال عيون الإله أراک
من فكر الإله أقرؤک....
أعود واسألک: ما الذی يعذبک.... ؟

***

عادت أسراب السنونو مبكرة
تعشّش فی مرايا الذات
تهمس وتضحک علی أوراق الشجر

***

يا ظلاً يسابق الريح والعدم
يغزل المعجزات
ويحيل الكون إلی أحواض من الياسمين....

***

الآن ، وبعدما نضجت صيصان الأفكار
وتفتحت براعم عاطفة الحس
وبدت الأنجم عقداً من الفيروز
متناثراً علی السفوح....
يفرد الليل جناحيه
يطير فی فضاء السكون
وتبدأ الأرض بالنشيد...

***

***

الا ای سايه سار من
ترا می بينم از چشم خدای خود
ترا می خوانم از فكر خدای خود
ترا بار دگر می پرسم ای سايه!
چه چيزی خاطرت را می كند
رنجور؟

***

چه زود اين بار برگشتند افواج پرستوها!
و اكنون لانه می سازند در آيينهٔ
وجدان و روی شاخه ها با هم گپی
دارند و می خندند

***

الا ای سايه سار من!
كه هم از نيستی پيشی گرفتی هم ز
باد تند بنازم من به اعجازت!
كه پركرده است گيتی را ز عطر ياس

***

هم اينک باغ افكارم پر از بار است
و باغ عاطفه گشته است سرشار از
جوانه و دشت آسمان گشته است
سرشار از ستاره كه می تابند در اوج
بلندی ها و شب گسترده بال خويش
برای پر زدن در طيف آرامش
زمين بار دگر آواز می خواند

***

کل شیء یذوی فی الحکمهٔ الأبدیهٔ یتحول العالم سریعا	تمام کائنات اینجا شود محو از جمال حکمت جاوید
إلی وردهٔ من الضیاء لا یدرکها الخیال	و گیتی بس شتابان می شود یک شاخه از گل های نورانی که
وقلب صاف من قطع البلور	افسونش نمی گنجد درون باغ
تنبض فیه قصائد الحب....	رویاها دلی صاف و بلورین هست
	این اطراف که قلبش می تپد در کار شعر عشق...

۱۳-۳ ترجمه سرود مقاومت

ترجمه سرود مقاومت

(مقاومت اسلامی لبنان)

اصل سرود:

السیف یکتب بالدماء مقاومهٔ	و الجرح زغرد فی الجبال مقاومهٔ
والنصر یصنعه رجال مقاومهٔ	
انّا علی سوح الجبال سنلتقی	و سننشر الاسلام حتی یرتقی
لیعود مِعْ قطر الندی فجرنقی	و تؤذن الأجیـال حیّ مقاومهٔ
یاعامل نبیء جبالک والسهــول	أن المقاومهٔ الأبیـهٔ لن تـزول
کتبت علی وجه البیادروالحقول	قصص البطولهٔ والفدا ومقاومهٔ
قسماً بمکهٔ و الجلیل مع الجبـل	أن الشهادهٔ حُلمُنا منـذ الأزل
و شعارنا هیـا الی خیر العمل	لنخطّ فی التاریخ نهجَ مقاومـهٔ

ترجمه‌ی سرود

کوه و دمن غرّد ندای مقاومت دریا خروشد با صدای مقاومت
صحرا سُراید جان فدای مقاومت
ما بانگ حق در هر شفق سر می‌دهیم با هر فلق در راه حق سر می‌دهیم
سر وسینه راساغر زکوثرمی‌دهیم تا سر دهیم از دل سرود مقاومت
در ارض عامل شمس حق یابد نزول بنماید آخر نجم داوُدی اُفول
دشت جنوب از عشق زهرای بتول غُرّد چوحیدربا صلای مقاومت
سوگند بر خون شهیدان جبـــل شهد شهادت نزد ما أحلی العسل
و شعار ما حی علی خیر العمل سوزیم دشمن با شرار مقاومت

۱۴-۳ ترجمه سرود: الشعب استیقظ یا عباس

ترجمه سرود: الشعب استیقظ یا عباس

سرود حزب‌الله لبنان بمناسبت شهادت سید عباس موسوی
دبیر کل سابق حزب‌الله

اصل سرود:

الشعب استیقظ یا عباس ...
الشعب استیقظ یا عباس ...
من شفتیک الناطقتین... یا وشم الدمدم والرفض...
یا سر العزة فی أرضی
تسکنه ... الدمعة فی العینین.
تعلوه... البسمة فی الشفتین.
ویشق الدرب الیک لیفضی شوقه مابین الرئتین...

یحمل کل جراحک للأصقاع و یمشی
یظهر طهرک للاجیال وسرک یفشی
یفرض کل جراح الوعد
انَّا علی العهد علی العهد
فی دربک أبدا...
لامعنی ... للوجع
قومی... ثوری... رایهٔ عباس ارتفعی.
باسم الحریهٔ ...
یا عباس... یا عباس
باسم دماک...
سنفک من القید الدامی القدس
وعلیها ستشرق من دمک الشمس
قسما... بجراح القدس المسبیهٔ أوصیتنا أنت ولن ننسی ...
فلنجعلها حباً... من یعرف یأسی
بدماک الحرهٔ و الوردیهٔ
الاقصی یعود لنا الاقصی
قسما... بجراحک ... ودماء کفاحک لن ننسی
قومی ... ثوری ... رایهٔ عباس ارتفعی
باسم الحریهٔ ... باسم الحریهٔ.

ترجمه ی سرود

خلق از نفست ای عباس
جوشید و رهید از سستی
ای مظهر قهر و ستم‌سوزی ... ای رمز عزت و پیروزی
عشق تو در ... سینه من می جوشد
یاد تو در... دشت دلم می روید
و نسیم صبا با نام تو در کوه و دمن می توفد

تا بشکفد از زخم قلب تو شقایق
تا لاله گشاید راز تو را به خلایق
با اشکم گرد تو را شویم... ره سرخ ترا پویم
در راه تو هرگز... دردی را... نشناسم
برخیز... بستیز... برگیر به دستانت
پرچم آزادی
ای عباس... ای عباس
با خون تو
قدس از کف دشمن دون بدر آید
خورشید رخت گنبد زردش آراید
بخدا... و به خون گلگون شهدا... که وصیت تو هرگز نرود از یادم
قبله اول ما افروزد در دل ما
به خدا... یاد تو در قلبم داده ندا
مسجد اقصی می‌شود آخر آزاد
بخدا... به طنین ندایت در دل ما
که پیام سرخت نرود از یاد
برخیز... بستیز... برگیر به دستانت
پرچم آزادی

۱۵-۳ سید حسن نصر الله

سید حسن نصر الله

نام نصر الله گویای وی است — جان حزب الله جویای وی است
روح روح الله تا در وی دمید — ورد یا الله نجوای وی است
سروری سردار چون سرو روان — س‌رو مست قدّ و بالای وی است

سیدی سالار چون شیر ژیـــان / شیر مست شور هیجای وی است
صورتش تابان تر از قرص قمر / جشن ماروشن زسیمای وی است
سیرتش رخشان تر از برق گهر / تابش خورشید شیدای وی اسـت
گوئیـــا بـــرق نگاه مغنیـــــه / خفته در چشمان شهلای وی است
روح راغب حرب وسیدعباس هم / گوئیا هر دم هویـــدای وی اسـت
گوش جـــان محفـــل دلدادگان / گرم صحبت های شیوای وی است
آن که اینجاهست واینجانیست هم / چهرهٔ پنهـــان و پیـــدای وی است
هادی اش رانذر کوی دوست کرد / این گل ازدست گل آرای وی است
هرکه دید آن پور را از این پـــدر / داغـــدار پور برنـــای وی اسـت
یا حسینی گفت وچون برقی جهید / این ظفر از واحسینـــای وی است
بانگ یا زهراش بر دشمـن دمیـد / این کرامت هم ز زهرای وی است
غرّش جنگ و خروش توپ وتانک / از نفیـــر نعـــرهٔ نای وی اســت
این غریو رعد برق آسـای بانـــگ / از سروش نای و کرنای وی است
جان به کف بگرفته در بازار عشق / بُرد این بازار ســـودای وی است
صور او چون نغمه زد با ساز عشق / صور اسرافیل سرنـــای وی است
در شگفتـــم دشمـــن مکاره‌اش / فکر قلب سنگ خارای وی اسـت
وین عجب تر عاشـــق دلداده‌اش / واله قلـــب دل آرای وی اســـت
این رجزخوانی نشـد زیبنـده اش / این فقط شرحی به آوای وی است
شعر خاقانـی نباشـــد لایقـــش / این فقط رشحی ز دریای وی است
مهـــر نصـــر الله بر پیشانیـــش / رسم اسـم با مسمّـــای وی است
سرّ نصر اللهی سیـــد حســـن / از علی پرس آنکه مولای وی است

فصل چهارم: اشعار اجتماعی

۱-٤ پویش باران

پویش باران

باز باران دانه دانه — می‌چکد بر بام خانه
با نوایش در دل من — می‌سراید این ترانه
آتش عشقی درونم — می کشد سویش زبانه
می‌روم بیرون که یابم — زیر باران یک نشانه
می‌کشد بالا نگاهم — آسمانِ بیکرانه
ناگهان درقلب پیرم — می‌شکوفد یک جوانه
می‌وزد در دل شمیمی — از خدای جاودانه:
پویش باران دلم را — می‌کند سویش روانه
آی! ای یاران باران! — همرهان نازدانه!
بشنوید از پویش ما — رازهای محرمانه
چهره‌ی حق را کند پاک — از فسون و از فسانه
می‌کند هر دم شما را — با خبر از هر کرانه

هم خبرهایی شگفت از ماجراهای زمانه
هم ز خاقانی دمادم شعرهای عاشقانه

شهریور ۱٤۰۰

٤-۲ درمانگر

درمانگر

درمانگر عزیز! برایم فرشته ای درمان شدم به تو من با کرشمه‌ای
قربان مهربانی و لطف و صفای تو انگار کز شمیم معطّر سرشته ای
خیر از جوانی خود و از خانواده ات بینی از این نهال بزرگی که کشته‌ای
خاقانی از سپاس تو گوید سپاس حق زین لطف بیکران که به رنجت نوشته‌ای

۱۳ مهر ۱۴۰۰
بیمارستان عیسی بن مریم (ع) اصفهان

٤-۳ گپی با کرونا

گپی با کرونا

کرونا ! گو که تا کی با منی تو؟ تو آیا بختکی؟ یا بتمنی تو؟
چه جا خوش کرده ای در سینه ی من! که چون قایق در آن پاروزنی تو !
نمی بینم ترا خود گو چه هستی؟ نمی دانم که مردی یا زنی تو؟
شگفتی! محشری! بی شک زرنگی! که الحق آتشی در خرمنی تو
به این قدرت که می تازی تو گویا لهیب آتش اهریمنی تو
چگونه مردمان را با یک انگشت تو چرخاندی؟ مگر گاوآهنی تو؟
چه احساس عجیبی از تو دارم ! برایم چون دعای جوشنی تو !
در این بازی اگر جانم گرفتی ز من تبریک! چون شیر افکنی تو !

اگر من قد نحست را شکستم | دگر رسوای کوی و برزنی تو!
کرونا ! جان خاقانی به من گو | تو با من دوستی؟ یا دشمنی تو؟

۱۳ مهر ۱۴۰۰
بیمارستان عیسی بن مریم (ع) اصفهان

٤-٤ گفتگو

گفتگو

به مناسبت همایش بین المللی : « نقش زبان در گفتگوی تمدنها»
٥و٦ اردیبهشت ۸۳

محرم اسرار دلـها گفتـــگـــوست
مونس عقل و أنیـــس و یار عشق | رهنـــمای پیر و بـرنا گفتگوست
گر بپرسی از نگـاه عاشـــــــقان | کارآن چشمان شهلاگفتگوست
گوش دل بسپاروبشنوکاین جهان | شرق وغرب وزیر وبالاگفتگوست
لحظه ای خاموش شـــو بربند دم | تا بدانـــی راز دنـیا گفتگـــوست
محـرم اســـرار شـــو تا بشـــنوی | کاین همه هستی سراپاگفتگوست
از دل هر ذره بانگـی می‌رســـد | ورد ناپیـــدا و پیـــدا گفتگوست
گر خموشی شیوهٔ رنـدان ماست | درخموشی هم هویداگفتگوست
صوفی ارلب را فروبست از کلام | در مناجـــات خدا، یا گفتگوست
آیـــهٔ الیـوم نخـــتم خوانـده‌ای؟ | هستِ دست وهستیِ پاگفتگوست
چون ببندنداین زبان صدها زبان | باز گـــویند عاقبت با گفتگوست
آن که دریدرک ولا یوصف غنود | الکنش دان فصل گویاگفتگوست
قدّ هستی گرکه حدّ را برنتـافت | جامـــهٔ این قدّ رعنـــا گفتگوست
هستی ازگفتار«کن»آتش گرفت | فعل ایزد نـــیز تنهـــا گفتگـوست
یک سخن بود آن که ماراآفرید | پس سرشت گوهر ما گفتگوست

در بهشت فادخلوها آمنین — میوه های شاخ طوبی گفتگوست
گفتگوازفیض حق تقدیس یافت — زین سبب راووق کبری گفتگوست
فخر آن مبعوث فخر المرسلین — لیلهٔ المعراج عظمی گفتگوست
گر علی قرآن ناطق گشته است — ناطقیت هم در اینجا گفتگوست
گشت موسی مست کورا با خدا — بر فراز طور سینا گفتگوست
پیر ماگفت آنچه ازحق شدبرون — درصف اسمای حسنی گفتگوست
وآنچه از صبح تجلی شد پدید — از بلی إنا شهدنا گفتگوست[1]
جان فدای او که از خال لبش — تا ابد اینجا و آنجا گفتگوست
لیک غافل شد که قبل از فجر ص — در عما در ذات مانا گفتگوست
قبل ازآن کزبندگان گیرد گواه — خودگواه خود شد اینها گفتگوست[2]
محرم اسرار دلها گفتگوست — مرهم جانهای شیدا گفتگوست
آنچه انسان راکشد درکام خاک — یا برد تا عرش اعلا گفتگوست
آی آدمها خدا را! بس کنید — فتنه بگذارید سودا گفتگوست
پشت گیتی خم شدازجنگ و ستیز — چارهٔ این قهر و غوغا گفتگوست
این جهان ازجنگتان آتش گرفت — آب این آتش همانا گفتگوست
دی بسر شد با هزاران های وهوی — شیمهٔ امروز و فردا گفتگوست
خسته گشتیم از جدال و قیل وقال — جای غوغا همت ما گفتگوست
این تمدنهاکه گشت این سان فراز — رمزشان تنها و تنها گفتگوست
اصفهان بر خویش می بالد کنون — زانکه بر بامش مهیا گفتگوست
اصفهان عزّ زمین فخر زمان — خیمه ای کوکرد برپا گفتگوست
اینک اینجا بین اهل معرفت — عزم این مردان دانا گفتگوست

۱. ((...وأشهدهم على أنفسهم ألست بربكم قالوا بلى شهدنا...))
۲. ((...شهد الله أنه لا إله إلا هو...))

گفتگو بااین خردورزان خوش است | شور این دلـهای برنـا گفتگوست
بـاده ای نوشیـد از جـام کـلام | نوش باد آن راکه حلوا گفتگوست

٤-٥ دو روی سکهٔ انسان

دو روی سکهٔ انسان

روی اول سکّه:

یا رب! این یابوی بی افسار چیست؟! | آدم است این؟ یا که گرگی هار؟ چیست؟!
این که می بلعد ضعیفان را چو مار | یا به سان مرغ ماهیخوار چیست؟!
بمب می ریزد به روی کودکان | می کشد مرد و زنی بسیار چیست؟!
این که می خواند ز قرآن آیه ای | تا ببرّد سر ز یک سردار چیست؟!
این که نارو می زند بر دوستان | همچنان یک دشمن جرّار چیست؟!
می فریبد دیگران را روز و شب | بدتر از هر روبه مکّار چیست؟!
دست شیطان را همی بندد ز پشت | در لباس خرقه و زنّار چیست؟!
زهر تریاقش چو در جان ها خلد | می کند هر سالمی بیمار چیست؟!
این که پر کرده است از گنداب خویش | رود و نهر و مادی و جوبار چیست؟!
این که دودش کرده چون ابر سیاه | شهر را از نکبت سیگار چیست؟!
این که با دوز و کلک بالا کشد | مال مشتی مردم نادار چیست؟!
می خورد شب تا سحر مال حرام | تا کند روزش شب از نشخوار چیست؟!
نیست در قاموسش از ناموس نام | پست تر از خوک شهوتبار چیست؟!
یا رب! از قول ملک پرسیده ای | کاین فساد از این تباهی کار چیست؟!
آری از لاتعلمون هم گفته ای | خود تو دانی این بت عیّار چیست؟!
خود تو این مشکل ز خاقانی گشای | پاسخ این پرسش دشوار چیست؟!

روی دوم سکّه

یا رب! آن الماس بی زنگار کیست؟! آدم است آن؟ یا بت عیّار؟ کیست؟!
آن که غیر از سرّ یا هو هر طلسم بشکند با پنجهٔ پندار کیست؟!
آن که برگیرد نقاب از راز خلق دم به دم با قدرت گفتار کیست؟!
آن که از قعر زمین تا آسمان می کند شاهی بدین رفتار کیست؟!
آن که بشکافد دل کوه سترگ سنگ خارا را کند هموار کیست؟!
آن که جبریل و ملایک جملگی سجده اش کردند بی اجبار کیست؟!
چون جهان بار امانت برنتافت آن که بر دوشش گرفت این بار کیست؟!
بوالعجب روحی که از بالای عرش سرزد از این خاک بی مقدار کیست؟!
آن که در میخانهٔ افلاکیان دائم الخمر است و بس خمّار کیست؟!
گه به تمثال پیمبر گه امام گه بلال و بوذر و عمّار کیست؟!
آن ید بیضا که از جا کند در زهره برد از دشمن مکار کیست؟!
وان که دست از یاری حق برنداشت در فشار آن در و دیوار کیست؟!
آن که گفت: از یار جز زیباییش من ندیدم در صف پیکار کیست؟!
آن که سرمست از فنا خندید و گفت: ما بداری غیره دیّار کیست؟!
وان که دست و پای شاهی را گرفت پرت کرد از تخت و از دربار کیست؟!
یا رب! این مشکل ز خاقانی گشای پاسخ این پرسش دشوار کیست؟!

آذر ۹۹

٦-٤ گفتگوی در و چارچوب

گفتگوی در و چارچوب

شنیدم یک دری با چارچوبی به نازی گفت: دانی من که هستم ؟
دمادم می‌کنندم بسته و باز من از این جنب و جوشم مست مستم
تو امّا یک نگون بختی که دائم نمایی نوش جان یک ضربه شَصتم

چنان بستند دستانت به دیوار / که نتوانی جهی آن سان که جَستم
نگاهی کن دمی بر حال زارت / مرا هم بین که بس چالاک و چَستم
شنیدم چارچوب این پاسخش داد: / خدا را شکر کز این کِبر رَستم
نه فخری می فروشم بر خلایق / نه مانند تو این سان خودپرستم
درست است این که من بی جنب و جوشی / سر جای خودم این سان نشستم
مرا عهدی است با دیوار و هرگز / نشاید بشکنم عهدی که بستم
ترا این رفت و آمد شد به تکرار / من از تکرار بی حاصل گسستم
ولی جانا مکن این را فراموش / که من بگرفتمت با هر دو دستم
چو خاقانی سرود این قصّه را گفت: / که من مست می ناب ألستم

دهه فجر ۹۹

فصل پنجم: خانه و خانواده

۱-۵ در سوگ پدر[۱]

در سوگ پدر

پدرم! هجر تو بگسست بسی بنیادم — سنگ بگریست ازین ضجه که من سردادم
دیده ازهجر رخت گرچه بسی می بارد — دلم از وصل تو می بارد وزین دلشادم
نغمهٔ نیمه شبت زمزمهٔ قرآن بود — از می ساغر تو مست خراب آبادم
طاق ابروی تو بد بر سر ما سایهٔ مهر — پدرم ! چهرهٔ ماهت نرواد از یادم
در لوای تو شدم همچو نگین عزّت — زانکه در حلقهٔ مستان سر ذلّت سادم
در سراپردهٔ محراب تو تکبیر زدم — سر به سجّادهٔ تسلیم و رضا بنهادم
جز به رعنا صنم میکده سر خم نکنم — من که پشت قد سروت به نماز استادم
ای کریم!ازتو مدد خواهم وازربّ کریم — تا کند از تب و تاب دو جهان آزادم

۱. رمل مثمن مخبون محذوف

۲-۵ در سوگ مادر

در سوگ مادر

مادرم ! در سوگ غمبارت دلم دیوانه شد / در فراقت از همه دلدادگان بیگانه شد
جان مادر ! رفتی و جان و دلم را سوختی / عاقبت جانت به سودای رخ جانانه شد
از گلستان دلم جز خار و خس چیزی نماند / بوم کوکو زد ز بام و بلبل اندر لانه شد
قلب سنگم را غمت بشکست وسنگ قبرتو / در شبستان دلم چون استن حنانه شد
تربتت ازاشک شورچشم من شوریده گشت / وین دل شوریده اشک دیده را پیمانه شد
چند بگرفتی پسر را در دل و آغوش خویش / تا که قبر آغوش بگشود و لحد کاشانه شد
برسر خاکت به خاک افتادوبرسرریخت خاک / گردخاک پاکت ازبس چرخ زدپروانه شد
در هوای مادر و یاد پدر باری دلم / خسته از دنیای وانفسای پر افسانه شد
این دل زارم که از سوگ پدرشدریش ریش / سالیانی در غم آن سرور فرزانه شد
اینک از هجر تو در دل غصه ای دیگر خلید / شد پریش و در عزایت ای مه دردانه شد
در مزار خود پدر تنهای تنها می نمود / چون برش خفتی ازین هم صحبتی مستانه شد
در میان بزمتان جای پسر خالی کنید / خرم آن روزی که اوهم وارداین خانه شد

۳-۵ گلخانه

گلخانه

همسری دارم ملیح و مهربان / همدل و همداستان و همزبان
شاد وشادان شوخ وشنگ وشادمان / شیرزن شورآفرین شیرین بیان
مظهر مهر و وفا و مرحمت / با محبت با صفا با معرفت
همسرم ماه شبستان من است / مرغ عشق باغ و بستان من است
در کنارش دل پراز شورو واست / درفراقش خالی ازلطف وصفاست

شط شعـــری کز دلـــم لبریـز شد
قبل از آن از قلـب اوسرریـــز شد

طوطی شعـــرم کز او تقلـید کرد
شعـــر هم ذوق مرا تـــمجید کرد

چون نگاهم در نگاهـش دوختم
تـــازه رسـم عاشقـــی آموختـم

یاد باد آن جـان جـــانان یـاد بـاد
او که عشق و عـــاشقی را یاد داد

پیـش از ایـن پیـــوند نابگسستنـی
شیشـــه ای بـــودیم مـــا بشکستنی

هردومـــان بودیم تنهـا و غریـــب
دروطن غربت چه سخت است ورهیب

من جدا افســـرده و زار و پریـش
اوجداسر دردرون لاک خویـش

من اسـیری در دل زنـــــدان تـن
او رهـا گم گشتـه در کوه و دمن

تا برون شد دست تقدیـر ازنهان
سـرّی از اســـرار پنهـان شد عیان

سرنوشت این داستان را خوش نوشت
چون گِلم را باگِلش باهم سرشت

عهدغربت رفت وقربت سرگرفت
وز شرار عشـق مسـتی درگرفت

دل که ازوحشت گریبان می شکافت
از نسیـــم تـسکـنوا آرام یافـــت

این تقـــارن شوربـخش خـــانه شد
مایـــه گرمـــای این کاشـانه شد

مزرع گلگشـت ما چـون داد بـــار
بادوگل گشت این گلستان چون بهار

اولـین گل چون شـرار آذرخـش
مثل توفان تندوچابک مثل رخش

مثـل بـاد آزاد و مثـــل سـرو راد
مثل آتـش داغ و مثل غـنچه شاد

دومین گل مثل گلبرگ حـــریر
در حـجاب عزّت خـود سر بزیر

چون نسیم آرام وچون طاووس رام
خرّم و پدرام وشاد و خوش‌مرام

سـرّ أنبتـنا من الـــزوج البهیـج
شد مُهیج و سرزد ازجفتی مزیج

خرّم آن باغی که داداین گونـه بر
نور چشم مـــادر و جان پـــدر

خانـــه از لطف خدا گلخـانه شد
گل شکـفت وجان ما پروانه شد

خـــانه گر نبـود ســـرای همدلـی
بـــه که در ویرانـه یابـی مـــنزلی

اینک ای پروردگارخوش کُنِشت
ای که کردی خانه ام را چون بـهشت

خود تو صاحبـــخانه ای ما میهمان
میهمان را کی کند رد میـــزبان

خانـه مان را مسجـد مسجـود کن
خانمان را هم بدان محمود کـن

خانه بخشیدی به خـاقـانی ز مهر / خانه دل را بگستر چون سـپهر
دل که دلـبر را بگـیرد در میـان / درمیان کی گیرد اورا آسمان؟
کن من و اهـل مرا اهـل نمـاز / خودتوصاحبخانه ای:مهمان نواز

زمستان ۸۳

٤-٥ جشن تولد بانو

جشن تولد بانو

در این روز نخست از ماه مرداد / شده در خانهٔ ما جشن میلاد
چنین روزی نگارین دختری شاد / بر این دنیا دو چشم خویش بگشاد
پدر کرد از خدای خود تشکّر / که مادر این چنین دردانه ای زاد
ولی مادر نمی‌گنجید در پوست / از این شادی چنان هر آدمیزاد
که مثل دخت اوّل این یکی نیز / شود سنگ صبورش با دلی شاد
به لطف دختری با نام "فخری" / فضایی تازه شد در خانه ایجاد
اگر چه داشت مادر یک پسر نیز / که گیرد دست او در سنّ هشتاد
در این دختر ولی می دید رازی / که جز مادر نداند راز اولاد
برادر نیز با این دختر ناز / تو گویی گشته بود از بند آزاد
که او هم نیک می دانست خواهر / شود در طول عمرش یار همزاد
تمام خانه شادان بود از این طفل / صدای خنده‌هایش سر چو می‌داد
پس از چندی فزون شد یک پسر نیز / پدر بار دگر سر بر زمین ساد
گذشت آن سال‌های بچّگی زود / که روزی اتّفاقی تلخ افتاد
چراغ عمر بابا گشت خاموش / چراغ خانه شد خاموش از این باد
تو گویی سا[illegible] کار اِستاد
صدای قهقه[illegible] ماج فریاد
ولیکن چرخ گیتی باز چرخید / نشد پایان حیات از آنچه رخ داد

۵-۵ نوؤ اول

نوؤ اول

همه بودند زیر چتر مادر — که مانده جاودان از عشق او یاد
یتیمی بچّه ها را با ادب کرد — درِ رحمت گشود از غیب امداد
هم اینک هر یک از اطفال دیروز — قوام خانه ای را گشته بنیاد
به لطف حق هنوز او هست شاداب — همیشه شاکر از فضل خداداد
ورا شویی است دلبند کمالش — فداکاریش او را کرده استاد
هم ایشان را دو فرزند است نیکو — کز ایشان گشته است این خانه آباد
یکی دختر که دارد عطر مریم — و آن دیگر پسر چون شاخ شمشاد
هم ایشان راست خوش سیرت عروسی — که شوی خویش را کرده است دلشاد
هم ایشان راست دامادی که گشته است — برای همسری شیرین چو فرهاد
خدایا از صفا لبریزمان ساز — به لطفت خانه مان شاداب تر باد

(امیرعلی تیکنی)

همزمان با زادروز امام دهم (ع)

پسری خوشگل و رعنا به جهان آمده است — بلبل شعرم از او در هیجان آمده است
واژه ها رام نگردند به این آسانی — مشکلی نیست: مرا طبع روان آمده است
این پسر نیمهٔ ذی الحجّه چو سالار دهم — بین قربان و غدیر عشوه گران آمده است
یک وجب بیش تر اندام دل آرایش نیست — لیک در چشم دلم سرو چمان آمده است
بچّه رازی است شگفت از دل اسرار قدر — که از آن عالم پنهان به عیان آمده است
جلوه ای از رخ یار است که از عالم غیب — گذری سوی جهان گذران آمده است
پیکی ازعالم اوج است براین خاک حضیض — هدهدِ شانه به سر نامه رسان آمده است
بنگر این گردن باریک تر از نِی چه شگفت — پی برداشتن بار گران آمده است!
بار سختی که نیارست کشیدش گیتی — کوه از آن بار گرانش نگران آمده است
طفل گریید و لب قابله از خنده شکفت — همه خندیدیم کو گریه کنان آمده است!
غم تنهایی مادر شده شادی که گُلش — در پی آن همه غم غمزه زنان آمده است
مادر آغوش گشود و بگمانم حس کرد — که بهاری پی یک فصل خزان آمده است
پدر از مقدم نوزاد نگنجید به پوست — که برای دل او روح و روان آمده است

جدّ پیرش شده برنا که به لطف نوه‌اش / جسم فرتوت ورا جان جوان آمده است
جدّه اش سخت در آغوش فشرد و می‌کاشت / بوسه هایی که بر آن کنج لبان آمده است
دائیش پر زد و آمد که نوازد چشمی / که به زیر خم ابروی کمان آمده است
این پسر عیدی حق است که چون قند عسل / شهد شیرین به دهان همگان آمده است
یا رب! این موهبت تو است نگهدارش باش / این دعا نیمه شبی از دل و جان آمده است

نیمهٔ ذی الحجه و میانهٔ دو عید قربان و غدیر - ۹۶/۶/۱۵

۶-۵ نوهٔ دوم

نوهٔ دوم

(علی خاقانی اصفهانی) دی ۹۹

نوه دوّم من گل پسری باهوش است / بچهای با نمک و با مزه و خودجوش است
نام زیبای (علی) حک شده بر تارک او / به چه نامی است که محبوب ترین چاووش است
پیش از آنی که بیاید سحری در دل خواب / به علی خواندمش او را که مرا چون دوش است
میشوم محو تماشای دل آرایی او / با تحرک پر از احساس و چه بازیگوش است
هر زمان می نگرم شیطنت بامزه اش / عقلم از این همه هوش و خردش مدهوش است
پسری چرب زبان است و چه شیرین دهن است / گاه هم در دل تنهایی خود خاموش است
گوش و چشمش همه آویزهٔ قرآن بادا / به خدایی که نگارندهٔ چشم و گوش است

۷-۵ نوهٔ سوم

نوهٔ سوم

(محمد امین تیکنی) ۶ دی ۹۹

نوه سومم امروز به دنیا آمد / غزل شکر تراوید و به خنیا آمد
آمد و شور و صفا داد به کاشانه ما / یک وجب بود ولی خوشگل و رعنا آمد

گریه اش بر دهنم غنچه لبخند گشود گریه و خنده به هم برشد و یکجا آمد
یک نشان دگر از معجزه خلقت حق از پس پرده عیان گشت و هویدا آمد
فارغ از قصه پر غصه دنیای پلشت بی خیال و خوش و آسوده و شیدا آمد
مثل یک شاپرک از تیرگی محض گریخت نور می خواست که با دیده بینا آمد
او که آمد دل من گفت سفر در پیش است کهنه باید برود تازه چو پیدا آمد
آمد او تا به تدبر نگرد خاقانی جای پیر کهنی کودک برنا آمد
بارالاها نگهش دار در امواج بلا که ترا رحمت جاوید چه زیبا آمد

فصل ششم: گذر عمر

۱-۶ پرواز

پرواز

(غزلی که زودتر به دنیا آمد)

آخر ایـن مـرغ زبـان بستـه به آواز آمـد
ویـن ز ره ماندهٔ پربسته به پـرواز آمد

او که از عرصـهٔ سیمـرغ مرا آمـده بـود
تا مرا برد، به جولانگـه خود بـاز آمد

سال‌ها دل طلب جام مـی ازما می‌کرد
تـا ز نـاز نفـس سـاقـی طنّـاز آمـد

راز پـــرواز ز بیگانـــه تمنّـا مـی‌کـرد
تـا سـرانجـام گشاینـدهٔ ایـن راز آمد

چشم دل دیـد میـان چمـن سبـز حیـات
لالـهٔ سرخ رخ مرگ چـه غمّاز آمد

زندگی ساز دهل می زد و پیش از پایان
طبل مرگ از دل آن ساز به آغاز آمد

دست تقدیر چو می بافت به هم تار حیات
پود مرگ آمد و با تـار چه انبـاز آمد

زندگی مست شد ازچهچه آواز سمـاع
رقص مرگ آمد و به به که چه همساز آمد

دل که در پیچ وخم سلسلهٔ طرّهٔ دوست
در صف منتظـران سلسلـه پرداز آمد

مدتـی بود غزلخـوان و نوایـی شده بود
تا از آن بانگ اذان نغمهٔ این ساز آمد

به هوای ملـک مـرگ هوایـی شده بود / تا بدیدش که فـرود آمد و با نـاز آمد
دل برای قدم شیخ اجل گُل می‌ریخت / تا اجل درزد و جان پرزد وجانباز آمد
دل خـاقـانـی از این محکمه سرباز نزد / که اجل مجری دل بود و چو سرباز آمد
شرح این قصّـه نگنجیـد در انـدام کلام / راز پـرواز مگـو بـود و بـه ایجـاز آمد
ازدوصد نکته که بابای شما دردل داشت / بچـه هـا ! ظاهر یک راز به ابـراز آمد
زندگی چون پدرم عقل سپاهانی داشت / مرگ چون مادرم از نرگس شیراز آمد
دوستان!چشم ببندید ازاین سالک پاک / که بقـا را بـه فنا جست و نظـربـاز آمـد
عاشقان! اشک نریزیدبراین خفتهٔ خاک / که خدا را به خدا جست و سرافـراز آمد

نوروز ۸۷ (پنجاهمین نوروز زندگی)

۲-٦ مجلس ترحیم خاقانی

مجلس ترحیم خاقانی

قبل أن تموتوا

ای دل! این پایان عمر آرام باش / دست بردار از چموشی! رام باش
عاقلی کافی است، عشق آور به چنگ / باده در جام است، فکر جام باش
گردش ایام نبوَد بی حساب / در حساب گردش ایام باش
بعدِ هر آغاز انجامی بوَد / لاجرم آمادهٔ انجام باش
آفتابت بر لب بام آمده است / فکر پرواز از لب این بام باش
زندگی بی مرگ پنداری است خام / دشمن خواب و خیال خام باش
رسم مرگ این است: ناگه می‌رسد / یاد آن فرجام بی هنگام باش
پیش از آن کو بر سرت گردد خراب / خود به پا خیز و پی اقدام باش
هم بده حلوای مرگت را به خلق / هم خود از حلوات شیرین کام باش
سورهٔ حمدی برای خود بخوان / بعد از آن غسّال این اندام باش
تن بشوی از آب، اما غسل جان / چون کنی؟ در فکر یک حمّام باش

مرگ لبّیک طواف کوی اوست | یک کفن برگیر و در احرام باش
آه اگر منّت گذارد بر سرت | با شهادت شاهدی گمنام باش
ای پسر! در مرگ خاقانی برقص! | این چنین با عاشقان همگام باش

آذر ۹۹

۳-۶ رؤیای صادق

رؤیای صادق

بر سرم هر تاری از موی سپید | می دهد دیدار جانان را نوید
هر یکی پیکی است از شیخ اجل | گوید ای شیخ آمدم بگشا بغل
کودکی رفت و جوانی شد تمام | عمر پیری هم نمی یابد دوام
پیری اما هر زمان پر می زند | خاطرات کودکی در می زند
از زمان بچّگی دارم به یاد | در خیالم داستان های زیاد
نَقل یک رؤیای صادق خوش تر است | چون نگین سرخ یک انگشتر است
بود بالای سر من یک پدر | شیر نر سرو روان ابرو سپر
با اذان می شد رها از قید کار | او مرا می کرد بر چرخش سوار
تا بَرَد در مسجدی بهر نماز | تا بیاموزد مرا راز و نیاز
خواب دیدم یک شب او دستم گرفت | برد سوی مسجدی همچون بهشت
مسجدی همسان فردوس جنان | مسجد پیغمبر آخر زمان
خواهش این کودک آن شب شد قبول | مفتخر گشتم به دیدار رسول
با پدر کردیم در مسجد قیام | حضرت ختمی در آنجا بُد امام
اقتدا کردیم بر یعسوب دین | بر نبیّ الله خیر المرسلین
چون نماز آن گرامی شد تمام | پیش رفتیم و بدادیمش سلام
چون که از نزدیک دیدم حضرتش | من شدم مات شکوه و شوکتش
تا نبینی خود ورا با چشم سر | کی توانم دادمت از او خبر؟

گفت با پیغمبر رحمت پدر / از خدایت خواه خیر این پسر
نازش دستان آن والاگهر / بر سرم از یاد کی گردد بدَر؟
دیدن آن اسوهٔ تقوا و جود / خواب را آن شب ز چشمانم ربود
جانم آن شب بود مالامال ذوق / چشم من بارید آن شب اشک شوق
تا پس از بدرود باب مهربان / بعد مرگ آن عزیز همزبان
شرح آن رؤیا به چشمان ترم / بازگو کردم برای مادرم
مادرم ناگه مرا در بر گرفت / گفت با من قصهٔ رازی شگفت
گفت: این رؤیا که شد در خواب تو / دیده بود آن را شبی هم باب تو
نیمه شب ناگاه از خوابش پرید / جامه اش از شوق بر تن می درید
صبح نزد حضرت "ارباب"[1] رفت / خدمت آن مهر عالمتاب رفت
آن امام جمعه فخر اصفهان / بی بدیل و بی رقیب و بی کران
تا توسل جوید او بر آن جناب / تا کند تعبیر آن رؤیای ناب
گفته بودش آن حکیم خوش مرام / صوفی روشن دل عالی مقام
این پسر کو لمس کرده دست دوست / گو به من: آیا محمد نام اوست؟
گر چنین است این پسر را دوست دار / بر فروغ دانشش همّت گمار
این چنین شدکان پدر دستم گرفت / تا مرا با جذبهٔ دانش سرشت
صبح فردا کاغذم داد و قلم / تا بَر ملای ده زانو زنم
یاد باد از آن پدر آن مهربان / یاد باد از مادر بهتر ز جان
آن دو این آتش به جانم ریختند / با مرام عاشقی آمیختند
ربنا فارحمهما یوم القدَر / إذ هما قد ربّیانی فی الصِغَر
یاد باد از آن عزیزان یاد باد / روحشان از رحمت حق شاد باد

۱. حاج آقا رحیم ارباب فقیه و متکلم و عارف نامدار اصفهان در دوره معاصر

٤-٦ قفس

قفس

امشب انگار درونم خبری است / این خبر لیک ز قسم دگری است
شوق پرواز به جانم زده چنگ / امشب انگار مرا بال و پری است
گرچه عمری است درون قفسم / در پس این قفس انگار دری است
دگرم طاقت ماندن شده طاق / یحتمل نوبت سیر و سفری است
چون ندارم خبر از آن بیرون / دل پر از دلهرهٔ پرشرری است
گاه بر خویش بغرّم که چرا / امشبت عزم چنین دردسری است؟
سر خود گیر و همین جا بتمرگ / در همین جا که تو را بار و بری است
تو از این بیش چه خواهی؟ اینجا / خور و خواب و خدم و سیم و زری است
بنشین! گر ننشینی گویند / که چقدر این پسر خیره سری است
یا که حرفی بزنند از پدرت / کاین پسر بچّهٔ آن سان پدری است
بعد از آنت به طنابی بندند / که سزایت فلک و چوب تری است
شک نمودم: نکند این سخنان / حکم عقل است و خِرَد را حذَری است؟
وای کاین دل شده آکنده ز ترس / ترس عجب بختک پرشور و شری است
وحشت از مرگ مرا مثل خوره / می خورد وه که چه بد جانوری است!
عقل گوید که خطر بیش مکن / بی شک این مهلکهٔ پرخطری است
بشنو این پند و قفس را مشکن / این عطش وسوسهٔ حیله گری است
در قفس مرغ دلت دارد امان / امنیت لؤلؤ والاگهری است
پشت این در تو نیابی جز مرگ / مرگ هم عامل زیر و زبری است
پس از این مرگ کجا خانهٔ توست؟ / قصر عاجی است بگو؟ یا کپری است؟
چه کسی گفته رَوی باغ عدن؟ / شایدت سهم، لهیب شرری است؟
شاید آن خطّه کویری باشد / از کجا ساحل بحر خزری است؟
عشق گوید که شنیدی تو ز عقل / بشنو اینک که مرا هم نظری است:

گویدم غرّه بدین عقل مشو / که خِرد راهبر دربدری است
امشب این قفل قفس را بشکن / قفل را چارهٔ کارش تبری است
عقل اگر خواست ترا نهی کند / پاسخش هیبت توپ و تشری است
گر بگوید به قضا گوش بدار / تو بگو بعد قضا هم قدری است
بی خطر ره به رهایی نبری / رو خطر کن که امید ظفری است
یا علی گو و بپا خیز و بپر / یا علی نعرهٔ هر شیر نری است
بزدلی سیرهٔ سرداران نیست / دل مردان خدا را جگری است
مردی آن است که خود یابی مرگ / ورنه مرگ عاقبت هر بشری است
عجبا بین دو استاد سترگ / در دلم معرکهٔ کرّ وفری است
روشنم شد که فروغ رخ عشق / در چنین راه مرا راهبری است
این درست است در این گود که عقل / صاحب منزلت و کرک و پری است
امشبم عقل زمین خورد ز عشق / بی گمان عشق رقیب قدَری است
عقل بسیار رجز خواند ولی / عاقبت عشق مرا تاج سری است
عقل دانا است ولی بی هنر است / عشق اما صنم باهنری است
یا علی گفتم و جستم ز قفس / که مرا عشق علی چون سپری است
پرده ای رفت کنار و دیدم / اصلاً اینجا جریان دگری است
دیدم این سوی، جهانی است شگفت / همه چیزش چو نسیم سحری است
مرغ دل با سفر آمد به حضر / مقصد هر سفری را حضری است
هرکه می دید مرا می گفت این / نه بشر، هدهد کاکل به سری است
هر طرف بال گشودم دیدم / آن طرف از رخ یارم اثری است
چیزهایی که نشاید گویم / گرچه شیرین چو شراب شکری است
گر بگویم نشود باورتان / همه گویید خیال و سمری است
لب فروبند دگر خاقانی / سخن اینجا نفس بی ثمری است

آذر ۹۹

۶-۵ خاطرات [۱]

خاطرات

دوشینه به یکباره من از خواب پریدم — از تخت بپاییدم[۲] و آرام خزیدم
تا آن که نخسبم دگر و هیچ نچرتم — دوشیدم[۳] و چاییدم[۴] و یک قهوه دمیدم[۵]
در خلوت شب جلوت افکار تجلّید[۶] — تا یکسره در طیف خیالات خلیدم
انگار که از قید مکان ها شدم آزاد — یا آن که به ژرفای زمان ها سفریدم
در ذهن تماشیدم دوران جوانی — از خاطرهٔ کودکی خود عجبیدم
گویا که نشستم به تماشای همه عمر — یا زمزمهٔ گردش ایام شنیدم
از اوّل بچّیدن و از دورهٔ خردی — کز فرق سرم تا نوک پا نیم وجبیدم
از لذّت دنیای طفولت گسلیدم — از شیطنت و بازی مستانه رهیدم
ازگرگی وقایم موشک وازپل وچفته — از ترتری و بازی هف سنگ بریدم
روزی پدرم سخت در آغوش فشردم — نازید مرا چندی و می داد نویدم
می گفت که بایست بدرسی وبمشقی — تا آن که کنی پیش خدا روی سپیدم
من حضرت ختمی را درخواب بدیدم — من دست تو در دست شریفش بهلیدم[۷]
دستم بگرفت او و مرا برد به مکتب — تا شیخ بیاموزدمی علم مفیدم
در حلقهٔ جمعی پسر پر شر و پر شور — ترسان و هراسان وسط جمع چپیدم[۸]
هرگز نفراموشم آن روز نخستین — چون جوجه بلرزیدم ویک گوشه خمیدم

۱. بنای این قصیده بر استعمال افعال جعلی (با ترکیب اسم و پسوند «یدن») است. بنیان‌گذار این‌طریقه مرحوم طرزی افشار، شاعر عصر صفوی است.
۲. پایین آمدم
۳. دوش گرفتم
۴. چای نوشیدم
۵. دم کردم
۶. تجلی کرد
۷. گذاشتم
۸. به سختی داخل شدم

ملا پسری را به فلک بست حسابی — او می فلکیدی و من از ترس تکیدم[۱]
کم کم شدم آرام و به همراهی آن شیخ — چندی سور از آخر قرآن حفظیدم[۲]
گه جزوهٔ «پنجلحم»[۳] و گه «عمّ»[۴] می‌آموخت — تا سبک هجی کردن قرآن بلدیدم

یک چند بمشقیدم و و از ابجد و هوّز
آن شش که مغایب بود آن را سه مذکّر — بعدش سه مؤنّث همه را می صرفیدم
اعشو شب را هر شب واستصبح راصبح — یک ضرب ضربنا ضربوا می ضربیدم[۷]
بذری که بپاشیدمش آن روز به مکتب — سرتاسر عمر از ثمرش می‌درویدم
از نوچه نهالی که در آن برهه بکشتم — میویدم[۸] و از بار و برش می‌ثمریدم
القصه: به لطف پدر و همّت استاد — پیش از بابا آب داد من آنجا عربیدم[۹]
تا آنکه مرا شش سنه تکمیل شدازعمر — رفتم به دبستان و در آن جا دبسیدم[۱۰]
بار دگر از وحشت آن روز نخستین — فی الفور فراریدم و از جای پریدم
از ترس مدیر خپل و ترکهٔ[۱۱] نمناک[۱۲] — بگریختم و ناله و فریاد کشیدم
هر بار که در گوش کسی می شتلقّید — چون مرده کف مغسله[۱۳] من می‌سکتیدم

۱. تکان خوردم
۲. حفظ کردم
۳. پنج الحمد که به تخفیف آن را پنجلحم می نامیدیم، نام جزوه آموزش روخوانی قرآن به سبك قدیم بود، که در مکتب‌ها تدریس می‌شد.
٤. سوره نَبَأ: ((عم یتساءلون))
۵. از بر کردم، حفظ کردم
٦. ثخذ ضظغ را یاد گرفتم. این کلمات مجموع حروف الفبای عربی به حساب جمل است.
۷. با آهنگ ضربی می‌خواندم
۸. میوه چیدم
۹. عربی یاد گرفتم
۱۰. دبستانی شدم
۱۱. شاخه نرم و قابل انعطاف درخت، که از آن در مدارس برای تنبیه بدنی استفاده می‌شد.
۱۲. مدیر خدا بیامرز ما ترکه بیات شب مانده را نمی‌پسندید. هر روز صبح دو نفر دانش‌آموز رامی‌فرستاد بالای درخت چنار مدرسه که ترکه تازه بچینند و آن را قبل از تنبیه یکی دو ساعت درحوض مدرسه می‌خیساند.
۱۳. غسال‌خانه

از یاد نبردم که یکی طفلک معصوم — در زیرکتک داد همی زد:غلطـیدم[۱]
او بس که بزد ضجّه تربد[۲]عاقبت کار — من بس که زدم قهقهـه گویی ترکـیدم
بیچاره همی مـادرم آن روز به صـحرا — می‌گشت پی من که چنان برق دویدم
بگذشت سه روزی و من آرام شدم رام — گل کردم[۳] ودل ازدل استاد قپـیدم[۴]
چون غنچه شکفتیدم وچون مرغ پریدم — چون کبک خرامیدم وچون چشمه جهیدم
ناظـم به همه صبـح مـرا می بغلیـدم[۵] — تا درسر صف بر کف کرسی بنهیدم[۶]
تـا مـی بتـلاوم نفسـی زآیـت قرآن — کس می نتلاوید بدان سان که تلیدم[۷]
هم مدرسه رفتیدم و هم حـوزهٔ عـلمی — من مدرسه با حوزهٔ علمـی جمـعیدم[۸]
هـر درس که در نـزد معلّـم قرئیـدم — درسیدم ومشقیـدم وخوش خط کتبیدم[۹]
در مدرسه شیمیدم[۱۰] وفیزیدم[۱۱] وآن گاه — یک چنـد ریاضیـدم و آخر ادبـیدم[۱۲]
درحوزه بصرفیدم و نحویدم و زان پس — یک چند بفقهیدم و آخر حکمیدم[۱۳]
در فهم معمّای اشارات[۱۴] و در اسـفار[۱۵] — شب تابه سحر گردخودم می پلکیدم[۱۶]
در شهر صفاهان چو به دانشکده رفتم — دنیـای نوی گشـت در آفـاق پـدیدم

٤. غلط کردم
٥. خودش را تر کرد
٦. درخشیدم
۷. مخفف قاپیدم: ربودم
۸. مرا در آغوش می گرفت
۹. مرا می‌نهاد
۱۰. تلاوت می کردم
۱۱. جمع می‌نمودم
۱. می‌نوشتم
۲. شیمی می‌خواندم
۳. فیزیك می‌خواندم
٤. رشته ادبی را انتخاب کردم
٥. به حکمت و فلسفه روی آوردم
٦. منظور کتاب اشارات و تنبیهات ابوعلی سیناست
۷. الاسفار الاربعة العقلیه، تألیف صدر المتألهین شیرازی
۸. می گشتم

هرچند که صرفیدم و نحویدم ودرکار — پیوسته تلاشیـدم و در گـل نتـپیدم[۱]
هر چند بلاغیدم و از هر کـس دیگـر — در درس بپیشیدم[۲] و واپـس نرمیـدم
اما به مصـاف سپـه شـاه دغـل نیـز — یک لحظه نیاسـودم و هرگز نلمیدم[۳]
در صحنهٔ دانشگه و در کوی و خیابان — تکبیر زنان مشـت بر آنان گرهیـدم[٤]
بر خویش حرامیـدم هـر بوالهوسی را — بی باک به جان محنت هررنج خریدم
چون سربه درهرکس وناکس نخمیدم — انگشـت ندامـت به دهانـم نجـویدم
دراوج جوانیم ازاین سوی وازآن سوی — من دخترکان و زنکـان را نچـریدم[٥]
من چشم به آغوش طبیعت بصـریدم[٦] — من گوش از آهنگ حقیقت نکریدم[۷]
از تنبلیـم کشـک نسابیـدم و هـرگز — سمّـاق نمیکیـدم و آلوچـه نچیدم[۸]
همواره برم وقت طلا بود، از این روی — هـر لحظـه در اندیشهٔ سـرّی سپریدم[۹]
تا آن که خدا از کرم خـود کرمیـدم — با همسرک فاضلکـی ازدوجـیدم[۱۰]
ایـن جمـع ثنایـی بثلاثیـد و رباعـید — با مهدیک و مریمکی کرد مـزیدم
من مزّهٔ شیرینی ایمـان و تـب عـشق — در خلـوت سلّـول و سیه چال چشیدم
یک روز چنان سخت به زنجیر زدنـدم — کـز درد بپیچیـدم و در خون بخـلیدم
زندان همگی غرق شپش بودوسه ماهی — من غرق شپش درکف سلّول کپیدم[۱۱]

۱. فرو نرفتم
۲. پیشی گرفتم
۳. لم ندادم، به زمین ننشستم
٤. مشت گره کردم
٥. چشم چرانی نکردم
٦. چشم دوختم
۷. کر ننمودم
۸. عبارات «کشك ساییدن» و «سماق مکیدن» کنایه از بی‌کاری و وقت کشی، و «آلوچه چیدن‌چشم» کنایه از چشم دوختن به امور نامربوط است.
۹. گذراندم
۱۰. ازدواج کردم
۱۱. خوابیدم

گاهی به صفاهان و زمانی به خراسان — اینجا هلفیدم من و آنجا هچلیدم[۱]
شه رفت و امام آمد و باطل به سر آمد — از چشمهٔ فجرش بتراوید امیدم[۲]
آزاد شدم از نفس قدس خمینی — زان لحظه که انفاس خوشش روح دمیدم[۳]
یک چند به دانشگه لبنان لبن[٤] علم — نوشیدم و نوشاندم تا خود لبنیدم[٥]
در بلدهٔ بیروت بسی واحد لاهوت — درسیدم[٦] و دانشکده ای را علمیدم[۷]
در«صور»بسوریدم[۸] و«صیدا»سمک ناب[۹] — صیدیدم[۱۰] و در «بعلبکش» بعلبکیدم
در مشرق و در مغرب لبنان جبل و دشت — در کسب تجارب همه جا را سرکیدم[۱۱]
جمعی به هوس بازی وجمعی به صف جنگ — آن قدر شگفتیدم کز عقل تهیدم[۱۲]
در دشت جنوب و به جبل عامل لبنان — بر خیل جوانان مجاهد گرویدم
در جبههٔ[۱۳] شیران بلا دیده همان نور — دیدم که دراین جبهه[۱٤] به فیضش برسیدم
من در صف پیکار جوانان بسیجی — اسطورهٔ مردان خمینی همه دیدم
یاران چه رهیدند و سبک بال پریدند — من این همه را دیدم و از خود خجلیدم

۱. به زندان افتادم
۲. طراوت و نشاط یافت
۳. به من روح دمید
٤. شیر (که سمبل علم و دانش است).
٥. لبنانی شدم، یا: خود به شیر معرفت و شراب علم بدل شدم
٦. تدریس کردم
۷. عَلَم کردم، بنا نهادم
۸. سور خوردم، به مهمانی دعوت شدم
۹. ماهی تازه
۱۰. صید کردم
۱۱. سرزدم
۱۲. تهی شدم، عقل از کفم به باد دادم
۱۳. پیشانی
۱٤. جبهه جنگ تحمیلی

آنان ملک مرگ[۱] درآغوش کشیدند چـون شیـر که از سینـهٔ مادر بمکـیدم[۲]

****

باری به کجا بودم وچون شد که چنین شد؟ افسـار سخـن از قلـم خـود گـسلیدم[۳]
این طیف خیال است که از مکتـب مـلا از چوب فلـک تا فلک یار کشیـدم؟[٤]
یا شوق وصال است؟ ندانم ز چه این سان کوچیـدم از اینجـا و به آنجـا سفریـدم
خاقانی!ازین لحظه بخاموش![٥] که درصمت[٦] سـرّی بنهیده است که در حـرف نـدیدم
«این را عیان است چه حاجت به بیان است؟» وآن را که نهان است نهان دار در این دم

٦-٦ پنجاه سال دوران عمر من

پنجاه سال دوران عمر من

۱) بخشی از آنچه که بگذشت :

پنجاه سال پیش
در روزگار محنت دل های ریش ریش
یک مادر پریش
کز درد می فشرد لباس تنش به نیش
بنشست بر دو خِشت
بگذاشت بار خویش

****

۰۱. ملك الموت
۲. تلمیح این جمله امام علی(ع) است: و اللهلابن ابی طالب آنس بالموت من الطفل بثدی أمه: بخدا سوگند علی مرگ را خوشتر دارد از عشق نوزاد به مکیدن پستان مادرش.
۳. باز کردم، رها کردم
٤. مرا به دیار یار کشاند
٥. خاموش باش
٦. سکوت

در آن اتاقک نمور
که پوشیده بود
نیمی ز یک گلیم
نیمی دگر ز خاک
در خانه ای گلی
یک کودک نزار
با گریه زار زار
آمد به این جهان
آمد به کارزار
****
او را سوار نمودند
در کشتی مکان
تا در کشاکش دریای لامکان
یک عمر بگذرد.....
از لابلای موج خروشندهٔ زمان
این کودک نزار
سخت و نفس زنان
در قایقی به قامت گهواره
در زیر پتک فقر و پریشانی
در زیر چنگ بختک بیماری
جنگید بی امان
****
یکروز مار زنگی وحشتناک
از باغ روبرو
پیش آمد و خزید
بر خاک سرد اتاق نمور او

پیچید گرد میلهٔ گهواره
می خواست یک نفس
با بوسه ای تمام کند کار بچّه را
آن هم برابر چشمان مادری
کز ترس مانده بود
چون چوب خشک بی حرکت گوشهٔ اتاق
اما خدا نخواست
و آن کودک نزار
قدری بزرگ شد
تا پنج ساله شد
****

یادش نرفته است
آن روزها که مادر او می بست
یک بغچه رخت تا بَرَدش حمام
او هم در آب خزینه
در بین آن همه زن می کرد
(زشت است) آن قضای حاجت روزانه
یادش نرفته است
آن روز را که خانم حمّامی
با یک نگاه تند به مادر گفت:
این بچه ناقلا شده است
دیگر نصیب قسمت مردانه است
یادش نرفته است
از بعد این مصیبت عظمی
با شیون خروس
هر صبح جمعه پدر می کشیدش از دل خواب

می برد با خودش
حمام حاج حسن
که یک جفت گاو نر بودند
در کار آب کشیدن دائم
او هم دوباره می کرد
آن کار ناروا را....
این بار در خزینهٔ مردانه
****
یادش نرفته است
یک شب پدر به خواب
دید آذرخش نور پیمبر را
بشنید پند خاتم سروَر را
زان پس به همّتش
در باغ معرفت
این طفل پنج ساله شکوفا شد
آن روزها گذشت
در پیچ و تاب خروشان زندگی
با تکه های نان
که می خیساند
در آب گوجه و تمّاته
یا با پنیر که می مالید
با شَست راست به نانی خشک
انگار شَست راست او
از شَست دست چپ او بزرگ تر شده بود !
و آن کودک نزار
مشغول بود

گاهی بخواندن «پنج الحمد»
در مکتب فلک زدهٔ ملا
یا در مغازهٔ قصابی
با چوب خط حساب گوشت
جبران زحمت استادش
گاهی درِ مغازهٔ نانوایی
مشغول چانه گرفتن بود
گاهی درِ مغازهٔ خاتم ساز
در کار قامه بریدن بود
یا در کبابی
پیش غلام عرب
در حال سیخ گرفتن بود
یا می گرفت دستهٔ یک پاتیل
تا شیرها بچرخد و یخ بندد
در بستنی فروشی شهرِ او
یا در رکاب فورد پدر جانش
شاگرد شوفری می کرد
می گشت و می گرفت
از هر مسافری
آن سکه های گُندهٔ ده شاهی را
گاهی یواشکی بابا
از دور می دید در کنار مکینه
یک قام استخوان که از کف دست قمارباز
می گشت در هوا و می افتاد بر زمین
گاهی نوک درخت چناری بود
شاید بدست آوَرَد این بار

تخم کلاغ جار
در بین قار قار
با این همه همیشه می اندیشید
لذت نمی چشید مگر اَز دل کتاب
چرخ زمانه گشت
کودک بزرگ شد
کم کم جوان شد و برنا شد
او بیست ساله شد
****
آن کودک نزار
اینک برای خود شده یک مردی
در گیر ودار موج خروشان سرنوشت
با دست های خالی
با همسری خدوم که می سازد
مهریه اش طلای سفید است : از کاغذِ کتاب
و آن شوهر نزار
با قوت لایموت
گاهی میان دود و دم جبهه
در خط شیر، آن طرف اهواز
در پشت قبضهٔ خمپاره
فکر شکار شغالان است
گاهی هم این طرف جبهه
دارد گچی به دست
در یک کلاس درس لب تخته
درگیر صرف و نحو فلان جمله
شبها به خانه که می آید

زنبیل سرخ
چیزی دارد برای سپاسی گرم
از آن خدای خوب
****
آن کودک نزار
دیگر برای خود شده یک مردی
بابای خانه است
با یک پسر که روی باک موتور می نشاندش
تا سرکشد یکی دو جرعهٔ آزادی
با دختری که روی زانوی خود می نوازدش
تا پرکشد به شیوهٔ شیدایی
در آن اتاق سرد
فیتیلهٔ چراغ علاء الدین
با حس عاشقی چه هماهنگ است !
****
یادش نرفته است
وقتی از عمر او سی و نُه سال رفته بود
در انتظار چهل سالگی
خورشید را
هر روز می شمرد
تا قلّه راه را
هر روز وجب می کرد
در صخره های قلّهٔ قاف قشنگ عشق
تا سر رسید سرانجام
آن شب که نیمهٔ پیدای آسمان
با چلچراغ ستاره

با نور ماهتاب
جشن تولد او را
روشن نموده بود
آن نیمهٔ خموش هم
با چلچراغ ملایک
مست نظاره بود
از آن زمان به بعد
هر روز پنج بار
جای فریضه نافله می خوانَد
بالای کوه قاف
پر می کشد کمی
آماده می شود برای لحظه پرواز
آماده می شود برای نماز فریضه اش
آن سویِ آسمان
****
۲) اینک ادامه ماجرا :
دیشب که او
پنجاه ساله شد
یاران از او طلبیدند
تا شمع کیک خودش را.....
نه.....
انگار شمع عمر خودش را کند خموش !
یک شمع با عدد پنجاه
او اوّلش
ترسید و گفت:
شاید نمی شود

شاید نمی رود
پنجاه سال زندگی
به این سادگی به باد !
خندید و گفت یکی از معاشران :
سهل است.... می شود.....
ما کرده ایم و شد !
او هم کمی
جرأت نمود و جلو رفت و فُوت کرد
تقدیم کرد
پنجاه سال عمر خودش را به دست باد
با خویش گفت
شاید چنین کند اسرافیل
که با یک فوت
در می نوردد از عجوزهٔ واماندهٔ جهان
میلیاردها سال عمر گذشته را
****
آن کودک نزار
حالا پس از فراز و نشیبی به قدر عمر
با عرض نیم قرن
پنجاه ساله است
با خاطرات تلخ ولی شیرین
با زاجرات سخت ولی آسان
با کوله باری از تجارب گوناگون
از این زمانهٔ ناهمگون
همواره در ره است
در جادهٔ هزار چم دنیا

با یک سبد امید
با یک بغل سرور
با یک جهان نشاط
سرمست انتظار
تا سر رسد
بانگ مؤذّنی ز مأذنهٔ فردا
****
یادش نرفته است.....
اما.....
یک روز از تبار همین ایام
شاید بَرَد ز یاد
این خاطرات کذایی را
باید دهد به باد
افسار قصه سرایی را
در آن سرای شادی و شیدایی
در پیشگاه اهورایی.....

۱۳۸۷/۱/۲٤

٦-۷ شصتمین بهار

شصتمین بهار

سرشار آن نگاه نجیبانه‌ام هنوز
سرمست آن صفای صمیمانه‌ام هنوز
عقلم چنان ربود که در شصت سالگی
استاد عاقلانم و دیوانه‌ام هنوز!
عقلم که سهل بود، خودم را ز من ربود
من کیستم؟ ندانم و بیگانه‌ام هنوز!
عمر از چهل گذشت و ز پنجاه و
من مست این جوانی جانانه‌ام هنوز!

از شصت اگر که عمر به هشتاد هم بینی که باز گوشهٔ میخانه‌ام هنوز!
تن زود گشته پیر و دلم مانده نوجوان حیران این فراق عجولانه‌ام هنوز!
جان جوان شده است بلای تن خراب مستأجر خرابهٔ ویرانه‌ام هنوز!
کوکوی جغد تن اگرم می‌رسد به گوش در دل ولی به چهچه مستانه‌ام هنوز!
پیری سرای ماتم پیران عالم است من فکر جشن و شادی عیدانه‌ام هنوز!
پیران به توبه گوشهٔ عزلت گزیده‌اند من در هوای عشرت رندانه‌ام هنوز!
در سنّ من سکوت پسندیده است و یاللعجب که طوطی پرچانه‌ام هنوز!
موی سپید کام ز پیمان پند بست چون دید مست ساغر و پیمانه‌ام هنوز!
من عاشق حقیقتم و در هوای آن شیدای هم فسون و هم افسانه‌ام هنوز!
باز این زبان فتاده به هذیان ز تاب تب تب دار هُرم آتش خمخانه‌ام هنوز!
خاقانی از کفم دو سه پیمانه زن که من دُردی کش همان بت دردانه‌ام هنوز!

فروردین ۹۷

فصل هفتم: اشعار طنز

۱-۷ خانومی

خانومی

(غزلی که زودتر به دنیا آمد)

با لهجه ی اصفهونی بخونید

خانومی! یه چیزی میگم نگو که نگو
به خدا دل تو دلم نیست نگو این بارم نگو
دل و جونم مالی تو بجز وفا هیچی نجو
همیشه بهت می گفتم پاشو رختاما بشور
اما الان می‌گمت بجز دلم هیچی نشو
همیشه میومدی رختاما هی می کردی بو
بم می‌گفتی شیکمت شدس یه خیگ مثلی سبو
بت می‌گفتم که شیکم وقارمس دختر عمو
بم می گفتی رنگی چهره س؟ یا تاغاری سمنو؟
مگه من زنم بابا! یه قلچماقی خفنو!
سفیداب کاری نکرد آ صورتم شد یه لبو
عوضی سیفید بشم شدم مثالی آلبالو !
همیشه می‌ترسیدی براد بیارم یه هوو !

بیمارستان عیسی بن مریم مهر ۱۴۰۰

۲-۷ بچه خروس؛ مداوای کرونا

بچه خروس؛ مداوای کرونا

یکی همکار دارم از سمیرم — سمیرُم گر بمیرُم هم نِمیرُم!
چرا خواهید اسمش را بگویم — نگویم صاعدی باشد. نگویم
به او گفتم مداوای کرونا — چه باشد در سمیرم؟ خود بفرما
بگفتا: یک خروس جوجه برگیر — بپز وانگه بخور با اندکی سیر
پریدم سوی بازار خروسان — خریدم جوجه ای با تاج شاهان
ولی وقتی که خوردم..... داد و بیداد — خروسش مزه یک مرغ می داد!
سرشب تا سحر بودم در اندیش — که سرّش را بیابم با دلی ریش
شما را احتمالاتی شمارم — وهر یک با رقم تقدیم دارم:
۱ — نماید خرج پولی این چنانی!
نکن باور که خاقانی خریده است — خروسی تا شفا گیرد از این دست
کرونا مغز او را کرده تب دار — به هذیان گوید او این طرفه پندار
۲ — کجا فهمید مرغ است آن کذایی
نه بودستش خروسی هم نه مرغی — شما را می فریبد با دروغی
۳ — که با ژست خروسان بوده سرمست
خودش را چون خروسان کرده اظهار — که بردارد حجاب از سر به بازار
مثال دختران روی دوچرخه — که می پوشند چون مردان جلیقه

* * * * *

فرستیدم شمار پاسخ خوب — شما را می دهم یک شیء مرغوب

۲ مهر ۱٤۰۰

۷-۳ به شهر دورش نمیدم

به شهر دورش نمیدم

من دختر یکدونه مو به شهر دورش نمیدم — نازنازی دردونه مو به پیر و کورش نمیدم
به شوهر یه دنده و بی چشم و رو یا غرغرو — به مرد چاق و چله و به لندهورش نمیدم
به بقال و به چغال و به قصاب و سبزی فروش — به آشپز سیرابی و جغور پغورش نمیدم
به قلچماق یوغور و گنده بکی که می خوره — یه مرده را با گورش و خر رو با خورش نمیدم
به آس و پاس و مفلس و یه لا قبا کور و کچل — به آدم مفنگی و به گور به گورش نمیدم
دختر من چه مقبوله چه شنگول و چه منگوله — من این عزیز دردونه مو به مرده شورش نمیدم
به اون که آواز می خونه با جیغ و جار انکرش — ذله میشم من از صدای بغبغورش نمیدم
فقط میدم دخترمو به یک وزیر خارجه — به حمال و رفته گر و به سرسپورش نمیدم
دختر من طلا داره جهاز و رونما داره — به روضه خون و قاری اهل قبورش نمیدم
شاید بدم دخترمو به گلفروش خوشگلی — به شاطر و اون شکم مثل تنورش نمیدم
شاید بدم دخترمو به تاجر و طلافروش — به کارگر کارواشی و به شست و شورش نمیدم
شاید بدم دخترمو به دکتر مهندسی — اما به یک دیپلمه ی بلمبشورش نمیدم
دوماد من باید یه قصر با صفا داشته باشه — به صاحب آلونک تنگ و نمورش نمیدم
دوماد من باید که از خودش جنم داشته باشه — به هر اوا خواهری ی گوگوری مگورش نمیدم
چشمای اون موهای اون فقط باید مشکی باشه — شاید به چشم آبی بدم به زاغ و بورش نمیدم
دختر من دومادمو باید که دوس داشته باشه — اگر از اون خوشش نیاد به ضرب و زورش نمیدم

۷-۴ چه بایدن چه ترامپ

چه بایدن چه ترامپ

ما که چون سرو چمانیم چه بایدن چه ترامپ — با نشاطیم و جوانیم چه بایدن چه ترامپ
فخر ما در دو جهان عهد مسلمانی ماست — سر این عهد بمانیم چه بایدن چه ترامپ

هم بنازیم به ایران سرافراز و عزیز — که در این قلب جهانیم چه بایدن چه ترامپ
می نماییم لگد پرچم آمریکا را — بر سرش گرز گرانیم چه بایدن چه ترامپ
نه دموکرات پشیزی است نه جمهوری خواه — هر دو را باد خزانیم چه بایدن چه ترامپ
گر نیابیم غذا با شکم خالی خویش — متکی بر رمضانیم چه بایدن چه ترامپ
دشمن ار گرگ شود نیک نشانش بدهیم — که به حق شیر ژیانیم چه بایدن چه ترامپ
نکند فکر کند زین همه تحریم و حصار — که ز حصرش نگرانیم چه بایدن چه ترامپ
متهم می کند این نسل سرافراز که ما — ملتی در خفقانیم چه بایدن چه ترامپ
لیک با غرش تکبیر نشانش بدهیم — که چنان آب روانیم چه بایدن چه ترامپ
تا گم و گور شود یا بکند گور خودش — خصم گرگان و سگانیم چه بایدن چه ترامپ
برسانید به او غرش خاقانی را — ما تو را آتش جانیم چه بایدن چه ترامپ

۵-۷ نسبت‌های طلایی

نسبت‌های طلایی

اهل اصفاهانم
حرفه‌ام استادی است
گرچه این حرفه شده است
آخرین پیشهٔ من
پیشترها اما
مدتی بود که نانوا بودم
چانه می‌کردم پهن
تا زند آن را شاطر به تنور
شاطر ما می‌کرد
صَدَرم[1] خاک ارّه

۱. واحد وزنی در قدیم معادل ۱/۵ کیلوگرم

قاطیِ یک من[۱] آرد
نسبتش بود طلایی و دقیق
گاه با من می‌گفت:
آرد با خاک ارّه
هردو شان از خاکند
مشتری‌ها هم نیز
همه‌شان از خاکند
پس از آن دورانی
بستنی بند شدم
شیرکش هم می‌کرد
آب را قاطی شیر
ماست می‌بست ولی با روش
ماست مالیزیشن
گفتم او را روزی:
به چه نسبت از آب
می کنی قاطی شیر؟
دیدم او هم دارد
نسبتی خاص و طلایی و دقیق
شیرکش هم روزی گفت:
دست کم آب
کمتر از شیر بَرَد بالا
حجم کلّسترول مردم را
ولی انصاف کند حکم که ما
وقت قاطی شدن مال حرامی به حلال

۱. واحد وزنی در قدیم معادل ۶ کیلوگرم

نسبت خاص طلایی را
تا توانیم مراعات کنیم
اینک اما من
حرفه ام استادی است
دیگر از ریختن دبّهٔ آب
داخل پاتیل شیر
یا از آمیختن خاک ارّه
یا که جوش شیرین
در قدح روی خمیر
خبری نیست در این حرفهٔ استادی من
در عوض نوعی از آن نسبت ها را
به روال دگری یافته ام
فی المثل ساعت رفع اشکال
تلفونم هست دائم اشغال
یا برای رقم کنتور آب
یا رزرو ویلا در چادگان
هفته ها بود که من
جای رفع اشکال
جای پاسخ به سؤال شاگرد
می نمودم تکمیل
صد رقم فرم که صد رحمت بر
جدول مندلیف
ارتقاء و ترفیع
و هزار
دنگ و فنگ دیگر
چاره ای دیگر نیست

این مهم است که من گردم استاد تمام
ما بقی حاشیه است
جان هر دو کافی است
امتیازم سه برابر شود از حدّ نصاب
تا اگر بخت شود با من یار
گوش شیطان هم کر
هفت رأی آرم از آن هیأت والا مقدار
از کلاسم تو نپرس
قصه اش طولانی است
قصه ها از همه رنگ
همه از شهر فرنگ
بعد یک ربع سخن
وسط درس متون
ناگهان یاد فلان خاطره ام می افتم:
می کنم یادی ، از برج ایفل
یاد آن ساحل سِن
یا آمستردام پاتخت هلند
یادی از ساحل جیجوی کره
بعدش از مادرید و از قرطبهٔ اسپانیا
یا قطاری که چنان برق مرا می گذراند
از میان دشت های بلژیک
ذکر خیری کنم از
صخرهٔ روشه که هست
وعده گاه عشاق
در جوار بیروت
یادی از آن برج های دوقلو

در کوالالامپور مالزی
بعدش از باندونگ در اندونزی
یا که از آن تمساح
اژدهای کومودور
که شدم من جو گیر
و گرفتم با آن
دو سه تا عکس مخوف
حیفم آید که گریزی نزنم بعد از آن
به رباط و فاس و کازابلانکای بلاد مغرب
به سارایيوو در بوسنی در هرزگوین
یا به اهرام که دیدم در مصر
یا به کوه طوری
که ز پا کندم کفش
و از آن بالا رفتم یک شب تار
یا به بحر المیت
یا خلیج عقبه
در بلاد اردن
یا به آن ساحل زیبای کویت
یا به آن گلّهٔ طوطی که زدند
حلقه بر دور و برم در مسقط
تا به خود می آیم
دست کم یک ساعت
رفته از وقت کلاس
موقع بستن کیف
موقع ختم کلام
مانده ام اوّل درس

وقت من گشته تمام
بار دیگر این درس
مانده تا وقت دگر
گاه گاهی به خودم می گویم
نکند آن نسبت
های معلوم و طلایی را
وقت آمیختن رزق حلالی به حرام
دست کم در حد نانوای محل
یا به اندازهٔ آن شیرفروش
من استاد نکردم اجرا ؟
عاقبت من به خودم می گویم:
وای بر من به خدا
وای بر من به خدا

اردیبهشت ۹۱

۶-۷ ویروس

ویروس

جهان گشته است یک سر غرق کابوس — که از چین آمده یک دانه ویروس
یکی گوید از آمریکا عجب نیست — که آن را برده در چین مثل جاسوس
درآید دیگری گوید چنین نیست — همی پندارمش ترفندی از روس
ولی این طرفه از هرجا که باشد — نموده زنده واویلای تیفوس
نه از ترسش اذان از مسجد آید — نه از دیر و کنشتی بانگ ناقوس
نه رحم آرد به صغری و به اصغر — نه بر سولماز و سامانتا و سیروس
نه دیگر می توان دستی به هم داد — نه بتوان کرد بر روی پدر بوس

امان از مردمان آن سان بریده است / که نتوانند کرد آهنگ چالوس
به الکل چاره اش نتوان نمودن / اگر سوزد برآید مثل ققنوس
ولی این مکر جز مکر خدا نیست / که پالاید به این ویروس منحوس
کرونا هرچه بد باشد بتر نیست / از ابزار ریا و مکر و سالوس
بپا خیزید و تازید و مبادا / شوید از جنگ این بزمجه مأیوس
عزیزان پند خاقانی نیوشید / از آن جویید امان از ربّ قدّوس

اسفند ۹۸

۷-۷ جورج بوش

جورج بوش

در جهانی همه چون شهر فرنگ / دیدم انواع بشر از همه رنگ
یکی از عشق پر از مهر و وفا / یکی از کینه سراسر نیرنگ
یکی از دور به غایت خوشگل / که بپنداریش طاووس ملنگ
چون به نزدیک تو آید بینیش / بدگل و زشت مثال خرچنگ
دیگری نغمه زند چون بلبل / که شود بر سر گل زبر و زرنگ
ناگهان زوزه کشد همچو شغال / یا دهد عربده سر مثل پلنگ
دیگر انگار زمین هم چو زمان / شده بازیچهٔ مشتی الدنگ
فی المثل در بلد آمریکا / جورج بوشی است که نامش شده ننگ
پدرش بود چو یک لولی بنگ / خود او گشته چو یک کودن منگ
به سخن طالب صلح است ولی / دارد او با همه دنیا سر جنگ
وطنش شهر شرارت شده است / می زند بر دگران وصله و ٫انگ
در پی حمله به افغانستان / ارتشش مانده به گل چون خر لنگ
غوطه ور گشته به باتلاق عراق / سر او درهمه جا خورده به سنگ
در فلسطین شده در پنجهٔ شیر / یا به لبنان شده در کام نهنگ

دل دنیا ز شمـــال و ز جنـــوب / از فریب و دغـل او شـــده تنـــگ
آرزو دارند کاین لکّـــهٔ ننـــگ / خورَد از دست قدَر سرب و فشنگ
یا به مغزش بخورَد گُرز حدید / یا به قلبش بخـورد تیـــر خدنـــگ
هرکجا رفت ببـــارَد به ســـرش / بارِ مُشت و لگد و بیـل و کلنـــگ
پیش یک جوخهٔ جانباز بسیـج / نبَرَد کار جلـــو با دو ســـه هنـــگ
ما کشیدیم سرَش نعره ز عشق / او کشد بر رخ ما توپ و تفنـــگ
گرچه گشته است سوارِ دانش / لیک گُم کـــرده زمـــام فرهنـــگ
ظلم کم کن اجلت نزدیک است / گوش خود دار به ناقوس و به زنگ
دار دنیا دو سه روزی است نه بیش / نبَرَد آنـــکه بـــدان یـــازد چنـــگ
بَـــه بنـــازِ نفَســـت خـــاقـــانـــی / شعر نغـزت شـده شیـوا و قشنگ
نثر نابت شده پـــربـــار و متیـــن / نظم طنزت شـده شوخ و شده شنگ
نکته هایت شده چون قند عسل / یـــا مـربّـــای لـــذیـــذ بالنـــــگ
نغمه هایت شده پـــژواک بهـار / که کند عشوه به شمشـاد خلنگ[1]
غمزه هایت شده آویـــز خیـــال / که کند رقص بدان کبک و ترنگ[2]
عاشقان ناز کشنـــد از نَفَســـت / به ز هنـــدو که کشـــد ناز ز گَنگ
شاعران قافیـــه بازنـــد بـــه تـــو / زین قوافـــی که شـده رنگارنگ
چه بسا شاعر خوش نام ونشـان / کز بـــد قافیـــه آیـــد بـه جفنـــگ
شعر تو سیل روان گشتـــه ولـی / شعر آنان قطراتـی است پشنـگ[3]
واژه ها گوش به فرمان تو انـــد / مثـل سربـــاز به پیـش سرهنـگ
نکند با تـــو رقـــابـــت أحـــدی / شده مست از غزَلَت بربط و چنگ

۱. خلنگ: ابلق، دو رنگ
۲. ترنگ: قرقاول
۳. پشنگ: شبنم، ترشّح آب

۸-۷ جواز کسب شاعری (طنز)

جواز کسب شاعری (طنز)

سفارش می پذیرد پور خاقان / برای شعر گفتن از دل و جان
میان شاعران او یکّه تاز است / شده است از بینشان استاد دوران
اگرچه در حساب از پشت بسته / حسابی دست بازار صفاهان
ولی دست و دلش در شعر باز / که در شیراز خورده است اندکی
مرتّب می کند بر خویش تلقین / نمک خوردی دگر نشکن نمکدان
بود طبعش روان چون آب جاری / که از یک چشمه می جوشد
و یا می بارد آن سانی که باران / فرو می بارد از ابر بهاران
گمانم برده این طبع دل انگیز / به ارث از جدّ خود خاقان شروان
هم اینک او سفارش می پذیرد / برای شعر گفتن طبق فرمان
بر او فرقی ندارد از غریبه / و یا از آشنا یا هم قطاران
مهم این است همراه تقاضا / دهی مزدش بدون هیچ نقصان
اگر صورت حسابش را بخواهی / به وبگاهش برو با گوگل آسان
ببینی جدولی با صد گزینه / حساب هریکی گشته است اعلان
هم از تعداد ابیات تقاضا / هم از نوعش شده تعیین به تومان
دوبیتی یا رباعی یا مسمّط / قصیده یا غزل؟ جانم به قربان؟
ستون سوّم جدول مهمّ است / چه می خواهی؟ بگو خود را
برای سوگ فردی شعر خواهی؟ / که جان را کرده او تسلیم جانان؟
برای اربعین یا سال مادر؟ / که نرخش هست افزون از
چو گشتی مشتری، بر سنگ قبرت / دو بیتی می نویسد مفت و مجّان
تو می مانی و سنگ و این دوبیتی / به دردت می خورد شام غریبان
اگر شعری برای جشن و شادی / بوَد نرخ چنین شعری دوچندان
شود یک سکّه افزونتر به نرخش / که گردد شادباش ماه رویان

میان نرخ ها بالاترینش / بوَد شعری برای نوعروسان
برای تور قلب ماهرویی / که حالت گشته از عشقش پریشان
حساب ارزش افزوده را هم / به نه درصد بکن جمعش بر آنان
خودت را بیمه کن در آخر کار / به انعامی برای کارمندان
پس از واریزِ مبلغ، اسکن فیش / به ایمیلش فرست و منتظر مان
چو بیند اسکن از جا برجهَد زود / شود اطراف حوض خانه گردان
چنان گردد که خیزد گردبادی / که بلعد اصفهان را مثل توفان
چنان شعری سراید کز شمیمش / گزد فردوسی انگشتش به دندان
بموید رودکی بر مولیانش / مدد جوید ز مولای خراسان
شود ملای رومی راهی بلخ / که بنماید فغان در مُلک افغان
منوچهری چنان بی تاب گردد / گذارد سر به کوه و بر بیابان
برآرد آه سرد از دل سنایی / نماید عنصری سر در گریبان
پَرَد هوش از سر حافظ که فالش / فتد زین پس ز چشم فال گیران
دگر شیخ اجل سعدی نباشد / کشد حتی خجالت از گلستان
کُشد عطّار خود را چون ندارد / دگر در شهر عشق او جای اسکان
زند جامی به سر جام شرابش / نظامی هم شود در گنجه پنهان
ریاضت می کشد بیدل به دهلی / که از یادش رود این سوگ سوزان
نشیند محتشم در کنج عزلت / نیاید دیگر او بیرون ز کاشان
دوباره بشکند طاهر یخ حوض / پرد در آن بدون لُنگ عریان
به فرّخزاد بنگر کو ندارد / فروغی دیگر از عشق فروزان
شود روز سپهری چون شب تار / "بهار" از غبطه ماند در زمستان
بیفتد شهریار از شهریاری / کند از غصّه دق عُمّان سامان
ببندد بوعلی سینا مطبّش / نپیچد نسخهٔ دارو و درمان
از این بدتر: ابوریحان زنش را / کند بیرون که گرید زار و نالان
خورَد رازی که ناراضی است اکنون / دو بُطر الکل به قدر هشت لیوان
شود صدرای شیرازی مرخّص / چو یابد شعر او را رمز عرفان

فقط خاقان شروان شاد گردد / که بیند بچّه اش بشکفته این سان
خیالت جمع باشد صبح فردا / فرستد شعر را خوشحال و خندان
چنان خوشحال کز پولت درآرد / شکم را از عزا با نان و بریان
اگر باقی بماند اندکی پول / کند اولاد را با چیپس مهمان
اگر خواهی در این دوران بدانی / مقام شامخش را بشنو ای جان!
نخستین شاعری هست او که / جواز کسب شعر از "باغ رضوان"
نگو خاقانی از شعرش چرا کرد / بنا بنیاد کسبی درب داغان
نه جانم! این همان کارآفرینی / که بیرون آورد کشور ز بحران
اگر مثلش سه تا کارآفرین بود / نبود "این انجمن" این گونه بیجان
چرا پس سکّه بر نامش نکردند / در آن تالار دانشگاه سمنان؟
الا هم رشته ای های گرامی! / که بیکارید در هرجای ایران
به وبگاهش بپیوندید فوراً / که دارد اشتغالات فراوان
که خاقانی برندی بی رقیب است / برای شعر گفتن طبق فرمان

مرداد ۱۳۹۵

۹-۷ ببرنامهٔ هفتتگی

ببرنامهٔ هفتتگی

(با لهجه اصفهانی بخوانید)

این روروزا از نشان مرجعیت دادا داغون شده‌ام
زززبونم گیگیگیر می‌کوکوند
گگمونم کوکورنا
به زبونم زززدس
میمی خواستم ببببرنامهٔ هفتتگیم رو ببراتون تتتعریف بکونم:
شششنبا خوخونه را جاجاجارو پاپاپارو می کونم
یه شششنبا تو باباغچه گگلا را آباباب می ددم

دوششنبا للباسام رارارا
با للباس شوشوری می شوشورم
سه ششششنبا اونانا را اتوتو می کوکونم
چارششنبا شیشیشیشا خوخونه را
پاپاپاک می کوکونم
پنجششنبا با خاخانوم تو بابازار خخرید می کوکونم
جججمعا خاخاخانوم را گگردش می برم
لالالابد میمی پرسید خاخانوم تو خوخونه
چیچی کار می کوکوند؟؟
میمی گم: استغفر الله
حاشاشاشا کللا
خاخانومم ففقط روم ننظارت می کوند
با نظارت ممنو
غغغرقی خخجالت می کوند
رفقا !
التتماسی ددعا
بلکیکی با ددعایی شوشوما
زززبونم وابشد
خخدا حاففظی همگیتون
مممد خاقاقانی
مخلصی هممممتون

آذر ۹۹

فصل هشتم: مناظرات

۸-۱ مناظرۀ میمندی و خاقانی

مناظرۀ میمندی و خاقانی





(فراخوان نقد و نظر برای محققان عرصۀ ادبیات تطبیقی)

چندی پیش دکتر محمد خاقانی اصفهانی (به عنوان مسئول کمیتۀ بلاغت و عروض گروه زبان و ادبیات عربی شورای بررسی و نقد متون درسی پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی وزارت علوم، تحقیقات و فناوری جمهوری اسلامی ایران) از آقای دکتر وصال میمندی (عضو گروه زبان و ادبیات عربی دانشگاه یزد وابسته به وزارت علوم، تحقیقات و فناوری جمهوری اسلامی ایران) خواست مقاله ای در نقد یک کتاب بلاغی بنویسد.

دکتر وصال بجای این که مقاله را بنویسد و با پولش مقداری گلابی یا شلیل (بعدا می گویم چرا گلابی یا شلیل) بخرد طبعش گل کرد، و مرقومهٔ وجیزه ای با عنوان "کدوی نقد" نوشت و برای دکتر خاقانی فرستاد. دکتر خاقانی هم فی الفور دست به قلم شد و قصیده ای در پاسخ به او سرود.

اکنون از محققان عرصهٔ ادبیات تطبیقی با هر مذهب و مرامی که هستند (چه آمریکایی باشند چه فرانسوی) دعوت می کنیم در نثر میمندی و شعر خاقانی بنگرند و نیک بیندیشند، سپس به ما بگویند کدام یک زیباتر است؟ و به چه دلیل؟

دکتر میمندی قول می دهد به بهترین پاسخی که در دفاع از نثر او به دست ما می‌رسد یک جعبه قطّاب یزد، و به بهترین پاسخ در دفاع از شعر خاقانی یک جعبه گز کرمانی (تولید اصفهان) _ چون خودش کرمانی است به من چه؟ - اهدا کند.

۲-۸ کدوی نقد

کدوی نقد (وصال میمندی)

آورده‌اند وصالک را نه سهمی از ادب و آداب بود و نه سری در دفتر و کتاب.
دودهٔ بطالت کار اوقات او ساخته بود، وذره رذالت اخلاق وی از پای انداخته؛
نه زبان اکرام در کام داشت و نه توان احسان در گام.
شاگرد همیشه غایب مجمع علما بود و مبصر دائم الحضور مکتب جهلا.
دفتر عمر با سهو و غفلت می‌گشود و با مرکّب جهل مشق جهل مرکّب می‌نمود.
هر که دیده بر او می‌دوخت، دل به حال وی می‌سوخت.
الغرض؛ روزی ادیبی ادیب زاده، شاعری نجیب زاده[۱]
به نیابت از همراهان طریق و فرزانگان شفیق،
قصد انقاذ وی نمود و دست به امداد او گشود.
خواست از روی ترحّمش به مجلس آداب کشاند و از سر تفضلش بر مأدبه ادب نشاند.

۱. دکتر خاقانی

چون به مجهار تدقیق خُلق او بدید و به میزان تقییم فعل او سنجید،
در او صفات مگس یافت و نشان خار و خس؛
که وصالک بر زخم نشیند و فقط شوخ و چرک ببیند.
بدین سبب صلاح آن دید که وی به کار نقد گمارد و نان نقد در سفره او گذارد
تا شاید این گریز پای به راه بازگردد و با ادب و ادیب دمساز.
آن رائد طریق کار بر وصالک هموار کرد و با زاد ادب بر مرکب نقدش سوار؛
بدان امید که به وقت بازآید و شکار نقد بر سفره ادب گذارد.
وقت موعود به سر آمد و عهد موقوت از در،
اوقاتی مدید بر آن مرور کرد و ایامی عدیداز آن خطور.
لیک نه ناقد از سفر باز آمد و نه نقد از در.
آن نجیب هر چه قاصد گسیل داشت، وصالک پیغام آن به هیچ انگاشت.
ادیب سر به جیب فکرت برد و دل در پی حیلت؛
آخر الامر از در تطمیع درآمد و به وعدی وصالک به تطویع درآورد.
او به دام طمع افتاد و چنین باب اجابت گشاد:
از آنجا که این اعطا درخت اغنا بکارد و ثمر اِسمان به بار آرد،
از هر گونه امهال و استمهال گریزم و چنگ به دامان اسراع و استعجال درآویزم.
آن شاعر حکیم از سر حکمت بدو گفت:

دست از امهال بشو میمندی مزد این نقد بجو میمندی
نقد کـن تا بخـری با پولش یک تغـار سمنو میمندی

سمنویش به هوس انداخت و ذهن ناقص او به قفس،
با رنج و زحمت نقدی نگاشت و چشم طمع به نقدآن داشت.
فکر سمنو سیلاب دهانش جاری ساخت و جمله عقل و هوش او متواری.
عن قریبٍ نقد آن نقد شد و دل وصالک غرق غُنج و خند.
عزم خود جزم کرد و فکر آراستن بزم،
بهر آن مزد چه نقشه‌ها ریخت و چه شیره و سرکه‌ها بهم آمیخت.
بی‌درنگ آن دراهم برداشت و روی سوی بازار گذاشت.

به طرفهٔ العینی به بازار رسید و دکّان بقّالی پیش خود دید؛
چون ز حلوا و سمنو پرسید، دخان مبین ز سرش پر کشید.
او پای بر زمین و خاک داشت و حلوا سر در سما و افلاک.
کاخ آرزو بر سرش خراب شد و نقش بزمش نقش بر آب.
شب تیره یأسش طلوع کرد و با دل شکسته آهنگ رجوع.
پیش خود گفت: الرحیل، الرحیل که دست ما کوتاه و خرما برنخیل.
چون حلوای نقد ز دست بداد به یاد «کدوی نقد به ز حلوای نسیه» فتاد و رو سوی خرید کدو نهاد.
آن نائب الحلوی مهمان مطبخ شد و بعد از قلیلی راهی مسلخ.
چون به کاردی سینه او شکافت، آن کدو پر از کرم و کِرمک بیافت.
کارد ز دست بینداخت و چنین بر طبل نومیدی نواخت:

با من از پول نقد هیچ مگو خاقانی — بهر من رزق و روزی مجو خاقانی
چـون کنم نقـد و از مـزد آن — آیدم دست فقط یک کدو خاقانی
ز بس که بختم بلند است و خوش — پر ز کرمک شود آن کدو خاقانی

آنچه را عیان است چه حاجت به بیان است
که این نقد و کدو و کِرم وضع الشیء فی موضعه است و ردّ الفعل إلی عمله؛
جلّ الخالق! این کدو ز آن سبب کرم را بستر شد که با آن نقد کذایی حلال و همسر.
هر کس نان عمل خویش خورد و آن نقد همین اجر و مزد بَرَد.
هذه بضاعتُنا رُدَّت إلینا.

وصال میمندی

****

۳-۸ کدوی نقد

کدوی نقد

و اینک پاسخ خاقانی:

بین یاران دوستی دارم اصیل — صاحب علم و هنر نعم الخلیل
نام او **دکتر وصال** است و رخش — از فصال حق شده زرد و هزیل
گرچه از **میمند** کرمان است لیک — کرده تا دانشگه یزد او رحیل
ظرف حلوایی است چون قطّاب یزد — نهر موّاجی است همچون رود نیل
ذوق او سرشار شعر است و غزل — طبع او جوشان به سان سلسبیل
در مقامات از حریری سر زده است — در سخن دارد مزاج زنجبیل
نثر او از شعر من زیباتر است — مستم از آن نثر شیوا و جمیل
چون قلم در دست گیرد کاغذش — درب داغان می شود از قال و قیل
دستش از فرط قلم فرسائیش — گاه تاول می زند گاهی زگیل

****

روزی از روی رفاقت نامه ای — سوی آن شیرین بیان کردم گسیل
گفتمش هرچند اصفاهانیم — نیستم نسبت به یار خود بخیل
محفل ما گرم حقّ داوری است — نزد ما آ تا نگردی چون فسیل
خامه برگیر و مقالی نقد کن — تا کنی چرب از فیوضاتش سبیل
من که می دانم درون خانه ات — مثل من هستی علیل و زن ذلیل
از پژوهشگاه ما پولی بگیر — تا خری قدری گلابی یا شلیل
لیک باید در مقابل إخ کنی — بر من از آن پورسانتی یا شتیل
گر شتیل من فراموشت شود — **قادری**[1] را می کنم بر خود وکیل
ور نیاید از پَسَت بر باک نیست — **متقی زاده** است خود نعم الکفیل

۱. نام های مذکور در این سطور همکاران خاقانی در شورای بررسی متون پژوهشگاه علوم انسانی اند.

بهر احقاق شتیلم بی درنگ / می شوم بر هر کس و ناکس دخیل
هم **کیانی** هم **رسولی** هم **امین** / می کنند از من حمایت همچو ایل
میرزایی آن سپه سالار شیر / **میرحاجی** آن ابر مرد نبیل
با **ابیسانی** و **مشکین فام** من / نیستم چونان اُولی حظّ ضئیل
نیمی از مزدت به من ده ای **وصال!** / تا کنی سعی مرا شکری جزیل
دودمانت را دهم بر باد اگر / کم کنی از سهم من قدر فتیل
نه! بیا و از سر مردانگی / کلّ مزدت را به من ده بی بدیل
فارسی گویم چو ترکی بیرمیرم / گر دلیلم را بخواهی؛ این دلیل:
من به مزد نقد تو اولی ترم! / چون که بگشودم برایت این سَبیل
در مقابل می شوم من چاکرت / چاکر آن شکل زیبا و شکیل
لیک گر تو إخ نکردی مزد من / از رفاقت دست شویم با Pril
یا بده حقّ مرا با طیب جان / یا که از جان دست خود را کن غسیل
یک بلایی بر سرت می آورم / تا شوی رنجور و نالان و نحیل
تا بیفشانی بسی اشک از بکاء / تا دهی سر دم به دم بانگ عویل
تا نپنداری که خود افتاده ای / از تبختر از سر خرطوم فیل
تا بدانی در بر اشعار من / نثر تو نالد به آوای کلیل
من برای پول حتی حاضرم / تا کِشم از غِمد شمشیر سلیل
گر که شمشیری نیابم خنجری / ور نیابم، دست کم یک دسته بیل

****

چانه ام شد گرم از آن چانه زنی / تا پریدم ناگه از خواب ثقیل
دیدم آن **دکتر وصال** خوش خصال / بُرده از مزد خودش حظّ جلیل
تا ریال آخرش را خورده است / سهم من کو؟ لم یذر حتی القلیل!
او کجا اکنون و **خاقانی** کجا؟ / **دست من کوتاه و خرما بر نخیل**

آذر ۹۳

پس از انتشار: **مناظرهٔ میمندی و خاقانی**، اینک :

مبارزهٔ میمندی و خاقانی

٤-٨ زانوی ادب

زانوی ادب

(دکتر وصال میمندی)

به: استاد جلیل و مرشد خلیل، رائد طریق و یاور شفیق، صاحب جمال نورانی و واجد کمال روحانی، بزرگمرد اصفهانی، دکتر محمّد خاقانی

از: گریزپای درس و مکتب،دورافتاده‌ی دین و مذهب، مطرود الأخیار و محبوب الأشرار،وصالک طرّار.

استاد فاضل و مرشد کامل! آن وجیزه که از یمن نگاه شما تبرّک یافت و به فضل جواب شما تمسّک، مسبوق به نقد و مقالی بود و مأمور به سعی و فعالی. لیک از قرائن احوال و از شواهد اقوال چنین برآید که آن دو یا از شرف حضور دورماندند و یا از فیض قبول مهجور. این وُریقه تعقیب بی صلات شد و جنگل بی‌نبات. علی ایّ‌حال مایه فخر و غرور است و باعث سعد وسرور که آن اقووله سزاوار خطاب گردید و لایق جواب. المنّهٔ لله که لیلای شعر لختی بدین نثر دل ببستی و از سر میل جام او بشکستی. والنعمهٔ من الله که این قلم کلیل مُکنت یافت و این نثر علیل قدرت تا از بحری زاخر، دُرّی فاخر برون آرد و چشم یاران به تماشای آن مفتون دارد.

اما بعد، وصالک بدین تابع النقد خواست تا هم عذر تقصیر کند و هم دل صاحب دیوان تسخیر.سرش به سودای سود بود و رویش به نیل زنده‌رود تا گندم از ساحل آن ستاند و کنعان زندگی از وبای قحطی رهاند. بر آن شد کز انبار کِرامش خوشه‌ای برگیرد وز انبان عِظامش توشه‌ای.نه عزم جلال ومفاخره داشت و نه قصد جدال ومناظره. آن طرّار خود واقف بود که جلال و مفاخره ، شکوه و هیمنه خواهد و سپاهی درمیسره و میمنه.جدال و مناظره هم نظر و نظیر طلبد نه نفر و نفیر. درست است که این طرّار جاهل است و غافل، لیک از سر طرّاری نیک بداند که «الفقرُ یخرس الفَطِنَ عن حُجّته، و المُقلّ غریبٌ فی بَلدَتِه.» چه رسد به او که نه بر لب حجّتی دارد و نه با اِغنا و اِثرا اُلفتی.

او بضاعت مزجات نقد در حِمل بعیر نهاد و زمام آن در کف کاروانسالار عیر؛ در پی آن وجیزه-ای به مصر اسپادان قاصد کرد و در لفاف آن «**أَوفِ لنا الکیل**» وارد تا هم باب قبول نقد گشاید و هم مزد و انعام خویش فزاید. مُدام در عالم خیال جمال یوسف تصویر می‌کرد و با صله‌ی او چرخ زندگی

تعمیر. به سر رؤیای آسایش داشت و به دل امید آرامش. امّا بیخبر از آنکه متاع نقد و مقال به صراطی رفته و قاصد نَقل حال به رباطی؛ ضلَّ بعضُها من بعض، و دَخَلَ کُلٌّ مِنها فی أرض.

وصالک عَلَم انتظار برافراشته بود و چشم و گوش به در و دروازه داشته تا خبر آید که هم آن مقالت به مُهر قبول ممهور گشته و اسباب ارتقا مجموع و میسور و هم آن وصف الحال اثری کرده و صاحب دیوان نظری تا به انعامش در وطن گرد غربت شوید و در جمع خویشان راه عزّت پوید. یک بار هم که شده مرفوعِ‌الرأس دقّ‌الباب کند و مبسوط الید اهل منزل ضیف کباب. غم فقدان حلوا از یاد بَرَد و رنج هجران صهبا بر باد دهد. اگر تا کنون زمینش فرش و بستر بود و آسمانش سقف و سایه‌ی سر، حال که بر دروازه‌ی پیری و کهولت ایستاده و قابض الأرواح قبض قبض به دستش داده، برای وارثان خانه‌ای سازد و بهر جنگ و حرب آنان بهانه‌ای. خویشتن راهی دار العاجزین کند و با امثال و اشباه خود همنشین که آن از چاله به چاه فتادن برتر از دست نیاز بَرِ هرکس گشادن باشد، دیگر نه پُتک تذلیل زن را بر سر فرود باشد و نه درد تحقیر فرزند را از در ورود.

وصالک بدین افکار چین یأس از جبین برمی‌داشت و بذر رجا در ضمیر می‌کاشت، سرمست بوی کباب بود و بدمست جام شراب،در عرصه خیال ساخت و ساز می‌کرد و بر پهنه گمان تاخت و تاز که ناگه غُراب پیام بر ایوان چشم او بنشست و به انکر الصوتی سکوت او بشکست که ای غافل! چه نشسته‌ای و به چه دل بسته‌ای که متاع قلیل مقالت ز دست بشُد و به وادی حیرت و ضلالت ره ببُرد. تیر آن قاصد هم به سنگ خورد و کاری به پیش نبُرد.آن جماعت ره بر او ببستند و رَخت از او بکَندَند. وی به دشنه و دسته بیل ادب کردند و از او شتیل و باج سبیل طلب؛ سهم و حظّ جزیل خواستند و ثَمَن گلابی و شلیل. چون در بَرَش چیزی نیافتند، مِلفّ او به صاحب دیوان بدادند. وی آن قاصد اَلکَن به استنطاق کشید و آخرالأمر بهر او تکلیف ما لایطاق گزید. حُکم بداد که این نثر علیل با یکی شعر بی‌بدیل به میدان سِباق در آید و با جسم هزیل گوی سبقت از آن ذی عَدو طویل رباید.

لیک وصالک آن غراب، رسول امین ندید و این کلام، نَبَأ یقین.آخر او سفیر صلح و صفا به صفاهان روانه داشته‌بود، نه امیر جنگ و جفا به سپاهان.آن جماعت هم که جمله ادیب‌اند و درد و غم یاران را طبیب. عِلم او به آن عِظام علم الیقین بود و ظنّش به آنان عین الیقین. وقتی رائد طریق و دلیل شفیق، منسوب إلی الخاقان، صاحب الدفتر و الدیوان، ذو العلم و البیان، مرآة الصفاهان باشد که از سر سخاوت و اِعظام سهم خود در اعطای اَنعام به وصالک وانهاد و وِسام خرید گز و قطّاب هر دو به او بداد؛ حاش للّه که صاحبان عِلم و قلم به کار سیف و عَلَم بدارد و بهر پشیزی بخس، ادیبی فَحل

گمارد. آن هم پشیزی که ثَمَن کِرم یقطین باشد نه بهای عِجل سمین. قادری قَدَر قدرت به وکالت گیرد و عیسیی مسیحا نَفَس به کفالت، میرزای ادیب و شهپر به کار دشنه و شمشیر گمارد و میر خُلق حمید به امیری کمان و تیر؛ در میمنه امین و کیانی گمارد و در میسره رسول و بیسانی. به فرض که چنین باشد، مگر ستاندن آن وعد عُرقوب از دست یکی مرعوب چه حاجت به رئیس ایل و سیف سلیل و دسته بیل دارد که این کار یکی سلام و تودیع باشد و بند یکی امضا و توقیع.

وصالک بدین جا که رسید، آهی از نهاد برکشید؛ نفس خود عتاب کرد و بدین گفتش خطاب: ای خیره سر! صفحه دل از مشق جهل بشوی و هر چه را از راه و طریق خود بجوی که باید در محضر استاد، زانوی ادب بر زمین نهاد.نیک بنگرکه ظرافت آن ادیب و درایت آن حکیم چون کارگر فتاد و به یمن آن درخت بی‌بر، ثمر شیرین بداد. تدبیر آن عزیز سبب شد تا یوسف شعر، یامین نثر نه به حبس که به قصر درآرد و در یمینش فوز مؤبّد و بر یسارش مجد مخلّدگذارد.

و اینک پاسخ دکتر خاقانی با عنوان:

۵-۸ کدوی نقد

کدوی نقد

مبارزۀ میمندی و خاقانی:

ای خدای ذو الجمال و ذو الجلال — مانده ام در کار این **دکتر وصال**

رحم بنما بر من مسکین که سخت — گشته ام افسون آن نیکو خصال

لا مروّت خامه ای دارد بدیع! — صد هزاران نقش بافد بی مثال

هم حمیدی هم حریری هم بدیع — بر مقاماتش دهند او را medal

حافظ ار رجعت نماید این زمان — گیرد از این نثر پرآوازه فال

چون به رقص آید قلم در دست او — می تراود چشمۀ آب زلال

از زبان چرم و نرمش می چکد — روغن اَلوَند یا حتی total

جمله هایش از پی هم می دوند — چون قطار کاروان یا karnaval

آید از این کاروان بانگ جرس / می دمد چاووش از یک festival
واژه هایش می نوازد روح را / هم نوازش می دهد هم مشت و مال
چون شکوفد جمله ای از دست او / جمله ای دیگر کند غنج و دلال
طبع او نرم است همسان حریر / ظرف او صاف است چون ظرف تفال
در بر نثر روانش شعر من / سخت وسنگین است چون خشت وسفال
شعر کُندِ من ندوزد پنبه ای / نثر تیز او به هم دوزد جَوال[1]
نثر او شیرین چنان شهد عسل / شعر من ترش است چون نارنج کال
من خزم با شعر در قعر حضیض / او پَرَد با نثر بر بام جبال
این چه افسونی است کز افسانه اش / مرغ اشعارم شده بی پرّ و بال؟
چون "**کدوی نقد**" خود راکرد رو / عزم کردم تا کنم با او جدال
شعر من در صید نثرش حمله کرد / مثل شیری نر به دنبال غزال
ای دریغا کاین هژبر خشمگین / گشت در دم رام آن خوش خدّ و خال
شیر شعرم در مصاف نثر او / گشته یک لقمه چو نان شیرمال
این چه شیری شد که از بی هیبتی / گاز گیرندش چنان شیر بلال
ای خدا ! شعر مرا ده قوّتی / تا رهد از شرّ این داء عُضال
تا نماید تازه از نو یک نفس / تا نیابد در جدال او زوال
حال او بگرفته "**زانوی ادب**" / تا بگیرد از من بیچاره حال
تا بگیرد زهر چشم از شعر من / بسته محکم بر کمر انگار شال
شعرمن مانده است درگل همچوخر / با همه کرّ و فر و کوپال و یال
شعر من انگار بس غرّیده است / در غرورش بی جهت در قیل و قال
در رجزخوانی و در لاف و گزاف / پای بفشرده است بر روی پدال
مثل آن لر گشته ام کو هم کتک / خورد و هم رفت از کَفَش مال و منال
وقت آن باشد که شعرم مدّتی / از تواضع بر زمین ساید دو بال
باقی عمر خودم را زین سپس / طی نمایم در طریق اعتزال

[1]. جوال: پالان خر

شاعران را گمرهان گیرند پی
من هدی جویم نمی جویم ضلال

ترسم آید سر زمستان و هنوز
روسیاهی باز مانَد بر ذغال

نقدنقدت خورده ای **دکتر وصال!**
جان من آزاد کن، مهرم حلال!

گو که با پولت چه کردی ابتیاع؟
چند کیلو باقلوا یا پرتقال؟

تو که خوردی کلّ پورسانت مرا
جان جدّت دیگر از فقرت ننال

باچه رویacceptمی خواهی زمن؟
خواب دیدی؟ خیر باشد! خوش خیال!

از غرور نوجوانی کن حذر
همچو من گردی تو هم پیر و پاتال

از نفس افتاده ام در جنگ تو
می کنم امر تو را من امتثال

این رقابت را تو بردی جان من
بهرهٔ من چیست؟ روحی چمچمال

برنداری دست ازین رأس کچل؟
تا شوم من بستری در hospital؟

آنچنان من مانده ام در کار تو
تا شدم رنجور و لاغر چون هلال

گشته شغل شاغلم پیکار تو
آخرین این شغل است یا وزر و وبال؟

بردن از غول سخن **خاقانیا**
از سرت دَر کن! محال است این محال

آذر ۹۳

فصل نهم: وجدانیات

۹-۱ وجدانیات

سرو چمان

سرو چمان من! چرا میل چمن نمی‌کنی؟ / به خاطر خدا چرا روی به من نمی‌کنی ؟
بس که ز سرو قامتت به باد بوسه داده‌ای / وه که نوازشی به این بید کهن نمی‌کنی ؟
ناز ترا به جان خریدارم عزیز من چرا / ناز و کرشمه ای چو آهوی ختن نمی‌کنی ؟
یاس من! از تو یاسمن داده ز دست آبرو / فکر به حال آبروی یاسمن نمی‌کنی ؟
میان گلرخان شدی یگانه و دگر نگه / به لاله و سنبل و سوسن و سمن نمی‌کنی ؟
خرقه ی خانقاه را کندم از آنکه دیدمت / غیر لباس برگ گل جامه به تن نمی‌کنی ؟
فصل بهار آمده است، پس چرا تو گردشی / با من بینوا در این دشت و دمن نمی‌کنی ؟
بی تو دل نزار من مثل کویر لوت شد / با نگهی دل مرا باغ عَدَن نمی‌کنی ؟
توبه ی من ز طرّه ی پرشکنت شکسته شد / رحم به حال عاشق توبه شکن نمی‌کنی؟
مهر سکوت خود شکن غنچه ی لاله باز کن / قلب مرا چرا پر از شهد سخن نمی‌کنی ؟

۹-۲ نوایی نوایی (با ضرب آهنگ موسیقی مقامی خراسان)

نوایی نوایی

سلامی چو بوی خوش آشنایی — نثار تو دلبر که دل می ربایی
چه کردی تو با این دل من که هرگز — ندارم ز یادت توان جدایی
دلم را تو کردی پریش و شگفتا — که دردم نیابد بجز تو دوایی
صفا دیدی از من جفا دیدم از تو — وفا دیدی و کردی ام بی وفایی
دلم گیرد از من سراغت عزیزم — همی پرسدت نازنینم کجایی
دگر سو به چشمم نمانده است از بس — به در دوختم تا کی از در درایی
نمانده است دل را برای سرودن — بجز یک سرود نوایی نوایی
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی — شود طاقتش طاق از این بی نوایی
تو هر طور خواهی بتازان ولیکن — دل زار من نیز دارد خدایی

۹-۳ بوی یاس

بوی یاس

دیگر امشب دست خود را رو کنم — روح خود را با گلی خوشبو کنم
یاس من خوشبوتر است از یاسمن — جان خود را مست آن مهرو کنم
تا زنم در بر درِ دلدار خود — دست را در حلقه ی گیسو کنم
پیچ و خم ها دارد این راه دراز — چاره اش را زان خم ابرو کنم
از لب سرخ شقایق گونه اش — باغ دل را برتر از مینو کنم
امشب از شوق وصالش در دلم — غمزه ای مانند یک آهو کنم
سردهم من چهچهی همچون هَزار — یا که رقص کبک یا تیهو کنم
باید امشب گیرم از او رخصتی — بار دیگر یاس خود را بو کنم

۹-٤ کیش عاشقی

کیش عاشقی

تمام عهد و پیمان ها که بستم — چو دیدم روی ماهت را.... شکستم
چنان کردی مرا دیوانه ی خویش — که بند عقل را از دل گسستم
ز عشقت گشته ام آزاد چون باد — نه تنها از جهان کز خویش رستم
دگر جز عاشقی کیشی ندارم — چرا کز عاقلی طرفی نبستم
ترا گفتم چه کردی با من زار — تو گفتی تا ببینی ناز شصتم
شکفتی در دلم چون یک گل یاس — که از بوی دلاویز تو مستم
ترا بو کردم و بویت گرفتم — وگرنه من همان خاکم که هستم

۹-٥ عاشقی

عاشقی

امشب انگار دلم در به در است — دلبرم در هوس دردسر است
پدر عشق بسوزد انگار — خیر آن شرّ و ز شرّش بتر است
یک نظر دیدم و گفتم عجبا — این نه رخساره که قرص قمر است
کاش چشمم نمی افتاد به او — کاین مرض حاصل چشم و نظر است
بر ابروش نمی گفتم کاش — چه نیازی به دفاع و سپر است
گر بوَد سرقت دل ها هنری — کارش این است و بسی باهنر است
او که در غمزه غزال ختن است — پس چرا در بر من شیر نر است؟!
به گمانش دل من در کف او — یک سبو شربت شهد و شکر است
ملتفت نیست که این جام عقیق — خون یک عاشق پر شور و شر است
هرچه می تابم من در تب و تاب — از غم و درد دلم بی خبر است

هرچه می نالم در سوز و گداز | او فقط شیفته کرّ و فر است
نشنیده است که فریاد دلم | بدتر از ناله جغد سحر است
به خدا شکوه ببر خاقانی | گوش این دلبر از آه تو کر است
عاشقی جز به جمال ابدی | هان نه عشق است.....که خون جگر است

٦-۹ سنگ

سنگ

روزی از دانشگاه
داشتم می‌رفتم
من پیاده طرف خانهٔ خود
لحظه‌هایی که قدم می‌زدم آرام آرام
در زمینی خاکی
پای من خورد به سنگی کوچک
سنگ را چند قدم پرت نمود آن سوتر
نیستم یادم که چرا
خم شدم جانب او
و گرفتم کف دست
شاید انگار آن سنگ
سخنی با من داشت
بردمش بالاتر
دوختم خیره نگاهم به رُخَش
با وی از فرط تکبّر گفتم:
تو چه بدترکیبی؟!
تو مگر بیشتر از یک ریگی

سنگک نا موزون!
بهتر آن است ترا پرت کنم روی زمین!
لیک با خود گفتم:
نکند این همه سنگینی سنگ
از فشار بُغضی است
که در این عمر دراز
مانده او را به گلو....
این چنین شد که درونم پیچید
طیف یک حسّ غریب
دیدم آن بغض گلویش نفسی است
او به دنبال کسی است
که دمی گوش دهد بر سخنش
سنگ بیچاره ولی مشکل داشت
نه یکی بلکه دوتا مشکل داشت:
سنگ گویندهٔ لال
من هم این آدم کر
سنگ لالی می خواست
به کری فاش کند راز خودش
..... یادم افتاد به یک دانهٔ سنگ
که پیمبر به کف خویش گرفت
همه یاران نبی
بانگ تسبیح ورا بشنیدند
سنگ را در کف دستانم خودم چرخاندم
بوسه ای هم به لبش چسباندم
صلواتی بفرستادم چند
بلکه گردد گویا

گوش ناقابل من هم شنوا
الغرض ..... سنگ سخن گفت ز یک راز دراز
راز میلیون ها سال
عمر طولانی خویش
از زمانی که جدا گشت وی از مادر خویش
از سر قلّهٔ یک کوه سترگ
قصّهٔ داغ فرازی که فرو شد به نشیب
تا زمانی که رسید
کف یک دشت بزرگ .....
یادم اید می گفت:
یک عموزادهٔ من
رفته صحرای منا و عرفات
روز رمی جمرات
خورده بر تارک شیطان بزرگ
باز می گفت پسردایی من
دلخوش از این شده است
که به دست پسری
شده در بازی هفت سنگ شریک
تا دل کودک زاری که ندارد تبلت
با فروریختنش شاد شود
یا پسر عمّهٔ من
شده یک سنگ صبور
می زند تکیه بر آن پیرزنی
تا کند زمزمه از دوری اولاد خودش.....
قصّهٔ سنگ به اینجا که رسید
من رسیدم خانه

سنگ را شستم و بوسیدم و بگذاشتمش
کف سجّادهٔ خویش
تا تشکّر کنم از لطف خدا
که مرا آدم کرد
و به من داد شعور
تا کمی قدر بدانم حتّی
قدر یک سنگ که در جاده به پایم برخورد
و به من فهمانید
سنگ سنگین شده است
از دلی سرشار از این همه اسرار قشنگ .....

۹-۷ جمع اضداد

جمع اضداد

وه! که این افسونگر سیمین عذار — کرده از سحرش مرا زار و نزار
برقعی بگرفته چون دیوار چین — رخ نمی سازد هویدا از وقار
عرش را در می نوردد مثل روح — فرش را ساید به گامی استوار
رام ماند همچو آهوی ختن — وین عجب! شیر است هنگام شکار
گاه غرّد چون پلنگی در کنام — گاه نازد مثل مُرغ مَرغزار
در کنار آورده فریاد هژبر — با نوای بلبلی بر شاخسار
گه خروشد همچو توفان در کویر — گه وزد مثل نسیمی در بهار
چون به پا خیزد کشد قد را چو سرو — یا چنان کو گشته بر رخشی سوار
این چه سرو است این که باشد نسترن! — یا شقایق چون نشیند در کنار؟
چون فراز اید پرد مثل عقاب — چون فرود اید چو سیل از آبشار
چون می اید می زند آتش به جان — چون رود با خود برد از دل قرار

در فراقش گشته روز من چو شب / در کنارش لیک "لیلی کالنهار"
چون رود گردم پی اش درکوه ودشت / چون درايد می زنم بانگ فرار
طرفه معجونی پر است از رمز و راز / جمع اضداد است حقا این نگار
یا رب! این درمانده را بنما دری! / بی قرارم بی قرارم بی قرار

۸-۹ بهاریه

بهاریه

یاران! از انجماد زمستان گذر کنید / نوروز شد به باغ بهاران سفر کنید
هر روزِ سال مژدهٔ نوروز داده است / روز نو است جامهٔ نو را به بر کنید
هم سیر و سرکه و سمنو سنجد و سماق / هم سیب و سکّه هدیه به سالی دگر کنید
در شهر اگر که بی خبری هست از بهار / محض رضای دوست ورا باخبر کنید
یاران! کم است فرصت اطراق در بهار / تا وقت هست بر گل نرگس نظر کنید
جای کلاغ و زاغ در این باغ و راغ‌ها / این فصل را به نغمهٔ بلبل به سَرکنید
همساز قمریان و همآواز بلبلان / با چهچهی غم از دل و از جان به در کنید
در جشن شادمانی و شادابی بهار / بنیاد غصّه را همه زیر و زبر کنید
هر وقت تیرگی دلتان را فراگرفت / ی‌ک نیمه شب نگاه به قرص قمر کنید
دست قضا اگر به گلوتان زده است چن‌گ / از آن قضا فرار به سوی قدر کنید
سیمرغ اگر به قلّه قاف است باک ن / در جست و جوی قلّهٔ قافش خطر کنید
هرچند ناز و غمزهٔ آهو ستودنی است / غرّید و اقتدا همه بر شیر نر کنید
نرگس شوید و چشم بصیرت کنید باز / سنبل شوید و سینهٔ خود را سپر کنید
بر گفتهٔ پیمبر رحمت دهید گوش / زنهار کز نسیم بهاران حذر کنید
خاقانی از شمیم بهاران شده است مست / یاران! گلو به جامی از این باده تر کنید

۹-۹ تو .....و..... من

تو .....و..... من

زان دم که ترا دیدم خال از تو و حال از من / زان خال گرفتم فال خال از تو و فال از من
شورم همه از خالت شعرم همه از فالت / شور از تو و شعر از تو شرح خد و خال از من
انگار زبانم لال این شرح هم از من نیست / این قول و مقال از تو این الکن لال از من
روزم شده ظلمانی شامم شده توفانی / شب ها که تو در خوابی خواب از تو خیال از من
من عاشق پروازم مثل تو ولی دردا ! / پر از تو و بال از تو این وزر و وبال از من
در دایرهٔ قسمت سهم تو و من این شد / اقنوم جمال از تو ققنوس جلال از من
کردار تو نازیدن من فکر نوازیدن / ناموس حدوث از تو ناقوس زوال از من
در هجر تو روز و شب نالیدم و نالیدم / دستور منال از تو اجرای بنال از من
در باب نظر کردن یک بار به رخسارت / آن حکم حرام از تو این حکم حلال از من
هربار کنم اقبال ادبار چرا ای یار؟ / فریاد فصال از تو چاووش وصال از من
گفتم که بمان با من گفتی که نمی مانم / تکرار محال از تو اصرار مجال از من
من مال و منالم را در پای تو می ریزم / تو پای بنه بر سر این مال و منال از من
من جان به رهت دادم با من چه کنی ای جان / آن چشم غزال از تو این اشک زلال از من
از عشق نجویم داد ای داد از این بیداد / آن غنج و دلال از تو این درد هزال از من
خاقانی و این خامی ! جانا بدهش جامی / آن جام نوال از تو انجام سؤال از من

۱۰-۹ بادهٔ او

بادهٔ او

امروز بسی ساغـــر مســـتانه زدیـــم / سرمست به دشت و باغ کاشانه زدیم
چون یار به رهزنی دل از ما بـــربـود / دلداده شـــدیم و ره به میخانه زدیـــم
یک عمر گذشت کز سپهر گردون / بس شکوه نمودیـم وبسی ناله زدیـم

گه نیـز بـرای ننـــگ و نـام دنـیـا / با خیره سری به این و آن چانه زدیم
امروز که دل به کوه وصحرا زده ایم / از لطف خـدا سجدهٔ شکرانه زدیـم
بر دامن این طبیعت سـرخوش ونغـز / بردیم پناه و در دلـش لانـه زدیـــم
ازدرس وکتاب خوش رهیدیم وسترگ / مشتـی به مـلاج عقل بیگانه زدیـــم
همساز هزار و قمری و مرغک عشق / سازی به نـوای دل دیوانـه زدیـــم
در حلقهٔ مهوشـان مسـت و دلکـش / بر بستر سبـز باغ گل خانه زدیـــم
در بحر وجود دل به دریا چـو زدیـم / بر عقل زبـون نعرهٔ مردانـه زدیـــم
گه چرخ زنان چو شاپرک رقصیدیم / گه رقص کنان چرخهٔ جانانه زدیـم
گه بر لـب جـو به آب دادیـم سـلام / گه بر سر گل حلقه چوپروانه زدیم
چون دست کشیدیم بر آن شاخـهٔ بیـد / انگار که زلـف یـار را شانه زدیـــم
خاقانی از این ترانـه بر خویـش منـاز / کاین باده ازاوست، ما به پیمانه زدیم

۹-۱۱ یارا !

یارا !

مرا شیدای خود کردی تو یارا!! / پر از رویای خود کردی تو یارا!!
چه دل سنگی! که رخ می گیری از من / چه با سیمای خود کردی تو یارا!؟
بدون آن که چشمت را ببینم / چه با شهلای خود کردی تو یارا!؟
چه توفان مهیبی را در این دل / به یک نجوای خود کردی تو یارا!!
میان قلب سنگم شطّ آبی / روان با پای خود کردی تو یارا!!
قد و بالای زارم را شکستی / چه با بالای خود کردی تو یارا!
دلم را گر چنین داغ و تب آلود / به ناپیدای خود کردی تو یارا! ....
بگو بر هر که رخسارت نمودی / چه با پیدای خود کردی تو یارا!؟
بدان در قلب خاقانی چه غوغاست؟ / تو با غوغای خود کردی ..... تو یارا!!

۹-۱۲ قرص قمر

قرص قمر

دلا خیز و لختی خطر کن / بر آن جان جانان نظر کن
چو مجنون هراس جنون را / به یکباره از دل بدر کن
دژ عقل را در ره عشق / فروریز و زیر و زبر کن
نترس و نما فاش رازت / همه عاشقان را خبر کن
به آن زهدبازی که گوید / که از برق چشمش حذر کن
که گوید ز تیر نگاهش / بپرهیز و فکر مفرّ کن
بزن بر سرش بانگ هیهات / غریوی چنان شیر نر کن
بر او تاز و رمی جمر کن
بگویش چه دانی تو از عشق / برو قصد خامی دگر کن

****

دلا جان جانان چو اید / از این جسم بی جان گذر کن
رهش را چو گلزار رویش / گل افشان و غرق گهر کن
در این دخمهٔ سرد و تارت / نگاهی به قرص قمر کن
شب تار خود را سحر کن
چو پیش اید و قد فرازد / تماشای آن کرّ و فرّ کن
بدان ساق و گیسو چو نازد / تقاضای آن سیم و زر کن
ز شوق رخش چشم خود را / چنان چشمه غرق عبر کن
گر از گوش چشمش زند تیر / بدان سینه را مفتخر کن
و گر می هراسی از ابروش / کمانی بگیر و سپر کن
ز خال لب او لبت را / چنان آتشی شعله ور کن
بگیر از لبش ساغر می / گلویی از آن باده تر کن

چو خواهد رود از کنارت رهش گیر و خاکت به سر کن
تو دانی که گر رفت و ماندی تمنای نار سقر کن
پر از درد و خون جگر کن
بگو سنگدل ذره ای رحم بر این مرغ بی بال و پر کن
بگو گر نشاید که مانی مرا با خودت همسفر کن

۸۹

۱۳-۹ گفتا

گفتا

ای وای به دین و دل! کان دلبر شیرازی[1] دیشب دل و دینم برد با عشوه و غمّازی
تا دوش برم لیلی افسانهٔ مجنون بود لیلی شد و مجنون کرد؛ او داد مرا بازی
دینم که مرا اینجا ره توشهٔ آنجا بود دوشینه به یغما برد آن هم به سرافرازی!
گفتا شب دیگر نیز ایم که برم جانت! باید که بیاموزی خود شیوهٔ جانبازی
مسروقه چوسنگین بود من خودکمکش کردم! یا للعجب از مستی من بودم از او راضی
هشیار شدم گفتم: پس حکم شریعت کو؟ گفتا ز طریقت گو، بی حاشیه پردازی
گفتم تو نمی ترسی از حاکم و ساطورش؟ با خندهٔ نازی گفت:بنما کلهت قاضی:
دینی که شود دزدید آن به که بدزدندش کان نیست به واقع جز سالوس و دغلبازی
گفتا تو در این عشقم با عقل علیل خود بیچاره! چرا خواهی تا پنجه دراندازی؟
یک دم تو خودت را بین در اینه تا بینی بی من تو چه می سازی؟ بی من به که می نازی؟
یک لحظه اگر نازم یک عمر کشی نازم حظّ تو نوازیدن من هم پی طنّازی
از سازم و آوازم بشنو نفسی رازم چرخی زن و رقصی کن در بزم همآوازی
در بازی این دنیا ـ گفتا ـ تو کجا یابی بهتر ز من رعنا یک حوری همبازی
خاقانی از آن دینت تا حال چه شد فرجام؟ برگیر تو کام از جام از دلبر شیرازی

بهار ۹٤

۱. پسوند شیرازی از آن رو است که شیراز نماد شعر و ادب است.

۹-۱۴ شهر شعر

شهر شعر

(شعری در وصف شعر)

شهر **شعرم** تازگی زیبا شده است — شهر شادی های شورافزا شده است
قلب خاموشم در این شهر شلوغ — لب ز لب بگشوده و گویا شده است
ای بسا راز مگو در سینه‌ام — کز زبان شعر من افشا شده است
ای بسا تلبیس درویشی و زهد — کز بیان شعر من رسوا شده است
روزی آخر می دهد سر را به باد — بس که تیز و تند و بی پروا شده است
شهر **شعرم** جای سنگ و چوب و خاک — سازه ای از **حرف** و از **آوا** شده است
هم پر است از **شعر** بزم و شوخ و شنگ — کز لطافت نرم چون دیبا شده است
هم پر است از **شعر** رزم و شور جنگ — کزصلابت سخت چون خارا شده است
کوچه های شهر من **مصراع** هاست — یک خیابان بین آن ها وا شده است
مصرع اوّل عروسی چون پری — وان دگر داماد خوش سیما شده است
هر دو مصرع دست در دستان هم — نوبت شیرینی و حلوا شده است
چون دو **مصراعش** برآمیزد به هم — **بیت**شان آبستن معنا شده است
جان معنا چون خلد در جسم شعر — کوچه هایش شاخهٔ طوبی شده است
گاه پیوندی خورَد از این به آن — این چنین شعری جدید احیا شده است
گر به شعر نو ندارم رغبتی — چون که کفویت در آن ملغی! شده است
یک عروس این جا بسی کوتوله است — شوهرش والا و واویلا شده است
آن خیابان وسط در شعر نو — پیچ و واپیچ است هر دم تا شده است
در مسیر سخت و پر پیچ و خمش — می شوم گیج و دلم اغوا شده است
کوچه های شهر من بن بست هست — اصل امنیت در آن ابقا شده است
هر کدام از **واژه** ها یک خانه است — خانه ها در کوچه ها برپا شده است
هر نشانی را که می گیری سراغ: — کوچهٔشش سمت چپ؟ پیدا شده است

خانه ها هستند در داد و ستد / چون خبر کز مبتدا ارضا شده است
یا که فاعل کرده صادر فعل خویش / تا به مفعولی از او اهدا شده است
گر خیابان وسط دائم تهی است / حکمتی در زیر آن اخفا شده است
متروی در زیر از معنا پر است / هرکدام از اهل خود جویا شده است
گاه معنا سرکشد تا کوه "قاف" / لانهٔ سیمرغ یا عنقا شده است
برق معنا آب لفظ و گاز لحن / رایگان در کوچه ها اجرا شده است
شهر من دارد حصاری یک نواخت / در **ردیفش** چون دژی سرپا شده است
کاشتم من یک ردیف از سرو ناز / با **قوافی** کاین چنین رعنا شده است
شهر **شعرم** نیست جایی سوت و کور / جنب وجوش اینجا پراز غوغا شده است
روزها گر لختی آرام است لیک / نیمه شب از هر طرف نجوا شده است
زندگی در کوچه هایش می تپد / مثل قلب عاشقی شیدا شده است
شهر من دارد محلّات زیاد / هر **غزل** را یک محل سکنا شده است
یک **غزل** بگرفته جا پایین شهر / دیگری در تپّهٔ بالا شده است
زین سبب این یک نزار است و فقیر / وان دگر اعیانی و برنا شده است
بخش مفت آباد هم بیغوله‌ای است / شعرهایش فاقد فحوا شده است
شهر **شعرم** گسترش یابد مدام / فربه از اینجا و از آنجا شده است
مثنوی قطعه قصیده گه دو بیت / هم رباعی هم غزل احصا شده است
هر یکی می جوشد آنگه کز دلم / جنبشی در عالم رؤیا شده است
بعد از آن حسّی مرا گوید که آن / با چه **بحری** جفت و هم آوا شده است
فی المثل **بحر رجز** خوانَد رجز / لیک بزمم با **رمل** گیرا شده است
کامل و مجتثّ سریع و مقتضب / هر یکی با حالتی همتا شده است
زان سپس خیل **قوافی** یک به یک / روی کاغذپاره ای املا شده است
زین **قوافی** چون گزینم هرکدام / آن خودش مشغول یک انشا شده است
می کند مجموعه اش را انتخاب / تا که **بیتی** کامل و شیوا شده است
بعد از آن حتّی نمی گیرد قرار / وقت جنگ انتخاب جا شده است
این یکی نازد که حسن مطلع است / وان یک از حسن ختام اغنا شده است

گاه اگر بالا بگیرد اختلاف / از خود فرمانده استفتا شده است
دیگر اینجا نوبت قلب من است / امر او ساماندهٔ بلوا شده است
کوچه های **شعر** از دستور او / هریکی را قسمتی مأوا شده است
قلب من باید دَوَد جای دگر / چون محل دیگری دعوا شده است
گاه زاید بیتی از بیتی دگر / تا که خود منظومه ای غرّا شده است
کوچه های شهر من آرام نیست / هر دم آوایی ز یک سرنا شده است
از سر گلدسته های هر محل / یک **غزل** در بوق و در کرنا شده است
کلّ عالم در برم شعری است نغز / شاعرش آن خالق یکتا شده است
گشته دنیای دلم سرشار شعر / شعر من شیدای این دنیا شده است
شعر من در جسم و جان زخمی ام / مرهم هر زخم جان فرسا شده است
بین انواع هنر در جان من / شعر برتر گوهر والا شده است
شعر من تصویر یک افسانه نیست / صورتی از گنبد مینا شده است
آن خیابان وسط واقع سرا است / کوچه ها آن را خیال آرا شده است
پلّه‌های شعر من چون پلّه‌هاش / در فرود از عالم اعلا شده است
شعر خاقانی از این رو ماندنی است / ذکر آن یکتای بی همتا شده است

۱۵-۹ شکایت

شکایت

دلبرا ! بگذار تا شکوا کنم / شکوه ای از دلبر رعنا کنم
بگذر از من تا خزم در گوشه ای / مرهمی بر این دل شیدا کنم
گوشه ای گیرم بغل زانوی غم / زیر لب آوای واویلا کنم
خلوتی یابم به دور از ناکسان / تا ز درد بی کسی نجوا کنم
شهر آبادت مرا گر جا نداد / در خراب آباد خود مأوا کنم

چون مرا از خویش بی خود کرده ای / دور شو تا خویش را پیدا کنم
گاه اشک از دیده بارم گاه خون / گریه را با ناله ها سودا کنم
دور شو تا خود نبینی سیل خون / کز خروشش دیده را هیجا کنم
دور شو تا نشنوی بانگ جنون / کز نفیرش هر نفس غوغا کنم
چشم شهلا منجنیق آتش است / توبه از هر نرگس شهلا کنم
عشق تو از قلب من پروا گرفت / گو چه با این قلب بی پروا کنم
بعد تو دیگر نمی خواهم کسی / تا برایش سفرهٔ دل واکنم
این چه دنیایی است بی مهر و وفا / خاک عالم بر سر دنیا کنم
یار پیدا گر سر یاری نداشت / جان فدای یار ناپیدا کنم

سارایوو - بوسنی و هرزگوین - ۸۹/۷/۲۹

۹-۱۶ وای از این دوست

وای از این دوست

وای از این دوست چه ها می‌کندم / شک ندارم که مرا می‌کشدم
از زمانی که قرارم بربود / من ندانم به کجا می‌بردم
رهزنم گشت و مرا با خود برد / وسط راه به خود می‌نهدم
دستبندم زده با نام بهشت / طرف نار سقر می‌کشدم
گویدم خام نمان گویم چشم / آتش افروخته و می‌پزدم
آنچه از چلّهٔ ابروش پراند / تیر غیب است مرا می‌زندم
آنچه از جام شرابم بخوراند / زهر ناب است مرا می‌دهدم
آنچه از من به نگاهی بستاند / جان من بود چنین می‌خردم
وای بر حال من ار اخم کنم / می زند نیش و مرا می‌گزدم

درد عشقش که بجانم افتاد

مهر ۸۹

۱۷-۹ کبوتر

کبوتر

سلام ای پیک پرواز، ای کبوتر![۱]
سلام ای مرغ طناز، ای کبوتر!
فرودت بر فراز غرفه سرد و خموشم[۲] خیر مقدم باد!
قدومت را به خود تبریک می‌گویم
تو گویا از دیار نازنازان
بر این گم‌گشته در صحرای پرتوفان
دمی مهمان شدی تا با من از آن »ناکجا« گوئی،
تو ای زیبا کبوتر! خوش خبر باشی
پیامت را شنیدم،
و آن سبز کتابت را دمی خواندم.
در این بستان،
کتاب سبز[۳] تو
با آسمان آبی خوشرنگ

۱. کبوتر در اینجا سمبل انسان کامل است، از این جهت که پیام‌رسان وحی است، و هم از آنرو که‌با پرواز خویش بر بلندای گیتی مشرف بر کون و مکان، و به اصطلاح «کون جامع» است. ضمناً فرض نبوت برای کبوتر مبتنی بر فرض سریان نبوت است در همه چیز.
۲. در بیان انفصال و جدائی از مبدأ نور است. که خود مبدأ عشق و حرارت است.
۳. رنگ: تعلق است و تنزل بی‌رنگی. رنگ سبز، میاندار رنگ‌ها، و عمود خیمه رنگین کمان است.و ضمناً رنگ باغ بهشت است، و رنگین کمان که محصول تلاقی نور مظهر حرارت و عشق و آب مظهر حیات و علم است همه منبعث از پرتو زرین خورشید است، و تحت لوای آن.

میان فرش سرخ لاله‌ها، رقص شقایقها
به زیر پرتو زرین خورشید،
عجب رنگین‌کمانی بود!
عجب رنگین‌کمانی بود!
کمانی یک طرف تا ژرف چشمانت،
و دیگر سو کشیده تا فراز قله معراج.....[۱]
کتاب سبز تو انبوهی از اوراق زرین بود
و در هر برگ از آن، بیش از هزاران[۲] برگِ رنگین بود،
کتاب سبز تو جنات رحمان بود،
کرانش تا کران پوشیده[۳] از گلبرگ ریحان بود،
چنان پوشیده کاندر آن،
دل‌آرا قامتت چون ساق نیلوفر
در آن گلزار پنهان بود
ولی گویا فروغ قرص ماهت در دل هر برگ تابان بود!
روان بود از مدادت در میان آنهمه اوراق
بهر سو جویباری، بلکه نهری از زلال ناب.
و من، (مست از فضای دلکش بستان)،
و من (شیدای آهنگ بسی مرغان خوش‌الحان)،
دمی برپای هر جوی آرمیدم،

۱. قاب قوسین(از چشم انسان کامل تا معراج او، مبین بدایت قوس نزول از انسان کامل و ختم‌قوس صعود به انسان کامل است

دو سر خط حلقه هستی به حقیقت بهم تو پیوستی

که اولیت و آخریت نسبی انسان کامل جلوه اولیت و آخریت مطلق حق است.
((هو الاول و الآخر)).
۲. یادآور صدور کثرات لاتعد و لاتحصی از مبدأ أحد و واحد است
و ان تعدوا نعمه الله لاتحصوها.
۳. جنت و جنان از ریشه «جنن» به معنی پوشاندن است.

و از هریک، ..... نمی‌دانم چقدر؟
اما، ز هر یک جرعه‌ها پیوسته نوشیدم.
شگفتا!! هر کدامین جوی طعمی ویژه خود داشت:
یکی همچون عسل[۱] شیرین و جانبخش،
دو دیگر، شربتی چون شیر[۲] لذتبخش،
یکی آب[۳] زلال، آنسان که گوئی اشک،
و آن دیگر .....
چه گویم زان چهارم جوی؟
همان کو بستر موجی خروشان بود،
خروش باده نابی که می‌غلتید و...
اوج لذت آن باده نوشان بود![۴]
و آنجا محفل مستان بستان بود
چه لذتبخش و شیرین بود!
شگفت! اما چرا هرقدر نوشیدم،
تب و تاب عطش پیوسته سوزان شد؟![۵]
روانم جمله تلّی ز آتش گرم و گدازان شد؟!
شتابان از پی هر جوی می‌رفتم،.....
که من سرچشمه آن جوی می‌جستم.
و این سرچشمه ایا – ای کبوتر! – جز همان دریای قلبت بود؟؟[۶]
همان کو در حجاب سینه‌ات رمز محبت بود؟؟

۱. و أنهار من عسل مصفی. آیه ۱۷ از سوره محمد (ص).
۲. فیها أنهار من لبن لم‌یتغیر طعمه. آیه ۱۷ از سوره محمد (ص).
۳. و أنهار من ماء غیر آسن.
۴. و أنهار من خمر لذة للشاربین. آیه ۱۷ از سوره محمد(ص).
۵. آب کم جو! تشنگی آور به دست تا بجوشد آبت از بالا و پست.
۶. قلب، حقیقت روح و روان آدمی است

دلا برگو چه باید کرد؟
چه‌سان باید به »مروارید مکنون« دست یازیدن؟
چه‌سان باید حجاب سینه‌اش را درنوردیدن؟
چه باید کرد؟
خدایا! خنجری برگیرم و از این کبوتر سینه بشکافم؟!!
و این چنگال خون‌آلوده در قلبش دراندازم؟!!
چه گویم؟!.... شرم بادم! .... من چه دل‌سنگم؟!
چه سازم من ؟؟
خدایا! راه خود گیرم؟
سرم در لاک خود گیرم؟
امید وصل برگیرم؟
گلوی آن کبوتر را به طوق بغض بفشارم؟
پر از خون حنجرش سازم؟
چه گویم من؟
چسان از گفتن «هیهات» یک دم، دم فروبندم؟!
دلا! برخیز و از قلب کبوتر راز خود می‌پرس!
از آن چشمان چون مینای او اسرار خود می‌پرس!
دلا: بشنو پیامش را
صلایت می‌دهد، کای عاشق پرواز!:
«اگر بگریزی از بند حجاب تن،
شوی پران و از آن پس،
توانی همچنان یک روح،
خلیدن در حجاب سینه من.»
و من – خوشحال و خندان –، دریدم سینه‌ام با خنجری برّان
که ناگه مرغ دل پرزد.....

حجاب جسم برهم زد.....[۱]
بقصد درشدن دربار گاه قلب تو در زد.....[۲]
بدان امید.....
که از خیل ملائک – آن نگهبانان کوی یار –[۳]
مگر بستاند او اذن دخول این بار.
به محض قصد قربت، بانگ «لبیک» از فراز آسمان برشد.
ز موج ایت «فاخلع»[۴] روان و روح من پرشد.
فضای «طور» صحرایی منور شد. غم هجران همه سرشد.
و در اینه[۵] قلب کبوتر،.....خدایا من چه می‌بینم؟!
سراسر هستی من یک کبوتر شد!
و اینک این من و این قلب تو در عزم پرواز،[۶]
تو بگشودی برایم رمز این راز،
نمودی در دلم این نغمه را ساز:
کبوتر با کبوتر، باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز[۷]

بهار ۱۳۷۰

۱. موتوا قبل أن تموتوا : بمیرید قبل از آنکه بمیرید!. حدیث

۱. فلا تدخلوها حتی یؤذن. لکم آیه ۲۸ از سوره نور.
۲. أأدخل یا ملائکة الله الموکلین بهذا الحرم الشریف.
۳. فلما أتیها نودی یا موسی انی انا ربك فاخلع نعلیك انك بالواد المقدس طوی. طه.۱۳.
۴. المؤمن مرآة المؤمن.
۵. حرکت به سوی کمال افقی نیست، که عمودی است. مشی نیست‌که پرواز است.
٦. آدمی یا باید خود به اوج معراج برسد .که او نبی اعظم است و بس.، و یا در این عروج از»شفاعت نبی اعظم که انسان کامل است بهره‌ور شود. و «شفاعت» از «شفع» به معنی «جفت» است که بیان همجنسی و سنخیت دو پرنده در پرواز است.

فصل دهم: گفتمش

۱-۱۰ بخش نرم افزار

بخش نرم افزار

دیدمش،گفتم مرا کن مهـــــتری　　گفت لایق شـو برای کهتـــــری
گفتمش باچشم دعوت می‌کنی؟　　گفت چشم اما به صرف خنجری

****

دیدمش،گفتم کلامت مثل چیست　　گفت تیــغ ذوالفقـــار حیـــدری
گفتمش برق نگاهت شکل چیست　　گفت رقـص نور مهـــر خـــاوری

****

دیدمش، گفتم مرا غمخوار نیست　　گفت بیزارم من از غـــم پـــروری
گفتمش کاین سرکشی بایارچیست　　گفت سروم، سرو جوید سروری

****

دیدمش،گفتم که زلف ازمن بپوش　　گفت پوشیدم خطای خودســـری
گفتمـــش تیـــر نگاهـــت را بـــدزد　　گفت دزدیدم دلـت با دلبـــــری

****

دیدمش، گفتم که چشمم شد به راه　　گفت من در رهزنـــی دارم سـری
گفتمـــش با رهزنـــی کردی گنـــاه　　گفت فقه عشـــق را هم از بـــری؟

****

دیدمش، گفتـــم به ســـاز من بســـاز　　گفت سازش نیست در جنگاوری
گفتمش چنگی بـــزن با ســـاز مـــن　　گفت در چنـــگم نیابـــی یـــاوری

****

دیدمـــش، گفتـــم مرا بـــاور نـما　　گفت جز مستی نـــدارم بـــاوری
گفتمش شطری ز شعر من بخـــوان　　گفت رد شد در مصـــاف داوری

****

دیدمش، گفتم نـــرو با مـــا بمـــان　　گفت مانـدن نیست رسم رهبـری
گفتمش نوشم ز جامت پهلـوان ؟　　گفت حاشـــا جان سالم در بـــری

۲-۱۰ بخش سخت افزار

بخش سخت افزار

دیدمش، گفتم چه زیبا گوهری !　　گفت اینتر زن که دریـــابی دری
گفتمش فوروارد کن رمز عبـــور　　گفت نام کاربـــر را از بـــری ؟

****

دیدمش،گفتم که سخت افزار چیست؟　　گفت قلب من چو سنـگ آذری
گفتمش سهمت زنرم افزارچیست؟　　گفت جسمی مخملی همچون پر ی

****

دیدمش، گفتم فتو خواهم از تـــو　　گفت از بـــار فتـــوّت بـــی بر ی
گفتمش دان لـــود شو تـــا بنگـــرم　　گفت بی آپ لود هرگـــز ننگـــر ی

****

دیدمش، گفتم مرا آپ لود کـــن گفت بی سِرور نیابـــی سَـــروَری
گفتمش کن داده پردازی مِسَـــم گفت تنهـا می شناســم زرگــری

****

دیدمش،گفتم بگوآن لاین چیست گفت اف بر عقل و بر دانشــوری
گفتمش چشمک زن این صفحه چیست گفت چشمم یــاد دادش اختــری

****

دیدمش،گفتم فرست عکس رخت گفت فایلت گشته فول ازخودسری
گفتمش سیو ازکن آن رادر دلم گفت فرمت کن زعکس دیگــری

****

دیدمش، گفتم بریز از بــاده‌ات گفت ریــزد آبــرویت ســـاغری
گفتمش در سایت بینم سایه‌ات گفـت بیـــن ایینـــهٔ اسکنـــدری

****

دیدمش، گفتم که کیسم داغ شد گفت فن عشق هست آتشگــری
گفتمش ولتاژ عشقت مـــوج زد گفت زین توفــان نیابــی لنگــری

۳-۱۰ دل شیدا

دل شیدا

هر دم از این باغ بری می‌رسد تازه تر از تـازه تری می‌رســـد
ای دل شیدا نفســی گوش دار کز دل «شـــیدا» خبری می‌رسد
نغمهٔ عشقـی به صــفای نسیــم همره پیک سحری می‌رســـد
در پی سـوز جگـــر و داغ دل جام می چون تگری می‌رســـد
حنظل تلخ ازدل وجان می‌رود شربت شیرین شکـری می‌رســد

تارک تاریـک شـــب تار مـن / می‌شکفـد چون قمـری می‌رسد
در عجبم کز صف عقل وخرد / ایـت ذوق و هنـری می‌رســـد
در گــذر ایـن ره پـر راهـــزن / عاقبتــم رهگـــذری می‌رســـد
منتظــر همســفــری بـــوده ام / به چه نکـــو همسـفری می‌رسـد
جسم زره ماندۀمن یخزده است / لیک ز چشمش شرری می‌رسد
چشم ترش تا لب خشـک مـرا / بوسه زند شعــر تری می‌رســـد
با نگه از چلّـۀ ابـــروش تیـــر / سوی دلم بـــی سپـــری می‌رسد
از دل این عشق مجـــازی مـرا / سوی حقیقــت اثری می‌رســـد
زین گل شیـــدای بهشتی مـــرا / روز قیامـت ثمــری می‌رســـد
چون دل خاقانی ازاینجاگرفت / مژدۀ جای دگـری می‌رســـــد

۱۰-٤ هفت شین عشق

هفت شین عشق یا: توفان شین

آه شرار آتشین ! از عشـــق تـــو شیـــدا منـــم / وی شهرۀ شورآفرین ! از شوق تو رسوا منم
مرغ دلم شکواکنان هرصبح وشب چاوش کنان / شیـون زنـد : لیلای من ! مجنون این لیلا منم
یک شمع شام آرا دم از یک شهپـــر زیبا زنـــد / آن شهپر زیبـــا تویی وین شمع شام آرا منم
در۔درخشانـــم رخت لعـــل بدخشـــانم لبـت / دزدی مرا با چشمکت دلشاد از این یغما منم
شعرم شکفت از قند تو وز شیـــرۀ لبخنـــد تو / وان کو چشید این شیره رااین شاعر شیوا منم
آن شه که شست ازخاطرم شاباش آن دنیا تویی / وین کس که دادت شستشو ازشوخ این دنیا منم
در کهکشان چشم تو خال سیاهی دیـــده ام / در شطّ مُشک مِشکی اش شلال شور افزا منم
من در لبان خامشت آتشفشانـــی جستـــه ام / لب تر کنم آتش زنم! کبریت آتش زا منم
شمع وشب وشوروشرت،شعروشراب وشربتت / شد هفت شین عشق من وین عاشق تنها منم
با ماهی قلبت که در جسم بلورت می‌تپـــد / این سفـــره را ماهی تویی ایینـه را سیما منم

چون شیشهٔ قلبم شکست از شور شیرین ای فلک
دیروز اشک افشان شدم باعشوه دست افشان شدی

این دشمن عاشق کشم شهدشهادت نوشدم — زان سوشهادت می دهدکاین دشمن دانامنم
اکنون که شرع عاشقی از شعر من آموختی — حالا به خاقانی بگو: شیدا تو هستی یا منم

۱۰-۵ مرغ عشق

مرغ عشق

گونه های یار من عنابی است — وز رخ ماهش شبم مهتابی است
در دل شطّ خروشان دلش — قایق قلبم چو یک مرغابی است
درصف مرغان خاطرخواه او — مرغ عشقم در پی جایابی است
مونس شبهای من چون یاداوست — درد بی‌درمان من بی‌خوابی است
اشک شوق است این ندانم یا غم است — هرچه هست این دیده‌ام تالابی است
طره را تابید و تاب از دل گرفت — لا جرم کار دلم بی‌تابی است
دل که چون حلاج سر بردار داد — گو کجا منزلگه فارابی است؟
اختر چشمش به ما زد چشمکی — زین سبب چشمانم اصطرلابی است
چون نگاهش آبی فیروزه‌ای است — آسمان هم مثل دریا آبی است
برشقایق بوسه چون لبش زدبوسهای — تا ابد جای لبش سرخابی است

۱۰-۶ هم هستم و هم نیستم

هم هستم و هم نیستم

چندی است دل درعمق جان می‌پرسدم من کیستم — در عالم دلدادگی آخر بگو من چیستم
زین عمر ناقابل که من در هجر جانان زیستم — روشن نشد با رس وجو **من هستمی یا نیستم**

انگار کز بـی حاصلـی من قطـــره‌ای ناقابـلم
یا آنکه از ناقابلـــــی من ذره‌ای بی‌حاصـلم

از چند و چون کار خـود چون کار عالم جاهلم
برگو از این رازمگو **من هستمی یا نیستم**

گفتم به دل مستانه شو از خویشتن بیگانـه شـو
از پیلهٔ هستی در آ، چرخی بزن پروانه شـــو

جامی بنوش از نیستی، بی‌مرز و جاویدانـه شـو
چندان که کردم جستجو **من هستم اما نیستم**

گویند هر جا بنگری چیزی در آن پیداستـی
جز او که او را ننـگـری کو غیب ناپیداستی

امـا به دل گویـم چـرا اینـگونـه نابیناسـتی
گرحرف حق خواهی بگو**من هستم اما نیستم**

کوهی که همچون اژدها پیچیده برخودسهمگین
آتش فشاند از دهان آنگه که گردد خـشمگین

در آب و تاب سیرت چون سیل ریزد برزمین
گوید چومی‌گردد فرو**هستم بودچون نیستم**

خورشید هم کز طلعتش ظلمت شکافد با شفق
درطالعش خواندم که اوتاریک گرددچون فلق

در گیر و دار کوّرت او نیـز گـردد بـی‌رمـق
گوید ه گاه گفتگو **هستم بودچون نیـستم**

دست جمال دوست چون گیرد نقاب ازوی فرو
درهم شود ما و منی او گشته من من گشتـه او

دست جلالش می‌زند هـوهـو کنان بر طبل هـو
من دربـرهوهوی او**هم هستـم وهم نیستم**

عقلی که ازمخلوق اوکرده است اوراپرس وجو
گشته است باشمعی به کف خورشیدرادرجستجو

خاقانی از پنـدار او می‌خنـدد و گویـد بـدو
من فارغ از این ها وهو**هم هستم وهم نیستم**

گفتم شبی با شبنمی ای آنکه با شب همـدمی
درگوش چشم نرگسی گو اشک شوقی یا غمی

گفت آب روگیرد زمن این نرگس شهلا دمی
فرداکه شد بی‌آبرو **هستم مخوان چون نیستم**

چون ماه چرخ نیلگون از پشت ابر آمـد برون
گفـتم ز روی ماه خود نوری مرا تابان فزون

گفتا رخ سیمینـه‌ام با هـر شـفـق شد لاله‌گـون
مهرم چوگرددروبـروهستم **مخوان چون نیستم**

شکل سه‌گوشی شد دمی باهشت‌گوشی همسخن
کاین گوشهٔ چشمم بود چون چشم آهوی ختن

سطح از دهان آن دگر خندید وگفت از روی من
زین گوشه‌ها طرفی مجوا**زبس که هستم نیستم**

دوشینه در ژرفـای دل دیدم که رستاخیز شـد
دست دلم بر دامنـش مستانـه دسـت‌آویز شد

چون چشم من خودراندیدازچهره‌اش لبریزشد
گفتا که چشم ازخود بشوا**ز بس که هستم نیستم**

۷-۱۰ چشم خمار[۱]

چشم خمار

شور و صفای شاپرک، چشمه شعر من شدی
بزم شراب ساقیک، رهزن فکر من شدی

در ظلمـــات آسمان، طلـــوع نـــور جستمی
برق نگاه اختـــرک، ماه سپهـــر من شدی

سحر همه فسونگران، گرچه همی گسستمی
چشم خمارساحرک، سفره سحر من شدی

در تب وتاب یک خبرزناکجا چه کردمی!
غمزه ناز قاصدک قصه بکر من شدی

طوطی اگر مقلد بانک سروش حق بـــدی
چهچه ناب طوطیک خودهمه ذکر من شدی

سوزش سردزمهریرازدل وجان برون شدی
نیم‌نگاه اخگـــرک، جلوه چهر من شدی

منطق وعقل من گر از لطف و صفا تهی بدی
مهر و وفای دلبرک سوژه مهر من شدی

اسفند ۱۳۶۹

۸-۱۰ سودای عشق[۲]

سودای عشق

فریاد رعدآسای من، در هجر جان‌فرسای تو
خاموش شددرنای من، زین چهچه زیبای تو

شرمنده‌ام زان فلسفه، کاغشته شد با سفسطه
پیمـــود راه مغلطـــه، در بـــزم مِـــی پالای تو

چون مثنوی آغاز شد، با وی غزل دمساز شد
دل جملگی آواز شد، زین نغمه شیوای تو

چشم خمار نیمه‌باز، اندر رخت ای سرو نـــاز
اینهوش بگشود راز، از این دل شیدای تو

کنج دلم یک ساحرک، هرلحظه جنباندسرک
دل می‌رباید زین دلک، افسون بی‌پروای تو

گر پرتوم سوزد پرت، درهم بتابـــد کاکلت
درخویش سوزم عاقبت، ازآتش سودای تو

یا رب! من و رضوان تو، روح من و ریحان تو
دست من ودامان تو، چشم من و سیمای تو

اسفند ۱۳۶۹

۱. رجز مثمن مطوی
۲. رجز مثمن سالم

۹-۱۰ درس حجاب[۱]

درس حجاب

ای درسرت شور شباب!ای مات مدهوش ازشراب
ایا بر این مست خراب، این‌دم شود مهمان شوی؟
انسان دستت سوی او[۲]، انسان چشمت[۳] کوی او
انس[٤] تو دارد بـــوی او، کی طعمه نسیان[٥] شوی؟
در قامـــت رعنـــای تو، در تابش سیمـــای تـــو
چشمان چون مینای تو،موجی است گرخندان شوی
هـــم نرگـس غمـــاز تـو، هم چهـــره طنـــاز تـــو
می‌بالـــد از پرواز تـــو، چون مرغکـــی پران شوی
صدغمزه شد درروی تو، صد غنج درابروی تو
صد تاب در گیســوی تو، می تابد ار تابـان شوی
درس حجاب آموختی؟نی نی حجابم سوختی!!
آتش بجـان افروختی ، تا اخگـری سـوزان شوی
گر آن نگار بی‌حجاب، آموختت رسم حجاب!!
اینگونه بی‌حدوحساب،ای دل چراحیران شوی؟
ایا نفرمود آن صنـــم؟ آن مـــاه مستـــور حـــرم،
ایینـــه لطف و کـرم؟:«گر طالـــب جانان شوی،
باید بصد شور و شتاب، اول رسی برهرحجاب،
آنگاه از اوگیری نقاب،اینگونه دررضوان شوی

۱. رجز مثمن سالم
۲. انسان الید: انگشت دست.
۳. انسان العین: مردمك چشم.
۴. گویند انسان از ریشه «أنس» بمعنی الفت گرفته‌شده، و فصل ممیز انسان الفت با دیگران است.
۵. و گویند از ریشه «نسی» گرفته شده، از آنرو که آدمی هماره عهد و پیمان ألست را فراموش‌می‌کند.

۱۰-۱۰ آهوی وحشی[۱]

آهوی وحشی

مهـــر سپهـــر دلبـــری زینجـا سلامـت می‌کنم
وین مجمر دل را فـــروزان از پیامت می‌کنم

هر دم صدایت می‌کنم هر شـب ندایت می‌کنم
هر روز یادت می‌کنـم یاد از مرامت می‌کنم

زان روزهمچون شب که درکنج دلم تابان شدی
تا پاســـی از شب یاد آن بدر تمامت می‌کنم

سر در گریبـان داشتـــم تا رهـزن راهـم شدی
ازمن چه می‌خواهی؟بگو!یکسربنامت می‌کنم

گاهی که مرغ سینـــه‌ام پرمی‌کشـــد تا ناکجـا
پرپر زنانـــش ســـوی گلزار کلامـــت می‌کنم

هر دم که دراوج عطش،ازخویشتن بیخودشوم
در دم روانم را روان، بر گرد جامت می‌کنم

در موج ناز و غمزه‌ات آهوی وحشی! خوشترم
گر می‌نباشد اینچنین، فی‌الفور رامت می‌کنم

گرقیل وقال این وآن،تلخ است چون حنظل ترا
با شعر نغزم شربتـــی شیرین به کامت می‌کنم

هر لحظه خواهم طایـــر دل را به پـــرواز آورم
بدو سخـــن در قالـب حسـن ختامت می‌کنم

تابستان ۱۳۷۰

۱. رجز مثمن سالم

۱۰-۱۱ نیشکر[۱]

نیشکر

ما ز یار امیـد یاری داشتیـم — خودغلط بودآنچه می‌پنداشتیم
در هوای جرعه‌ای از شربتش — آرزو در سینـه مـی‌انبـاشتیـم
در خیال شهـد شیریـن لبش — ما نهـال نیشکـر مـی‌کاشتیـم
سرو ناز نیشکـر در اشـک ما — قد کشیـد و خارهـا می‌پاشتیـم
ای دریغا! چون نهال آمد ببار — نیشکـر را بی‌شکـر برداشتیـم
زان میان نِی ماندوسوزآتشین — کز نوایش جان و دل پالاشتیم
نای ماشدهمنوابا نِی که وای! — دشمنی را دوست می‌انگاشتیم!
رایتی دیگر برافراز ای «رضا» — این چه رایت بدکه ما افراشتیم؟!

آذر ۷۰

۱۰-۱۲ چشمه‌ی شعر من[۲]

چشمه‌ی شعر من

ترانـه من و تو ماندگـار خواهـد بـود — دلـم بیاد دلت بی‌قـرار خواهـد بود
دمی که یاد تو در شوره‌زار قلبم ریخت — دلم بسـان دلت چشمه‌سار خواهـد بود
دمی که عطر کلامت ز کف ربود عقلم — به بوی عنبرومشکم چه کارخواهدبود؟
قوام قامـت نازت به سـرو ماند و بـس — قیامتـی ز قیامـت ببـار خواهـد بـود
عمود خیمه شب را شکستی وزین پـس — به جـای لیلـه ظلمـا نهار خواهـد بـود

۱. رمل مسدس محذوف
۲. رجز مثمن سالم

سپیـــده سحـــری را سپـــاس می‌گـــویـــم / سپیـــــده ایـــت پروردگـــار خواهـــد بود
دمی که تیر نگاهت بقلب سنگم خورد[1] / دمی که در همه عمر افتخار خواهد بود
شکافت قلب مرا، زان سپس شکفت در آن[2] / شکوفـــه‌ها که سفیـــر بهـــار خواهـد بود
وز آن شکاف خروشیـــد چشمـه شعرم / که چون حریررخت گل‌عذار خواهدبود
چگونه تیـــز نتازیـــم تا نهایـــت شعـــر؟ / که شعـــــر ما چو ســرود هَزار خواهد بود
ترانـــــه دل خاقانـــی ار تمـــام نشـــــد / غـــزل حکایت بی‌انفطـــار خواهـــد بود

بهار ۱۳۷۰

۱۳-۱۰ ماه نوشین[3]

ماه نوشین

ای ماه نوشین! نوش کن از دستم این پیمانه را / برخیزونور افشان‌نمایک امشب این کاشانه را
ای یارخفتن تابه کی؟درخودخلیدن تابه کی؟ / برخود تنیدن تا به کی ؟ بگذاراین افسانه را
یا خویش را از خود بران، یا در میان ما نمان / درکیش ما دلدادگان،بشکن تواین بیگانه را
گر بگسلی از بند خود، ازاین بت دلبندخود / در جـــان بی‌ماننـــد خود، بینی رخ جانانه را
گر در هوای عشق آن پیـــدای ناپیداستـــی / پس در میـــان ماستی! دریاب این میخانه را
این مِی ترا فانی کند، وآنگه ترا باقی کنـــد / پس با لـــب لعلت بنـــوش این باده مستانه را
بس کن غریو ناله را! بنگر جمال لالـــه را! / یا آن گل آلاله را!، یا رقـــص این پروانـــه را!
خود را میازار از پی ترسیم نقش این ســـرا / اوخودبرنگ خویش زدرنگی شگفت این خانه را
ای گلعذار نازنین! زیباتر از صد یاسمیـــن! / بهـــر گل روی تـــو کرد آبـــاد این ویرانه را
ما از صفیر ساز تو، وز چهچـــه آواز تـــو / خود بشنویم آهنـگ آن رامشگـــر دُردانه را
برخیز و کمتر ناز کن!بامادمی پروازکن! / تا بـــازگرداند «رضا» راز دل دیوانـــه را!.

۱. مجتث مثمن مخبون محذوف
۲.فاضرب بعصاك‌الحجر
۳. فانفجرت منه اثنتی‌عشرة عینا

فصل یازدهم: رازهای دایره

۱-۱۱ پردهٔ اول: راز دایره در ریاضیات

پردهٔ اول: راز دایره در ریاضیات

گوش کن مهدی پسرجان! رازهای دایره — از پدر بشنو شگفتی‌ها ز نای دایره
دایره ماه من است و ماه دیگر مهوشان — درشگفتم از جمال مه لقای دایره
هرچه اندیشیده ام در کار این خطّ عجیب — بیشتر فهمیده ام از انحنای دایره
دایره بی زاویه است و زاویه بی دایره — عبرتم از هیکل بی انزوای دایره
دایره محصول پرگاری است روی کاغذی — تا که گِرد نقطه ای گردد برای دایره
می کند آغاز از هر نقطه می خواهد، ولی — باید او آخر رسد بر ابتدای دایره
یعنی آغازش به انجام است و انجامش درست — خود همان آغاز باشد در سرای دایره
گر نگردد متصل آغاز و انجامش به هم — دیگر او قوس است گو گیرد عزای دایره
حضرت پرگار بر روی دو پا دارد قوام — اولی در مرکز و دوم قبای دایره
گر بجنبد پای اول یا نجنبد دوّمی — کی تواند او کشد رسم نمای دایره؟
پای اول ثابت است و پای دوم در مسیر — با دو قانون می شود محرز نمای دایره
این دو قانون جلوهٔ تدبیر و حکم کبریاست — پای دوم شد قَدَر، اول قضای دایره
از قضا ثابت دراید از قدر تغییر محض — زین سبب من گشته ام مست ادای دایره

باز کن چشم ای پسر! بار دگر پرگار بین — چشم باید تیز باشد همنوای دایره
گر رود پرگار روی دو پا ایا دگر — می تواند بنگرد خود جز سزای دایره؟

۱۱-۲ پردهٔ دوم: راز دایره در طبیعت

پردهٔ دوم: راز دایره در طبیعت

از ریاضیات و از ذهن ای پسر رو سوی عین — در طبیعت بنگی این حال و هوای دایره
این زمین این آسمان این گردش چرخ فلک — جملگی هستند پابند ادای دایره
چشم گِرد و گوش گِرد و قلب گِرد — معده گِرد و کلیه هم گِرد از برای دایره

۱۱-۳ پردهٔ سوم: راز دایره در الهیات

پردهٔ سوم: راز دایره در الهیات

ذات حق بوده است و خواهد بود در سرّ عما — هیچ آنجا نیست حرفی از صفی دایره
لیک عشقش گل نمود و برگرفت از رخ نقاب — عشق هم شد منجلی در سرسرای دایره
راز (إنا لله) آمد دایره آغاز شد — در (الیه راجعوان) پرشد فضای دایره
راز (إنا لله) آمد در سراشیب نزول — وز (إلیه راجعون) گشت ارتقای دایره
کل هستی یک نزول است وپس از آن یک صعود — باید این باشد همان راز بقای دایره
این جهان جنّ وملک، انس وفلک یک دایره است — وین بوَد خود قامت بی انتهای دایره
مشکل اینجا رخ نماید: هرچه در این دایره است — کی تواند بیند او کلّ ردای دایره؟
پشّههای گر تیر تا بهمن نماید زندگی — کی ز فروردین بفهمد هوی و های دایره؟
آدمی با عمر یک صد ساله کی فهمد کجاست ؟ — آخر این عالم و این کبریای دایره؟

مشکل از فیض رحیمی بود در اوصاف حق
فیض رحمانی درآمد در سرای دایره

از پسِ این فیض رحمانی دوایر شد پدید
شد مکرّر در مکرّر استوای دایره

فیض رحمانی (علی العرش استوی) را ساز کرد
تا هزاران صد هزاران شد بنای دایره

از اتم ها کهکشان ها ماه ها خورشیدها
یک به یک تقدیر شد با اقتضای دایره

هریکی تابَد به دور مرکزش پرگاروار
از درشت و ریز با حال و هوای دایره

مشکل آن دایره ی مطلق بدین سان باز شد
هر صغیری سهم برد از اصطفای دایره

دایره ی مطلق یکی بود و از آن پس بی شمار
مرتسم شد بی حساب از آن نیای دایره

این پسر! بار دگر چشم دلت را باز کن
تا ببینی نیست چیزی جز ندای دایره

در طبیعت هرچه باشد متّصل در چرخش است
تا نمایاند به ما رنگ حنای دایره

دانش امروز گوید نور هم در گردش است
آسمان را می نوردد با صلای دایره

کهکشان گرد و جهان گرد و زمین گرد و زمان
هریکی شد یک نبی از انبیای دایره

هان مبادا خود بیندیشی صراط مستقیم
خود ندارد انحنا در انثنای دایره؟

آن صراط مستقیم آن هم صراطی منحنی است
چون گذارد پای خود در جای پای دایره

مستقیم اینجا نباشد جز تلاشی در قوام
در مسیری منطبق بر ماجرای دایره

این پسر این بار گوشت باز کن تا بشنوی
از پدر سرّی از آن سرّ عمای دایره

حق تعالی راز سوره ی حمد را بر من نمود
با تدبّر در میانایه‌های دایره

سوره ی سبع المثانی فاتحه‌امّ الکتاب
مثل پرگار است جانا! با کیای دایره

مثل پرگار دوپا یک پا ثبات است و ثبوت
پای دیگر در تحرّک با نشای دایره

پای اول حمد و رحمت با ربوبیّت قرین
مالک یوم ابد مرکزنمای دایره

پای دوّم با تحرّک در صراط مستقیم
با شمیم و عطر نابی از دعای دایره

با دعا از دوست می خواهیم فیض نعمتش
تا شویم از منعمان باوفای دایره

تا رهیم از بند مغضوبان و گمراهان دون
با عمل بر طبق میل مقتدای دایره

لیکن اینجا مشکلی هست ای پسر! پس گوش دار
تا فزون سازم ترا با التجای دایره

کی تجدّد از ثبات اید؟ تناقض چون شود؟
سرّ آن بی شک نباشد در ورای دایره

آفرین بر ذات اقدس! آفرین بر سوره اش!
پرسشم را پاسخی داد از صدای دایره

حمد با ثابت شود آغاز و با تغییر ختم
لیک دارد در میان نقش از ولای دایره

ثابت اول مثال چارچوب یک در است — بسته بر دیوار می سازد قوای دایره
بار تغییر دوم بر پشت و بر دوش در است — گاه باز و گاه بسته در سخای دایره
چون تحرک از در است وچون ثبات از چارچوب؟ — گوش کن تا بشنوی خود از ندای دایره
یک میانجی هست یا لولا میان این دو بخش — گر نباشد بشکنند قد و قفای دایره
بین در با چارچوب این بوالعجب لولا چه خوب — می نماید برطرف درد و بلای دایره
بوالعجب لولا نر و ماده است: زوجی هم سرشت — تا که سرگیرد عروسی در فضای دایره
نک بپرس ازخود پسرلولای سوره ی حمد چیست — تا که عاشق تر شوی بر ناخدای دایره
ایت (ایاک نعبد) آن نرِ لولا بوَد — متصل بر چارچوب ابتدای دایره
دوم ایت (نستعین) آن مادهٔ لولا بوَد — متصل بر نقش در در انتهای دایره
نسبت (ایاک نعبد) با ثبات حمد چیست؟ — کرنش از حمداست و باشد این بهای دایره
نسبت این (نستعین) با راه و با تجدید چیست؟ — این هدایت عون خواهد در قضای دایره
چون که دیدم نقش لولا در میان متن حمد — سجده ای زین فهم کردم بر خدای دایره
این دو (ایاک) ار نبود اینجا میان این سخن — ازدواجی هم نمی شد در فضای دایره
در حدیث آمد که این (ایاک) را صد بار گو — در نماز صاحب الأمر از برای دایره
حکمتش این است کاین لولا بگرداند روان — روغن تکرار در نشو و نمای دایره
ای پسر! مثل پدر می کوش تا بالغ شوی — در حقایق در شرایع در سرای دایره
چشم عقلت باز کن تا بنگری ایات حق — گوش عقلت باز کن بشنو نوای دایره
زان سپس با عشق خو کن تا شوی مست و خمار — تا بری لذّت فراوان از صفای دایره

۱۱-٤ پردهٔ چهارم: راز دایره در معراج پیامبر (ص)

پردهٔ چهارم: راز دایره در معراج

جان بابا! ای پسر! بشنو که معراج رسول
جبرئیل آمد شب معراج در پیش نبی
این که معراجش شب آمد چون طبیعت چون شب است

دایرهٔ اطلاق بود اول نزول آنگه صعود
در میان راه جبریلش بگفتا: خود برو!
گشت معراج نبی در قاب قوسین آشکار
ذات اقدس واحد است و برتر از واحد: احد
زین سبب این سوره هم توحید و هم اخلاص را
سورهٔ اخلاص تنها سوره در قرآن بوَد
این چنین این سوره شد معیار وصف حضرتش
هرکسی در این جهان دارد معرّفنامه‌ای
می شود مکتوب در آن نام او، نام پدر
سورهٔ اخلاص هم باشد معرّفنامه‌ای
خود بگفتا: من ندارم نی پدر نی مادری
زین سبب این سوره نبوَد جای حرف از کثرتی
ای پسر! اکنون ببین در فصل معراج نبی
یعنی از وحدت به کثرت گشت بازار وجود
این که معراج نبی مخصوص ذات پاک اوست
چون پیمبر رحمت است و او رحیمیت تبار
حق تعالی کرد رو بر رحمت رحمانیش
کثرت رحمانیش بخشی از آن معراج را
گفت پیغمبر: نماز این قرّهٔ العین من است
هرکسی بالا رود از نردبان این نماز
هرکسی بالا رود از دامن کوه نماز
این یکی بالا رود تا تپّه ای خُرد و حقیر

دردها درمان نماید با شفای دایره
گفت باید درنوردی استوای دایره
پیش روز ماورا در ماجرای دایره
دایرهٔ معراج شد عکس قضای دایره
گر بپرّم ذرّه ای یابم سزای دایره
تا رسد جایی که نبوَد جز خدای دایره
آن احد باشد فرا از ماورای دایره
ارمغان آورد قرآن پیش پای دایره
کو ندارد حرف جز وصف خدای دایره
جان فدای حضرت حقّ دل فدای دایره
تا بگوید من کیم در سرسرای دایره
نام مادر، همسر و فرزند، پای دایره
از خدا تا گردد دو راز بقای دایره
نی زنی نی بچّه ای، این است ادای دایره
از ثنائی یا ثلاثی در فضای دایره
قاب قوسین آمد و آمد ندای دایره
بیکران مخلوق آمد در لوای دایره
وین که او باشد فقط سرّ عمای دایره
در رحیمی وحدتی هست از نمای دایره
بر خلایق داد رنگی از حنای دایره
بر نماز مردمان داد از لقای دایره
این عمود دین حق است و ادای دایره
می برَد بالا خودش را در فضای دایره
می کشد بالا خودش را با عصای دایره
تا ببینند چند ذرعی از نمای دایره
برتر از هر کهکشان در ماجرای دایره

وان دگر بالا رود تا قلّهٔ قافی رفیع — برده ایا از زمین بالا برای دایره؟
ای پسر! بنگر نمازت چند بالا می‌برَد — در قیام و در قعود از ابتدای دایره؟
ای پسر! بین قاب قوسین نمازت چون بوَد؟ — کای مسافر! خیز و رو تا انتهای دایره
این نماز از بعدِ نیّت در قیام اید سوار — ورنه بنشستن نباشد جز عزای دایره
هر مسافر باید استَد روی پاهای خودش — پس بمان در جای خود در ماجرای دایره
این سفر سیری به آن بالا است نی اندر افق — تا نماید کرنشی سوی خدای دایره
این قیام آرد مصلّی را به درگاه رکوع — تا مخَت گیرد تواضع در فضای دایره
کرنش اما می شود کامل به آهنگ سجود — قوس اوّل ختم گردد با صفای دایره
با سجود اوّلت در قاب قوسین نماز — تا هدایت یابی از نورالهدای دایره
از سجود دوّمت قوس دوم گردد شروع — قوس دوّم می شود عکس شمای دایره
قوس اوّل گر ز کثرت ها بدان وحدت رسید — با سلامِ تو حلال اید به پای دایره
از سرِ تکبیرهٔ الإحرام شد کثرت حرام

ای پسر! گیر این وصیتنامه را عهد پدر — با نمازت کوش در نشو و نمای دایره

بیمارستان عیسی بن مریم (ع) - اصفهان - مهر ۱۴۰۰

فصل دوازدهم: شعر زبان و ادب عربی

۱-۱۲ باغ خاقانی

باغ خاقانی

دوستان ! ایید تا پیدا شویم
عشق را یابید تا شیدا شویم

هرکدام از ما فقط یک قطره است
گردهم ایید تا دریا شویم

از فرادا غصه ها دارد نماز
با جماعت جمع و هم نجوا شویم

هریکی کرده است سر در لاک خویش
غنچگی کافی است! چون گل وا شویم

هم من از تو هم تو از من بی خبر
اندکی از حال هم جویا شویم

در زمستان بی تکاپو یخ زدیم
در بهاران چشمه ای پویا شویم

سرد و گرم زندگی با هم خوش است
بعد سرما سرخوش از گرما شویم

این زمین گهواره ای در کودکی است
چند باید کودکی؟ برنا شویم

گر زمین مهد است باید پرکشیم
تا سوار گنبد مینا شویم

دی گذشت و برنمی گردد دگر
تا به کی بازیچه رویا شویم؟

تا به کی با رستم و اسفندیار
غرق سودای شب یلدا شویم؟

گاه از مجنون بگوئیم و جنون — گاه جویای دل لیلا شویم؟
تا کی از جرجانی و از سیبویه — کوه سازیم و پر از غوغا شویم؟
ما چه کردیم و چه می خواهیم کرد؟ — تا به حق سازنده فردا شویم؟
چند باید فخر بر پیشینیان؟ — ترسم از این ماجرا رسوا شویم
دوستان! در باغ خاقانی خوش است — باده ای نوشیم و بی پروا شویم

بهمن ۹۹

۲-۱۲ به زبان عربی نازکنم

به زبان عربی ناز کنم

بارالاها! شعفم را به تو ابراز کنم — روز خود با مدد نام تو آغاز کنم
در **کلاس** از هیجان میل به پرواز کنم — عقدهٔ دل به **لسان عربی** باز کنم

به زبان عربی بر همگان نازکنم

در **زبان** سخت به تغییر می اندیشم و بس — راز تغییر جهان نیک نداند همه کس
گذر عمر ببین و بشنو بانگ جرس — این چنین من سخن از **فقه زبان** ساز کنم

به زبان عربی بر همگان نازکنم

درس صرف است که شش صیغه مغایب باشد — بعد از آن نوبت شش صیغه مخاطب باشد
دو عدد هم متکلّم که مرتّب باشد — چارده صیغه ز هر فعل من افراز کنم

به زبان عربی بر همگان نازکنم

درس نحو است: ز هر جزء به کل بایدرفت — جای یک گل طرف دستهٔ گل باید رفت
بین الفاظ پلی هست ز پل باید رفت — مبتدا را به پلی با خبر انباز کنم

به زبان عربی بر همگان نازکنم

عشق من لیک همین **درس بلاغت** باشد — چون قوام سخن حق به فصاحت باشد
بی بلاغت ثمر کار ندامت باشد — با بلاغت سخن آرسته به ایجاز کنم

به زبان عربی بر همگان نازکنم

درس **تاریخ ادب** می کندت شاپره ای تا رسی در دل تاریخ به یک پنجره ای
بشنوی شعر و غزل هر نفس از حنجره ای درس تاریخ خوش است از چه من اعراض کنم؟

به زبان عربی بر همگان ناز کنم

در کلاس **ادب جاهلیان** از همه رنگ خوانده ام این همه اشعار به ظاهر چه قشنگ!
عجبا!شعر قشنگ است ومضامین چه جفنگ! باید این قاعده را نیک برانداز کنم

به زبان عربی بر همگان ناز کنم

نقد و تحلیل متون به چه صفایی دارد! خاصه این شعر عجب شور و نوایی دارد!
شعر نغز طرب آمیز بهایی دارد! گه ورا زمزمه گه نیز خود آواز کنم

به زبان عربی بر همگان ناز کنم

شعر را نیک بسنجم به قوانین **عروض** می کنم زمزمه آن را به ظرافت شب و روز
چه کنم؟ **قافیهٔ** بیت خراب است هنوز من چه با قافیهٔ سرکش لجباز کنم؟

به زبان عربی بر همگان ناز کنم

بهره ای برده عرب از **ادب عرفانی** مانده از شیخ بهایی غزلی نورانی
چون شوم غرق به خمریهٔ فارض آنی یاد اشعار خوش حافظ شیراز کنم

به زبان عربی بر همگان ناز کنم

درس **بلدان عرب** قصّهٔ شام است و یمن قصّهٔ داعش و القاعده در شهر عدن
از کویت و حلب و فاس شوم گرم سخن یادی از تونس و بیروتِ خبرساز کنم

به زبان عربی بر همگان ناز کنم

بایدم چار مهارت به **زبان آموزی** که شوم شهرهٔ این رشته در آخر روزی
چاره ای نیست از این خود زنی و خود لاجَرَم کار همان هندی مرتاض کنم

به زبان عربی بر همگان ناز کنم

باز خوب است شدم با **عربی** مست و نشدم ملعبهٔ رشته ای از شهر فرنگ
مخ من هم نشد از فیس و ادا یکسره هنگ باید این فیس و ادا از سر خود باز کنم

به زبان عربی بر همگان ناز کنم

من نگویم عربی تاج سر انسان است شاید این لاف جوانی است کز آبادان است

بلکه گویم عربی عزّت خوزستان است یک سلام از سر اخلاص به اهواز کنم

به زبان عربی بر همگان ناز کنم

عزّت رشتهٔ ما در گرو اسلام است همه از پرتو آن رهبر خوش فرجام است

باخمینی است که این کشور ماخوش نام است یادی از هیبت آن سرو سرافراز کنم

به زبان عربی بر همگان ناز کنم

گرچه مانده است از آن شور جوانی حالی آخر برج نگشته شده جیبم خالی

نیمهٔ دوّم برج است زهی خوشحالی! چیزی از دخل نمانَد که پس انداز کنم

به زبان عربی بر همگان ناز کنم

با زبان عربی حافظ قرآنم من حامی عترت خورشید درخشانم من

مثل **خاقانی** از این نور فروزانم من **شاعر انجمنم** این لقب احراز کنم

به زبان عربی بر همگان ناز کنم

مرداد ۱۳۹۵

۳-۱۲ حرف ربط

حرف ربط

در پاسداشت انجمن ایرانی زبان و ادبیات عربی

پردهٔ اول:"حرف ربط" و حرف های نامربوط

این زبان و چشم و گوش بی خبر تا کنونم بود گنگ و کور و کر

در درون لاک جهل و تیرگی روز و شب را می نهادم پشت سر

گاه این سو می خزیدم ناامید گاه آن سو می دویدم در به در

در برم هستی بسی آشفته بود تلّی از ریز و درشت و خشک و تر

مثل ذرّاتی به دست گردباد دست توفانی مهیب و پرشرر

یا چو ابیاتی پر از الفاظ پوچ بی نسق بی ارتباط و بی ثمر

پوچ اَزَ الفاظ پر ابیاتی نسق !! ارتباط بی چو یا بی بی ثمر!!
ناگهان برقی درون تیرگی برجهید و حق در آن شد جلوه گر
هیچ و پوچ سابق از ابلیس بود از خیال پوچ او کردم گذر
نیک دانستم که هرجا حرف ربط گشته پنهان، کرده باقی را سپر
درس نحوَم گشته درس "حرف ربط" فعل ربطم گشته چون قرص قمر
ربط در حصر "حروف ربط" نیست واژه ها فرزند هستند او پدر
گفت خالق: یک خلل در ربط نیست یا فتوری، ثمّ فارجع بالبصر
حرف نا مربوط خواهی بشنوی؟ بشنو اما از گزندش کن حذر:
بیت های بال گویی واژه یافت!! معنی و من یافت های شعر پَر!!
در دل این واژه های بی نسق جان من دریاب ربطی مستتر:
واژه های بیت های شعر من یافت معنی یافت گویی بال و پر
حال می فهمم که آرامش به چیست؟ لفظ را معنا بُوَد چون جان به بر
جسم جان می خواهد و هستی خدا عقل را عشق است مقصد در سفر
این چنین رَستم ز لا أدری گری در "وما أدراکِ" حق کردم نظر
است برخیز این پسر بازی جهان!! بازی گر نورِ حق پشتِ نگر!!
گر جهان بازی است برخیز ای پسر! نور حق را پشت این بازی نگر!
واژه ها بی ربط یکسر می شوند حرف نامربوط بل حتّی بَتَر

پردهٔ دوم:

ای عزیزان! "**رابطوا**" حکم خداست جای رهبانان بوَد کنج سَقَر
قوّت اسلام باشد در "رباط" بی "**رباط الخیل**" باشد در خطر
انجمن-یاران!- رباط الخیل ماست حقّ آن از حقّ خود دانید سر
میرزایی طاهری فقهی امین مثل پروینی رشیدند و قَدَر
انجمن حتی زنان را کرده است جای آهو همچنان شیران نر!
گر ز مشکین فام می گیری سراغ رو به مغرب یا به عمان یا قطر
ضیغمی امّا متاعی دیگر است پرحرارت پرتوان همچون فنر!

دوستان! این انجمن مِلک شماست — شهر بوشهرید یا بحر خزر
بگذرید از:(این عرب هست آن عجم) — بگذرید از عَبس و ذُبیان و مُضَر
بگذرید از زابل و تهران و قم — شهر شیراز و بروجرد و اهر
در سپاه انجمن داخل شوید — عکس آن ناهمرهان بی اثر
چون گروه مشهدی ها کاین زمان — در طریق اعتزالند از قَدَر!
ناز بفروشند و ما هم می خریم — نازِ حضرت کرده ما را نازخَر
نزدشان این انجمن دارد نشان — از هلاکو از مغول و از تَتَر!
خود ببینید این گروه اصفهان — چند سازد انجمن را مفتخر؟!
منّتش بر انجمن از شاعری است — کز نوایش مست گردد بحر و برّ!
حقّ عضویت نپردازد ولی — شعر می بافد که گردد سر به سر!
گرچه میمندی زمانی سعی کرد — تا ورا گرداند از میدان به در!
لیک لُنگش پیش پایش پهن کرد — در بَرَش خم کرد تا زانو کمر!
شاعر این انجمن خاقانی است — **یکّه تاز عرصهٔ ذوق و هنر**

تابستان ۹۵

۱۲-٤ اللسان العربی

اللسان العربی

(ملمّع)

نحن طلاب اللسان العـــربی — نطلب العلـم بجـدّ الطلـــب
بلســـان عـربـــــی ربـــنا — نزّل الوحی علی قلب النبـی

××××××××××

ساغری گیر از زبان عـــــربی — باده‌ای نوش از لبش نیمه شبی
کاین زبان هم نغمه قرآن ماست — هم حدیـث مجلس آرای نبـی

××××××××××

الکـلام الحــق اسـم قد ســما فی سماء العشق شوق الطرب
ثـــم فعــل شائـــق یطربنــا یجتنی حرفا کأحـلی الرطب

××××××××××

صرفنا یصرفنا عن قــول زور نحــو قول صـادق لا کذب
نحونا ینحو إلی وحــی أتــی فی ربی البطحاء أو فی یثرب

××××××××××

ساغری گیر از زبان عـــربی باده‌ای نوش ازلبش نیمه شبی
کاین زبان تا شد زبان یار من خود به رقص آردمرا با طربی
لا نــروم العــز إلا بالتــقـی لا بمیــراث ولا بالحســـب
لا هدی إلا بآل المصــطفـی معدن الوحی وخیر النســب

××××××××××

ساغری گیر از زبــان عـربی باده‌ای نوش از لبش نیمه شبی
کاین زبان هم نغمه قرآن ماست هم حدیث مجلس آرای نبـی
ایها الساقی أدر کأســا لنــا من رحیق لیس خمــر العنب
من مدام الوحی من قرآننــا منه یغلی العلم غلــی الحبب

فصل سیزدهم: اشعار تعلیمی

۱-۱۳ رمز و رازهای زبان

رمز و رازهای زبان

سخن آغاز با نام خدا کن — که هستی ازسخن سر زدبه یک "**کن**"[۱]
جهان یک سر زبان حق تعالی است — به **تسبیح** و به **حمدش** غرق
جهان تسبیح و اشیا دانه هایش — بنی آدم شده دردانه هایش
زبان ما اگر در قیل و قال است — زبان این خلایق وصف حال است
خلایق جملگی در جنب و جوشند — به ذکر حق تعالی در خروشند
اگر مهر سکوتی بر لبان است — زبان بی زبانی هم زبان است
فقط ذات خدا غیب الغیوب است — فروغ حرف آنجا در غروب است
در آن"**یا هو**"که دل ها گشته دربند — سخن خاموش گردان دم فروبند
جز آن سرّ عما؛ آن راز ناگو — دلا از هرچه می خواهی سخن گو

۱. إنما أمره إذا أراد شيئا أن يقول له كن فيكون
۲. إن من شيء إلا يسبح بحمده

زبان جاسوس مکنونات دل هاست
کند فاش اندرون را از کج و راست[1]

سخن گاهی بگیرد اوج تا عرش
گهی هم در حضیض اید بر فرش

سخن سوغات تعلیم الهی است
که "**علّمه البیان**" آن را گواهی است

اگر قدر سخن را نیک دانی
شوی پرّان از این دنیای دانی

زبان ایینهٔ فکر است و پندار
به گفتار اید از پندار اخبار

مباد آن را ادات فکر خوانی!
که این هر دو یکند از این همانی

چو در ایینه بینی چشم و بینی
به واقع جز خودت چیزی نبینی

گر انسان گشت خیر الخلق خالق
سخن شد فصل این حیوان ناطق

سخن جسم است وجانش عمق معنا
سخن لفظ است و معنا فکر و فحوا

مثال لفظ و معنا جسم و جان است
چو گویی لفظ، معنا در میان است

نبُرّی لفظ و معنا را به تیغی
مگر شمسش خلد پشت ستیغی

چو لفظی بر زبان آرد لبانت
پراند مرغ معنا را زبانت

همان سانی که آن دادار رحمان
دمید از روح خود در جسم بی جان

بشر هم می دَمد از جان رعناش
درون لفظ بی جان روح معناش

چو در ذهنت گِل لفظی سرشتی
درون گِل گّل معناش کِشتی

چو لفظ از فیض معنا بار گیرد
شود خود زنده تا روزی بمیرد

جنین لفظ این سان می دهد بَر
چنین از **نطفه** ای تا "**خلق آخر**"[2]

زمان شیرخواری تا شود سر
مکد از سینهٔ الفاظ دیگر

دهد از کودکی بانگ جوانی
کند طی جمله راه زندگانی

چو بالغ گشت معنایش بجوشد
معانی یک به یک از آن خروشد

دهد معنای اوّل جا به ثانی
حقیقت در **مجاز** اید نهانی

مجازی دیگر اید بر فرازش
چنین پیماید او راه درازش

زمانی هم کشد پر روح معنا
کند از دار دنیا قصد عقبا

۱. ما أضمر أحد شیئا إلا ظهر في فلتات لسانه ومعالم وجهه
۲. ثم أنشأناه خلقا آخر

نمی ماند درون واژه جانی / چو گردد واژگون از واژگانی
چه گویم زین مجاز و آن حقیقت؟ / مجاز است آن حقیقت را طریقت[1]
اگر پرسی کجا حق در فراز است؟ / به ایجازت بگویم: در مجاز است
حقیقت درمجاز اندر حجاب است / چو سیلابی که محجوب از حباب
مشو غافل از این عشق مجازی / که بگشاید درونت طرفه رازی
بیا دریاب اسرار زبان را / که یابی راز پنهان و عیان را
پیام **واژه** را در **جمله** دریاب / نَمان در جمله، سوی **متن** بشتاب
به **صرف** آوای **کثرت** رابده گوش / به **نحو** از جام **وحدت** باده ای نوش
ولی با **صرف و نحو** آخر نیابی / تو از سرّ سخن غیر از سرابی
نیوش از نغمهٔ علم من این پند / ز صرف و نحو رو بار سفر بند
کتاب نحو را **زیر و زبر** کن / دلت را با **بلاغت** همسفر کن
علی مولا که **نحو** از او شد آغاز / به **نهج** او **بلاغت** کرد پرواز
میان این دو فرقی بس عیان است / تفاوت از زمین تا آسمان است
بلاغت شکل زیبای زبان است / زبان بی بهره از آن بدعنان است
نجو از لفظ بد معنای زیبا / نه از بانگ حمار آهنگ شیوا
بلاغت پرده گیرد از "**معانی**" / که در قشر سخن جانا نمانی!
به دامان "**بیان**" چو می زند چنگ / به یک معنا دهد گاهی دوصد رنگ
به هر آرایهٔ نغز **بدیعش** / بیاراید عبارات منیعش
کلام طیب از فیض بلاغت / کند **پرواز** تا آن بی نهایت[2]
سخن کوتاه گردان پور خاقان / سخن دُرّ است دُرّ را پُر نیفشان

۱. المجاز قنطرة الحقیقة
۲. إلیه یصعد الکلم الطیب

۱۳-۲ عروس عروض

عروس عروض

هو الجمیل

دانشجوی با صفای روحانی — بشنو ز من این ندای عرفانی
تا فتح مبین قلّهٔ دانش — با خالق خود ببند پیمانی
گر دل به خدای خویش بسپاری — در نیمهٔ راه وانمی مانی
برخیز میانهٔ شب تاریک — با درس دلت نما چراغانی
آغوش زبان فاخر عربی — باز است اگر که قدر آن دانی
این رشته ترا به حق دهد پیوند — با معرفت نکات قرآنی
یا خوب بخوان و یا برو زینجا — بیهوده چرا مرا برنجانی
زنهار که عمر خود دهی بر باد — با بوالهوسی به گربه رقصانی
گر شوق ادب ترا بود باید — دانی تو لطایف سخندانی
گر عاشق شعر و علم اوزانی — بر سفرهٔ من نشین به مهمانی
این علم که علم نحو اشعار است — بوده است خلیل احمدش بانی
شاگرد امام صادق است این مرد — این گوهر تابناک نورانی
روزی ز جوار کعبه از حق خواست — یک علم نو از علوم رحمانی
حق نیز کرم نمود و از بر خویش — این علم عروض دادش ارزانی
قسطاس عروض همچو هر علمی — سخت است نیابیش به آسانی
این علم عروض مرد می خواهد — این قدر نباش بچّه مامانی
یا شیرزن ستبر می خواهد — آرام نشین نکن تو شیطانی
اقسام زحاف و علّتش انگار — کرده است ترا پر از پریشانی
چون نام برم ز خبن و ضمر ای یار — می رنجی وسینه چاک گردانی
اعصاب تو از زحاف عصب انگار — داغان شده کاین چنین تونالانی
عقل از کف تو ربوده عقل و کفّ — کاین گونه گرفته ای و گریانی؟

تا خنده بود چرا بگریی دوست؟ انگار ز رشتهات پشیمانی؟
با دانش وقف و کسف و قطف ای یار بگریز از اتهام نادانی
در علم عروض شانزده بحر است آرام گهی و گاه توفانی
تعداد دوایرش فقط پنج است هر دایره را اگر بگردانی
در گردش متفق تقارب جو بحر متدارکش بود ثانی
در مجتلب از هزج رمل را جو در بحر رجز نما رجزخوانی
در مؤتلف از کمال کامل خوان در وافر از آن بجو فراوانی
در بحر طویل و در مدید و بسی از چرخهٔ مختلف چرا مانی؟
در مشتبه از مضارعش بسرا ز ماضی خود اگر که بتوانی
از منسرح و خفیف و مقتضبش از مجتث و از سریع وجدانی
گشته است عروض در دلم چو عروس درحجلهٔ شعر ناب عرفانی
مفعول مفاعلن مفاعیلن بارد به دلم ز ابر بارانی
تن تن تتتن تتن تتن تن تن پوشد به تنم حریر سلطانی
لا لا ننعم نعم نعم لا لا خواند ز لبم ترانه هر آنی
لالایی من نعم نعم شده است صد شکر از این عطای ربّانی
این قطعهٔ شعر را نما از حفظ از بلبل شاعران ز : "خاقانی"

پاییز ۹۰

دایرهٔ متفق			
۱.	متقارب	به غربت بجویم تقارب ز قربت	فعولن فعولن فعولن فعولن
۲.	متدارک	به تدارک کار خودت بنگر	فعلن فعلن فعلن فعلن
دایرهٔ مجتلب			
۳.	هزج	هزج حالی دگر دارد	مفاعیلن مفاعیلن
٤.	رجز	جز با رجز رنج از روان بیرون نشد	مستفعلن مستفعلن مستفعلن
٥.	رمل	با رمل روح و روانت را صفا ده	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
دایرهٔ مؤتلف			
٦.	وافر	به وافر از او سخن شنوم فراوان	مفاعلتن مفاعلتن فعولن
۷.	[illegible]	تو به بحر کامل ازین دلم بشنو سخن	متفاعلن متفاعلن متفاعلن
دایرهٔ مختلف			
۸.	طویل	طویل از تو می آرد طنین از ترانه ها	فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن
۹.	مدید	با مدید از ماه خود می سراپم	فاعلاتن فاعلن فاعلاتن
۱۰.	بسیط	بشنو بسیط و بخوان آن را به بانگ بلند	مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن
دایرهٔ مشتبه			
۱۱.	منسرح	با مدد از منسرح به رقص ایم	مفتعلن مفعلات مستفعل
۱۲.	خفیف	با خفیف از خفای دل با خبر شو	فاعلاتن متفع لن فاعلاتن
۱۳.	مضارع	مضارع شد جفت ماضی	مفاعیلن فاعلاتن
۱٤.	مقتضب	من مرید مقتضبم	مفعلات مستعلن
۱٥.	مجتث	مجتث مرا کرده مجنون	مستفع لن فاعلاتن
۱٦.	سریع	ساقی مرا ده ساغری بس سریع	مستفعلن مستفعلن مفعلا

۱۳-۳ پیام مهرورزی

پیام مهرورزی

مهر: مـاه رستـــن آلاله هـــاست ماه رقص دشتهـای لاله‌هاست
ماه زنگ جان فزای مدرسه است ماه رنگ دلگشای مزرعه است
ماه ذوق و ماه شـوق و ماه مـــهر ماه رقـــص انجمـان این سپـــهر
ماه درس و مشق شعـــر معرفـــت ماه زرع و کشت و کار مکرمت
مهر ماه مهـرورزان گشته اســـت ماه دلـهـای فـروزان گشته است
مهرورزی شیـــوه دلداده هـاست شیمـــهٔ نوشـــندگان بـاده هـاست
بـــاده ها از ساغـــر دلـدادگـــان از خـــم خمـخانـــهٔ آزادگـــان
آنکه شدازجام نابش مست مست لاجرم ازخویش وازخویشی برست
دوستان خیزید وقت رفتـــن است درّ ناب مـهرورزی سفتـــن است

۱۳-٤ اعراب گلواژه «عشق»[1]

اعراب گلواژه «عشق»

بدان - ایدک الله تعالی فی الدارین - که در اعراب گلواژه عشق سه وجه‌گفته‌اند.
که رفع است و نصب است و جر:
اما بصریان مکتب دل که چشم بصیرت گشودند.
و بیاد مسمای لایتناهی به ثبات اسم مطلق گرویدند،
و هر فعل مقید را جز تصریف و تکسیر جلوات آن آتش سرمد ندیدند،
عشق را به رفع خوانند

۱. در این متن ۸۱ اصطلاح صرفی و نحوی به کار رفته است.

که رفیعترین قله کمال است
و هم از آنرو که عشق مسندالیه و تکیه‌گاه هستی است،
خواه مبتدایش دانی،
که صدرنشین جمله موجودات است،
و خواه فاعلش خوانی که قوام مفردات جمله هستی، به فاعلیت اوست،
«و کل فاعل مرفوع».
اما گروهی از این بصریان که منصوبش خوانند
بدین سبب است که سرو منصوب و قامت افراشته محبوب را همه جانصب‌العین خویش می‌بینند،
همو که از مبتدای هستی، گرفته
تا هر خبری از کران تا کران این ظل ممدود
با عائدش به نحو مبتدای او بازگردد،
خواه، آن خبر از لازمان و لامکان گزارش کند،
یا شبه‌جمله‌ای باشد متعلق به محل هر مکانی، و ظرف هر زمانی.
اما از کوفیان، پس چه گویم که خود دانی: «الکوفی لایوفی»
آنانکه قامت منصوب عشق را از آن قله مرفوع به زیر کشیدند
و بزعم خویش بجرّش خواندند
و ندانستند که حتی اگر به جسارت مجرورش خوانند
علی الحکایه آنانست،
و به واقع در محل نصب است،
همان‌سان که در اوج رفع است.
پس بدان ای عزیز!
که حقیقت عشق
مایه تمیز دلهای صحیح و سالم از هر روان معتل و مریض است.
اسم جنسی، است که همگان در او مستغرقند،
و گرچه اَشکال مجازی آن مایه تنازع است
و لاجرم توارد العاملین

با اِعراب ظاهری و محلی هر واژه‌ای را به نفاق و دوروئی می‌کشاند،
اما وجه حقیقی آن که به معاشر اهل حال و نه زبان مقال- اختصاص دارد،
از شایبه تنازع مستثنی، و مفرغ است.
پس از باب تخدیر گویمت:
که برای یافتن یک بدل به جای عشق به خودت زحمت نده.
به عطف بیان نیز مپرداز،
که تابعی مشهورتر از عشق کجا توانی یافت؟
دنبال توکید هم نگرد.
که خود آنچنان موکد است،
که از هر توکیدی بی‌نیاز است.
در پی وصفش نیز نباش
که شایسته چشیدن است،
و آنچه چشیدنی است در وصف نگنجد.
فوقش بتوانی از بین توابع برای آن عطف نسقی چون ربط و تعلق بیابی،
که آن نیز خالی از لطف است.
و از باب اغراء گویمت:
که اگر خواهی به حریم قرب و رجاء اندر ایی،
به جای آنکه با توابع و اضافات مزیدش گردانی،
مجردش کن،
که برهنگی و بی‌حجابی قامت لطیفش را خوشتر اید،
و بلور جامش را زیبنده‌تر بود.

فصل چهاردهم: سفرنامه ها

۱-۱٤ سمنان

سمنان

هدیه خاقانی

به همایش ملی کارآفرینی و تجاری سازی رشته زبان و ادبیات عربی

دانشگاه سمنان ۹۳/۱۲/۱٤

به لطف ایزد یکتای منان — نمردم تا شدم دعوت به سمنان

مبارک دعوتی از یک همایش — که برپا گشته ایجا از عزیزان

هم آوا گته با هم تا نمایند — تجارت با زبان دین و قرآن!

گمانم ایده اش از میرزایی است — وگرنه عسگری هست اهل ایمان

مرا گفتند مقتی قم رسیدی — نمی خواهد روی تا شهر تهران

که ما آزادراهی تازه داریم — قشنگ ودلگشا چون باغ رضوان

من بیچاره هم باور نمودم — ندانستم کنندم مرغ بریان

گرفتند از من مفلس عوارض — فزون از ده هزار آن هم به تومان

الا ای ضیغمی با من چه کردی؟ — ندانستی من ایم از صفاهان؟

ندانستی که پول اصفهانی / بود در عمق جانش برتر از جان؟
اگر دیدار خورسندی نمی بود / من از قم می نمودم رو به کاشان
اگر بر روی لب لبخند دارم / ولی قلبم گرفته است و پریشان
بیا ای ضیغمی پول مرا ده / ز اموال همایش مفت و مجان
وگرنه پور خاقان را نبینی / تو دیگر تا ابد در شهر سمنان

۱۴-۲ باغ ارم

باغ ارم

باغ ارم زیبایی از روی تو دارد / این بوستان پر ز گل بوی تو دارد
پیشانی این قصر زیبا را دو ابروست / این جفت را از طاق ابروی تو دارد
بین دو ابرو قوس دوّاری است پر نقش / آن هم نشان از خال هندوی تو دارد
در کوچه باغ سرو نازش هرچه گشتم / دیدم نمودی کامل از کو ی تو دارد
انگار قدّ و قامت سرو سرافراز / آهنگ "قد قامت" به صف سوی تو دارد
عطر گل مریم که ما را می کند مست / در جبّه شطری عطر خوشبوی تو دارد
چشم خمار نرگس باغ ارم نیز / این غمزه را از چشم جادوی تو دارد
هر غنچه اینجا بر لبش لبخند دارد / نقش لبان پر هیاهوی تو دارد
این ساقهٔ پیچک که می تابد به هر چیز / این پیچ و تاب از طرّهٔ موی تو دارد
اینجا گلی چنبر زده بر شاخ یک سرو / انگار دست خود به بازوی تو دارد
نازم صفای شاخه های بید مجنون / کاین خودپریشی را ز گیسوی تو دارد
خاقانی از این باغ مینا عشق باغی / در جنگل چشمان مینوی تو دارد

باغ ارم - آذر ۸۹

۳-۱٤ شیرازیم شیرازیم

شیرازیم شیرازیم

شیرازیم شیرازیم کی گفته اصفهونیم
ای نمیدونی تو کاکو بیو تا بدم نشونیم

بچّهٔ شاچراغ وآسّونه و بازار وکیل
بچّهٔ حافظیه و دروازه کازرونیم

سنگ سیا بازار مرغ گودربون میدون شا
سر دزک و قصرالدشت لب آبی و سرخونیم

بچّهٔ باغ ارمم رو تپّهٔ تلویزیون
می خوردم آش کاردهٔ داغ با دوسای زرقونیم

ارگ کریمخانو چقد طواف می کردم اون روزا
عشقی می کردم تو شیراز با اون همه شیطونیم

دروازه قرآن یی طرف سعدی و حافظ یی طرف
آخ که چقد من عاشق ای شهر آسمونیم

سنی ازم گذشته و تو خاطرات بچّگیم
خیابون زند می دونه من هنوزم زندونیم

چه همزبون بودن باهام چه مهربون بودن باهام
اسیر مهرشون شدم با همه مهربونیم

بابای گلوم خوب کاری کرد یی زن شیرازی گرفت
اما چرو اینجو آوردم تا کنه رینونیم؟!

مامان گلوم قلیونی بود مثّ همهٔ شیرازیا
چقد دلوم تنگه برای اون مامان قلیونیم

از خاله اشرفوم بپرس از دویی اسدوللو بپرس
چه روزگاری دوشته ام با دوسای جون جونیم

ای بخورم خونهٔ خاله کلم پلو باقلقلی
فکر نکنی باز تو خط کبابی و بریونیم

یی دفه دربدر شدم یادوم میاد چه خر شدم
سیگار وینستون کشیدم با پول ده قرونیم

وقتی خالم فهمیده بود از ای غلطا کرده بودم
بس که خجالت کشیدم زدم تو ای پیشونیم

اون روزو خوب یادم میاد دهنم هنو بو شیر میداد
که داد زدم من زن میخوام با ضرب زورچپونیم

اما کسی زن نمی داد به ای پسر یی لا قبا
دل تو دلوم نمونده بود با ای چیشای بارونیوم

راسّی چقد من او روزا نادون و ناقلا بودم
اما الان پشیمونم از اون همه نادونیم

اروسیامو زدم زیر چلم و گروختم ازشون
دسّ قضا آشنا شدم با زن اصفهونیم

حالو هم که از دربدری ساکن اصفهون شدم
دروازه شیراز خونمه تا تو بیبینی حیرونیم

(تا دیرو می‌گفتم پسِره از این به بعد باید بوگم
اون پسرو! میگوی میشِد؟)[1] نمشه به این آسونیم

۱. به-طوراستثناء این قسمت با لهجه اصفهانی خوانده شود

دیگه نمخوام اس اس کنم بیذو یه کم فس فس کنم
چقد شب و روز بدوم؟ مَی کاکو من قربونیم؟
دیگه نمخوام بخیل باشم اصفونی خسیس باشم
من دیگه بی خیال ای ارزونی و گرونیم
دیگه نمخوام گز و پولکی کولچه ومسقطیم بده
که عاشق مسقطی لاری و اصطهبونیم
دیگه نمگم بیا بالا بلکه میگم بت بی بالو
سی کو چقد خاطرخواه لهجهٔ اون چنونیم؟
کفگیر چیه و سماق پالون؟ اسّوم بگو و ترش پاله
شیرازیا رو می کشم با ای شیرین زبونیم
ببین چی جور دل می برم از دلبرای شیرازی
گرچه نه من قرتیم و نه اهل چشم چرونیم
من چه کنم شیرازیا از زن و مرد دوسوم دارن؟
نه اهل دختربازی و نه متلک پرونیم
می دونی چرا شیرازیم حتی تو ناف اصفهون؟
چون گذروندم باهاشون بچّگی و جوونیم
هر اصفهونی به یه شیرازی نگای چپ بکنه
بسپارینش به من که باش دشمن کارد و خونیم
ای تو دیدی تو فامیلم خاقانی اصفهانیم
معنیش اینه: خاقانی دروازه اصفهونیوم

محمد خاقانی دروازه اصفهانی
آبان ۱۳۸۹

۱۴-۴ اصفهان پایتخت فرهنگ اسلامی

اصفهان پایتخت فرهنگ اسلامی

ای اصفهان! ای خطّهٔ دیبـــای ما
ای افتخـــار کشـور زیبـــای مـــا
چشم و چراغ ملـــت ایـران شـدی
گشتـــی شرارشمع شـام آرای ما
ایران گرفتت چون نگینی درمیان
تاخوش درخشی شهرشورافزای ما
گربوده ای نصف جهان تااین زمان
اینـــک جهانی ای همه دنیای ما
بردامنت کوهی چوشیـری سهمگین
چون حاجبی بنشسته بر بالای ما
در سایه اش دشتی چنان باغ جنان
گشته است چشم اندازبی همتای ما
زاینده روداست اینکه بس دریادلا ن
دل داده براین رودچون دریای ما
زان بوی جوی مولیان کی دم زند
آن کس که بیـندرودره پیمای ما
زان یاد یار مهربان کـی دم زنـــد
آن کس که بیند نرگس شهلای ما

ای خواجه درخواجوی ما بین ایتی / از خواجگان شهر پر سودای ما
جنبان مناری بوالعجب تاخودعیان / بینی نشان یکّه و تنهای ما
آن گنبد فیروزه ای در آسمان / می بالد از این گنبد مینای ما
گلدسته هایش عطرقرآن می دمد / چون دسته گل برپیر وبر برنای ما
صدها هنر می بار ازانگشت ذوق / از این عروس واله و شیدای ما
دست هنرمند ظریف اصفهان / نقش آورد در خاتم اعلای ما
فرش صفاهان عرش را ایینه شد / آن نقش ناپیدا زد این پیدای ما
هان تا نپنداری هنر تنها بود / درصنعت این شهرخوش سیمای ما
برخیز بین اصل هنر درجلوه ای / از علم و از ایمان می پالای ما
در مشعلان پر فروغ علم و دین / فرزانگان عارف و دانای ما
آنان که شوریدند بر نابخردی / دیروز گشتند آذر فردای ما
لختی بمان در تخت پولاد وشنو / از رکن دین شطری تو از بابای ما
آن سوببین دشتی چودشت کربلا / از گلرخان شاهد و والای ما
آن رادمردان کز پی تکبیرشان / نومید شد اهریمن از یغمای ما
گ‌لبانگ شادی می رود تا آسمان / هنگام چاووش از نی و سرنای ما
ای اصفهان! ای خطّهٔ دیبای ما / ای افتخار کشور زیبای ما
اینک شدستی پایتخت مسلمین / جاوید مان ای سنبل رعنای ما
ای اصفهان بادامبارک جشن تو / بر مردم فرزانه و کوشای ما

۱۴-۵ دانشگاه اصفهان

دانشگاه اصفهان

دانشگه اصفهان چه آباد شده است / سرسبز ز سرو و کاج وشمشاد شده است
در بهمن اگر به سر کشد تور عروس / داماد شود چو تیر و مرداد شده است
اسفند به فرودین آن دود کنید / اردو چو زند بهشت خرداد شده است

مرغی که در این چمن دهد چهچهه سر — دیگر نپـرد ، که صـید صیـاد شده است
هــر مهــر به مهــر می‌شـــود آبستـــن — خرداد چو شد نهـــاده نوزاد شده است
وین مرغک نورسته پس از چند بـــهار — پـــرواز کند که دیگر آزاد شـــده است

****

دانشگه اصفهان چه آبـــاد شـــده است — سرسبز ز سرو و کاج وشمشاد شده است
نبود عجبـی که اصفهـان است اینجـــا — کو نصف همه جهـــان قلـمداد شده است
گلـــدستـهٔ زیبـــاش به گلبـــانگ اذان — چون دستـه گلـی سروش ارشاد شـده است
زیـــر سپـــر گنبـــد گـــردون سپـــــهر — یک گنبد و یک منـــاره بنـــیاد شده است
دلهـــا همه در نیـــاز و محـــراب نمـــاز — زیـــن نغمـهٔ عاشقانـــه دلشـــاد شده است

****

دانشگه اصفهان چه آبـــاد شـــده است — سرسبز ز سرو و کاج وشمشاد شده است
از رنگ سیاه و زرد و از سرخ و سفـید — این سـوی ز هر کرانـــه ایفـــاد شـــده است
دانشگه ما شده است آکنـده ز تـــرک — یـا پـر ز لـــر و بلـــوچ و اکـراد شـده است
کز زابل و شهرضا و میناب و تکـــاب — وز بابـــل و ایـــذه ومهابـــاد شـــده است
از هـر طـــرف افراشتـــه دانشـــکده‌ای — از رشته نگـــو، بـــرون ز هفتـاد شده است
صد رشته چو رشته کوه البرز بـــزرگ — نستـوه و ستبـر هـمچـو فولاد شده است
از فلسفه و حقـوق و تاریـــخ و نجـــوم — این حصن حصین جبال اوتاد شده اس‌ت

****

دانشگه اصفهان چه آبـــاد شـــده است — سرسبز ز سرو و کاج وشمشاد شده است
دختر تو نگو، بگـــو بلایـــی جانســـوز — چون مور وملخ برون زتعـداد شده است
گه نیز یکی دوتـا پســـر کنـــج کلاس — خنّـــاق گرفته است و غمبـــاد شده است
گر بیست پسر تو برشـماری به کلاس — دختربه یقین فزون زهشتـــــادشده است
این دورهٔ آخر الزمـــان است که مـــرد — افســـرده و زن ذلـــیل از یـــاد شده است
یا رب! به کریمیت که مـــا را دریـاب — گیجیـــم و ندانیـم چه رخـداد شده است
از باغ نباتـــات چـــه دانـــی صـــنما؟ — خلوتکـده اش بهشت میـعاد شده است!
از سلف اگر گهی رسد بوی کـباب — بشتاب ، و گرنه پـاک بر بـــاد شده است

هر شله که دادند ، بخور جیک نزن! ایـا ثمـری ز داد و فریـاد شده است؟

****

دانشگه اصفهان چه آبـاد شـده است سرسبز ز سرو و کاج وشمشاد شده است
دانشکدهٔ زبان چو آش رشتـه است می‌چوشد و ملغمی ز اضـداد شده است
این سوصمدوصادق وصغری ورحیم آن سو ژانت و بیژن و فرزاد شده اسـت
این سو کرم و کاظم وکبری وکریم آن سو ژینوس و ژاله و فرشاد شده است
این یک شده از بیخ عرب، یا عجبا! انگار چو زید و عمرو ومقداد شده است
گویی چه خبر؟ یقول مشتاق لـقاک قلبـی لـک طیـم و مـنقاد شده است
پرسـی چو ز حـال شکـم خـالی او نالد که: فقد خـلا من الـزاد شده است
از فرصت امتحـان تـرم ار پـرسی یشکو که جمیعهـا بمرصـاد شده است
وآن یک به فرنگی شده لایک آنت ایزابل سیم از بریژیت باردو و برناد شده است
گویی چته ریپلایز که ای ام وری گود مای هارت فرام یورهپینس شاد شده است
پرسی که تودی هوآریو؟گویدوری بـد چرخ موتوسایکلم چه کمباد شده است
آنجـا بـه دپارتمـان ارمنیولـوژی درجشن کریسمس عیدمیلاد شده است
موسیو والایان خاچاطوریان گریگوریان پاپانوئلنـد و فصـل اعیـاد شـده است
در بخش فرانسـه دختـر دانشجـو در مادمازلی حریـف اسـتـاد شده است
دانشکده‌ای که از همـان روز نخـست این خیل چوان درآن درون‌داد شده است
یک دسته ملوس گشته باقی همه لـوس بنگر که چه کوکتلی برون‌داد شـده است

****

دانشگه اصفهان چه آبـاد شـده است سرسبز ز سرو و کاج وشمشاد شده است
دانشکدهٔ زبان چـو آش رشتـه است می‌جوشـد و ملغمی ز اضـداد شده است
ترکیب فرانس و انگلیـس و عربیـک این دوره زمانـه معضـلی حـاد شده است
درنحوزبان کنون سه قسم است اعراب رفع است وزنصب وجرهمی یادشده است
شو چاکر انگلیس، «منصوب» شـوی حقـا که رئیـس باغـش آبـاد شده است
جمبوجت ایرفرانس گشتی چو سـوار «مرفـوع» شوی که همره بـاد شـده است
بیچاره عرب زبان در این شـهر فرنگ «مجرور» اضافه است و ما زاد شده اسـت

این نکته که سروری از آنِ عربی است / انگـار حقیقتـی است کز یـاد شده است
وقت است که سر دهیم فریاد قصـاص / کآمیختـه بـا شـرار شـدّاد شده است
وقت است که برکشیم خنجر ز نیـام / کآهیختـه تا زمـان میعـاد شـده است
البته که خنجـر مـراد آهـن نیسـت / کآهیختـه در دکان حـدّاد شـده است
این خنجـر ما ز حنجـر ایـد بـیرون / الحق سخنی است کوچوفریاد شده است
ای داد! سخن گزیده گـو خـاقـانـی / گویی سخنت چو دادوبیداد شده اسـت
بخشـودن از انتقـام زیبنـده تـر است / این موعظه از امـام سجـاد شـده است

****

دانشگه اصفهان چه آبـاد شـده است / سرسبز ز سرو و کاج وشمشاد شده است
آن طنز شنیـدی ، این دگـر نیـز شـنو / دانشگـه مـا نمـاد ارشـاد شده است
این مهـد خـردورزی و فرهیخـتگـی / ما را به خدا بهشـت میعـاد شده است
هر کس که در آن ادب بیاموزد و علم / همـواره ز نـام نیـک او یـاد شده است
بـا همـت یـاران ادب پـرور مـا / دانشکده‌ای سترگ ایجـاد شده است
از بی‌ادبـان است که چـرخ گـردون / اینگونه اسیـر ظلـم و بیداد شده است
وز با ادبـان است که جمـهور جـهـان / دلبستـهٔ عـدل و همـره داد شـده است
آنکو ز ادب گریخـت، پژمرد و خلید / چون طعمهٔ گرگ جهل جلاد شده است
وآنکو ادب آموخـت اهـورایـی شـد / چون دشمـن اهریمن شـیاد شده است
شعـر و ادبیـات و علـوم بشـری / زین مهد برآمده‌اـت و ایراد شده است
دانشگه اصفهان چه آبـاد شـده است / سرسبز ز سرو و کاج وشمشاد شده است
خاقانی ازین خوش است چون مرغک عشق / از قیـد غـم زمـانه آزاد شـده است
اوخویش چنان به آب وآتش زده است / کز خاک رهیده است وچون باد شده است
گر کوه گران برش کشد گردن خویش / گردن نهد عاقبـت که فرهـاد شده است
چـون درس دهـد به اوستـادی عربـی / شرمنـدهٔ او دمشـق و بغـداد شده است

۱٤-٦ هگمتانه

هگمتانه

به مناسبت شرکت در سومین همایش مدیران گروه های عربی کشور

همدان - ۱۳۸٦

چو پا بگذاشتم در هگمتانه — سرودم با سرودم این ترانه
نوای نغز طاهر را شنیدم — ز هر سو از دل این آستانه
سرودم تا ستایم قائمی را — که بگرفتند یاران در میانه
میان محفلی از نازنازان — که اینجا آمدند از هر کرانه
زروی فقهی وسیمای صدقی — همی بینم من از جانان نشانه
بزرگانی چومشکین فام وزرکوب — شگفت انگیزهستند این زمانه
دراین محفل سخن گوییم تاشام — رویم آنگه چومرغان سوی لانه
بیا عبرت بگیریم از قناعت — نه چون اشتر که بیند پنبه دانه
شتر در خواب بیند پنبه دانه — گهی لپ لپ خوردگه دانه دانه
بیا نوشیم از جام محبت — وگرنه نیست باقی جز فسانه
دل خاقانی ازاین شعله گرم است — که این سان میفروزداین زبانه

۱٤-۷ سپهر بویین

سپهر بویین

به نام خداوندگار سپهر — پدید آر نقش و نگار سپهر
که گردد به گِرد رخش هرچه هست — چو گردندهٔ جان نثار سپهر
مرا دعوتی شد به عیدی بزرگ — به ملک فریدون ز دار سپهر
به منزلگه مردمی پاکباز — که هستند ایل و تبار سپهر
میان دلیران ایران زمین — که گشته است همچون بهار سپهر

پذیرفتم و تاختم سویشان — که گرد رهم شد غبار سپهر
تو گویی شدم رخش رستم سوار — شدم شهپر شهسوار سپهر
رسیدم به بویین رویین تنان — میاندشت در چشمه سار سپهر
بدان خانه رفتم که در منظرم — فراتر برفت از حصار سپهر
بدیدم یکی طفل روشن ضمیر — به نام خوش و ماندگار «سپهر»
به صورت چو مه با دو چشم سیه — ندیدم چو چشم خمار سپهر
گرفته است ارث از پدر: عزم جزم — چو عزم پر از اقتدار سپهر
پسر کو ندارد نشان از پدر — ندارد بر از برگ و بار سپهر
پدر خود جوانی یل و پیل تن — چو شیران آهو شکار سپهر
ز مادر گرفت ارمغانی ز نور — چو پروین سیمین عذار سپهر
زنی سخت کوش و خموش از برون — درون چون شب بی قرار سپهر
دلی مملو از مهر ، چون ماه و مهر — چو مهتاب شب زنده دار سپهر
به عقل آذرخش و به دل بردبار — بسان دل بردبار سپهر
به نازی بیاموزدش علم و دین — چه داناست آموزگار سپهر
امید آن که این پور گردد بزرگ — که گردد چو دایر مدار سپهر
شود افتخاری بر ایران زمین — فراتر رود: افتخار سپهر
بگردد حکیمی چو بوذرجمهر — که بالا رود بر منار سپهر
چنان گیرد از جهل او انتقام — کز این پس شود داغدار سپهر
دل مادرش را کند شادمان — بدست آورد اعتبار سپهر
پدر را کند شاد و خرم روان — مرا هم کند وامدار سپهر

فصل پانزدهم: اخوانیات

۱-۱۵ دکتر عباس خامه یار

دکتر عباس خامه یار

رایزن محترم فرهنگی ایران در کویت

کویت انگار چون شهر ونیز است
خیابان هاش مثل شانزه لیز است

در اینجا هست نیکو مستشاری
به نام رایزن دارای میز است

جوانی خوش مرام است وخوش اخلاق
که از بس دوش می گیرد تمیز است

نکن کوشش که در چنگش بگیری
که چون ماهی درون آب لیز است

شب و روزش تلاش است و تقلا
چو سربازی که در جنگ و گریز است

مدیری مقتدر با نام عبّاس
که در ظاهر عبوس است و غلیظ است

ولی هرکس که او را می شناسد
همی داند که شیرین چون مویز است

عجب مردی است این مرد سلحشور
چو او را بنگری بینی که ریز است

ولی هست او به حق مانند فلفل
چو آن را بشکنی بینی که تیز است

مرا هرچند دائم می چزاند
نمی دانم چرا پیشم عزیز است

به من گوید صفاهانی خسیس است
ولی خود هرچه دارد در فریز است

اگر فرض محال او دعوتت کرد / نرو! چون خانمش گوید مریض است
چو او را دیدم و ماچش نمودم / لپش را تازه فهمیدم لذیذ است
جناب خامه یار این شعر مزدش / دویست دینار آن هم زیر میز است

کویت نوروز ۹۳

۱۵-۲ یاران بی وفا

یاران بی وفا

یـــاران بی وفـــا کـــه دل از ما بریـــده‌انـــد / گویا حـــــجاب مهر و وفا را دریده‌اند
چندی است دل به گوشهٔ خلوت خزیده است / زان رو که خار کینه به جانم خلیده‌اند
این تارهای عقده صفت چیست کاین چنین / بر رشتـــه های مهـر و محبـت تنیده‌اند
گر یک خطا کنم من و صدها ثواب نیک / یک نکتـــه را بدیده و صدها ندیده‌اند
بـــــس آه ســـرد کـــز دل زارم کشـــیده‌ام / از خنجـری که بر دل زارم کشیـده‌اند

۱۵-۳ قادری

قادری

فاطمه ای با لقب قادری / کرد مرا مفتخر داوری
هرکه به دانشگه یزد آمده است / بیند از آن خطّه زنی چون زری
این زن فرهیخته با پشتکار / جسته ز مردان کهن برتری
شیرزنی در صف مردان شده است / مایه فخر و سبب سروری
بر پدر و مادر او آفرین / چون ثمر آورده چنین دختری
مژده بدان مرد خوش اقبال کو / جسته در این دوره چنین همسری
کاش بداند ثمن این گهر / تا بکند خوب ورا شوهری
با همه مشغله او کرده است / بر پسر و دختر خود مادری

شکر که در دوره قحط الرجال تجربه کردیم چنین گوهری
پیش من و در بر انصاف من هست چنین شیرزنی نوبری
صد هنر از هر سر انگشت او بارد از این رمز هنرپروری
فاطمه را خلق خوش فاطمه است دارد از او این نفس حیدری
در صف مردان سلحشور یزد آمده با چادر و با روسری
چون بگشاید لب و گوید سخن بشنوی از او سخن از هر دری
چون که نهد پای به هر محفلی بینی از او هیبت کرّ و فری
زن نبود کمتر مرد ای پسر! در غلطی گر تو بر این باوری
مردک بی عرضه چرا همچو مار بر سر هر پُست زنی چنبری؟
گر نتوانی بکشی بار خویش شک نکن از شیرزنان کمتری
زن چو کند حفظ حریم عفاف لایق آن است کند مهتری
فاطمه را گو که بکوش و بدان بیشتر از آنچه شدی قادری

فصل شانزدهم: سوگواره‌ها

۱-۱۶ منصور

منصور

یادواره ی شهید بزرگوار منصور موحدی نیا
که افتخار همراهی با او را در دوره مبارزات قبل از انقلاب
و همسنگری او را در جبهه ی دارخوین داشتم

سروش وحی نبی بود هیأت منصور — خروش عدل علی بود هیبت منصور
شرار بغض حسن بود و شط خون حسین — شمیم دخت نبی بود غیرت منصور
دل اسیر هوا و سر اسیر هوس — چگونه بازشناسند قیمت منصور
ورابس است که بشناسدش خداکه چه کرد — میان آتش وخون شورسطوت منصور
دل نفاق درون و دماغ کفر برون — چه می تپید از آوای صولت منصور
امان برید ز روبه دلان بی بنیاد — به «خط شیر» صلای فتوّت منصور
چنانکه خلوت شبهاش جلوت حق بود — حضور لم یزلی بود خلوت منصور
به آب کوثر حق شسته بوددست ازجان — زلال زمزم حق بود فطرت منصور
نگاه او که به باطل چو ببر می غرید — به حق بداد گواهی به عصمت منصور

نماد آهن و فولاد بود و بأس شدیـــد
هرآن چه جلوه نمودازصلابت منصور

نشـــد پذیـرۀ قلبـــم أنا الحـــق حـلاج
مگردمی که رسیدم به حضرت منصور

طناب دار که حلاج بوسه زد بـــر آن
قیام کرد و ببوسیـــد صـــورت منصور

ازآن طراوت صورت که ماه بود خجل
دمید مهـــر تجلّـــی به سیـــرت منصور

شگفتم او که گُلی بود خرّم و خوشـبو
خداش ازچه گِلی ساخت طینت منصور

به مرتضی و مجید و به محسن و عبا س
نویـــــد داد شهادت به همّت منصور

من نـــزار که مانـــدم ز راه خجـــلانم
مگر که دست بگیرد مـــروّت منصور

برفت سال‌های فراوان و قامـت رعناش
نرفـــت از دل یـــاران ز غیبت منصور

۲-۱۶ سروِ بی سر

سرو بی سر

این که می اید عزیزان! یک شهید دیگر
سروسالاری است واویلا که سروی بی سر

سرو را بی **سر** نمی ماند بجز یک **واوِ**
این وصال از هر چه در عالم سری دارد سر

شاید این **واو قَسَم** بود و به او سوگند داد:
سر فدای جان سرداری که بی سر سرور

او می اید پیش ما امّا نه با پاهای خویش
پای او این بار دست دوستان سنگر است

این که می اید گمانم از تبار دیگری است؛
او شهیدان حرم را چون علی اکبر است

یک نگاه نافذش چشم جهان را خیره کرد!
گو که شیر است و شغالی چند را در چنبر

این رشادت را تعجب از شهید ما مکن
او غلام همّت سردار بدر و خیبر است

ترس را در قلب آن رزمنده هرگز راه نیست
کز صف مردان جنگی در رکاب حیدر

مرغ روح آدمی را مرگِ در راه خدا
در عروج از فرش تا عرش برین بال و پر

این سخن ازسرورآزادگان است اینکه
مرگ گِرد گردن اولاد عالم زیور است

مرگ اگر مرد است گو نزد من آ تا پشت آن
پرکشم جایی که از کون و مکان بالاتر

شکر یزدان را که در غوغای دنیای ددان
هر نَفَس باغ شهادت را نگاری بر در است

خطّهٔ شام آن که در دوران زینب شوم بود / این زمان جولان آن جولان شیران نر است
ای زینب! بین چه کردی بادل عشّاق / خاک پاکت توتیای ناب چشمان تر است
تربت مخروبهٔ آن کودک زار حسین / رزمگاه عاشقان والهِ آن دختر است
در بهشت شاهدان **محسن!** دگر آرام گیر / پرچمت در دست ما بر تارک این کشور
ای که در این عید قربان سکّه بر نامت زدند / خوش درخشیدی که نامت زیور بام و بر
سوز اِکسیر ولایت دم به دم خاقانیا! / بر یخ دل های سرد و بی رمق چون اخگر

۳-۱٦ مرحوم پروفسور فیروز حریرچی

مرحوم پروفسور فیروز حریرچی

به یاد استادی فرزانه استاد استادان زبان عربی

چهرهٔ ماندگار

چهره ای از چهره های ماندگار / چهره را چرخاند سوی کردگار[1]
ماندگاری را چنین تفسیر کرد: / رفتن و بگذاشتن یک یادگار
یادگاری ماندگار از جنس علم / نزد شاگردان ز یک آموزگار
خاصه علمی کاید از باغ ادب / وز شمیمش غنچه ها آرد به بار
چهرهٔ **فیروز** ما شد ماندگار / در دل دلداگانی بی شمار
در عجب بودیم روحی ژرف را / چون پذیرا بود آن قدّ نزار؟!
آخر آن روح بلند از قدّ خُرد / قد کشید و پرکشید از این دیار
فرش را بگذاشت تا عرش برین / چون ملک رست از فلک شد
گنبد فیروزه ای **فیروز** را / چون حصاری بود بشکست آن
نرم خویی از **حریر** آموختیم / از **حریر** نام نیک آن نگار

۱.وحیثما کنتم فولّوا وجوهکم شطره. قرآن کریم

نسبتی خوش داشت با سِحر سَحَر — آذرخشی بود در شب های تار
هیچ فجر او را ندید آرام و خواب — آن سحرخیز اختر شب زنده دار
ما که چون ساحل بدیم او موج بود — یک نفس نشناخت آرام و قرار
در سکوت سرد شاگردان خویش — رعد بود و برق بود و پرشرار
با صدای خشک و با احساس تر — خشک و تر را می زد او با هم به
با هزاران بیت کو از حفظ داشت — نغمه هایش بود گلبانگ هَزار
بوالعجب غوّاص بحر شعر بود — ای بسا دُرّ کز صدف کرد آشکار
تور می گسترد پیش پای لفظ — نکته ها می کرد از معنی شکار
شعر پر شور عرب چونان عسل — بود در کامش شرابی خوش گوار
نام ها از مِی چنان بر می شمرد — کاین گمان میشدکه هست
از صبوح و از غبوق و از مُدام — پردهٔ ابهام را می زد کنار
از ورای قرن ها در سوگ "صخر" — جای "خنسا" ضجّه می زد بی قرار
کوه های سخت شعر "شنفری" — در کَفَش چون کاه بود از اقتدار
"امتطی" می خواند و می دیدیم او — گشته بر شعر "ابی سُلمی" سوار
شعر و بحر و بیت و مصراع و — گشته اند اینک ز سوگش سوگوار
هرگز او از یادهامان کی رود؟ — با قدم هایی که می زد استوار
اینک او پیوسته بر اسلاف خویش — رادمردانی از این ایل و تبار
جمع **هادی زاده** و **ایینه وند** — **موسوی انوار** شاعر یار غار
همچو **دلشاد** و **شهیدی** گشته اند — حلقه ای بر گرد او در کوی یار
کیف ننسی وجه أستاذ شفیق — رایهٔ فی رأسها نور و نار؟
فی اصطیاد الدرّ من بحر الأدب — کان غوّاصاً بأعماق البحار
لم نزل نجنی ثمار العلم من — دوحهٔ أعطت لنا أحلی الثمار
کان مرآهٔ لدیوان العرب — کان یمحی من محیاها الغبار
موته المأساهٔ لکن أُنزلت — هل لنا من حیلهٔ غیر اصطبار؟
لم یکن فخراً لنا عُجماً فحسب — کان فخر القوم للعُرب الکبار
ربّ أسکِن روح **فیروز الحریر** — جنهٔ الفردوس فی دار القرار

جمع شاگردان او در انجمن — در یتیمی می سرایند این شعار:
شعر خاقانی شمیم یاد توست — شاد باشی در بر پروردگار

٤-١٦ مرحوم دکتر جعفر دلشاد

مرحوم دکتر جعفر دلشاد

بیاد استاد فرزانه و مهربان

استاد گروه عربی دانشگاه اصفهان[1]

تن قفس بود و نیارست نماید پرواز — مرغ دل پر زد و کرد از قفسم آزادم
فاش می گویم و از گفتهٔ خود دلشادم — دل به مهمانی دلبر شد از این دل شادم
دوستان! دار فنا نیست پذیرای خلود — خود ببینید چه سان من همه را بنهادم
گویی انگار نبد بیشتر از چند نفس — بین میلاد من و حادثهٔ میعادم
عمر خود در پی خشنودی دادار قدیر — سر به سجّادهٔ تسلیم و رضایت سادم
در دل حلقهٔ پر شور و دل انگیز شما — سال ها زمزمهٔ عشق و صفا سردادم
سال‌ها شیوهٔ تحقیق نمودم به شما — نک ببینید که در شیوهٔ عشق استادم
دوستان وقت فراق است شما را بدرود — من از این شهر خراب عازم شهرآبادم
دل شادان مرا نیک به خاطر آرید — من هم از یاد دل شاد شما **دلشادم**

دوشنبه ۱۳۹۰/۸/۲

[1]. شامگاه روز یکشنبه ۹۰/۸/۱ مصادف با شب دحو الأرض در سوک ارتحال استادی نشستیم که باور از دست دادنش برای خانواده گروه عربی دشوار و طاقت فرسا بود.

استاد دکتر جعفر دلشاد را همگان به صفاتی می شناختند که در طلیعهٔ آن ها: عشق به کار و مسئولیت، حبّ اهل بیت عصمت و طهارت، و نظم و انضباط در کارها بود.

این ابیات که مصراع اولش استمداد از خواجهٔ شیراز است، ما حصل احساسی است که در اولین شب سوکش به من دست داد. یادش گرامی باد

۱۶-۵ در سوگ خانم دکتر سهیلا محسنی نژاد

در سوگ خانم دکتر سهیلا محسنی نژاد

استاد زبان و ادبیات عربی دانشگاه امام صادق (ع)

دیروز سهیلای زمین .....امروز سهیل آسمان

غریوی عید یاران را عزا کرد — سهیلا جمع یاران را رها کرد
سهیلا در زمین خود آسمان بود — تو گویی آسمان او را صدا کرد
گلی از باغ ما داس فلک چید — ببین چرخ فلک با ما چه ها کرد
نگردد باورم کو رفته، شاید — سروشی از بهشت او را ندا کرد
نبد پیدا که دارد عزم پرواز — نمی دانیم... شاید در خفا کرد
نبود عمرش به دنیا لیک بی شک — به جدّ کوشید و دینش را ادا کرد
کلام نافذ و برق نگاهش — به هر محفل که بد شوری به پا کرد
بدین جهد و تلاش و سخت کوشی — به عهدش در بر دانش وفا کرد
به شاگردان خود درس وفا داد — در این ره جان شیرین را فدا کرد
عزیزان! زین مصیبت صبرتان باد — که یاران را فراقش مبتلا کرد
در آن ساعات آخر او نفَس را — به کف بگذاشت تقدیم خدا کرد
سهیلای زمین زین پس سهیلی است — که قلب آسمان را با صفا کرد
ز خاقانی نیاید جز دعایی — که با چشمان تر او را دعا کرد

فصل هفدهم: رباعیات

۱-۱۷ سوز عشق

سوز عشق

ای مطرب طناز ! مکـن ناز و بزن ســاز کز ســاز تو شد نغمــه آواز من آغاز
گیـرم ننمائـــی گــره از راز دلـم بــاز آواز من و ســاز تو رو کرد همـه راز!

تاج آتش کاکل آن نازنین پروانه سوخت در فراقش اشک ریزان شمعکی مستانه سوخت
نازنیـن پروانـه را گر نــار در دامـن کشید نار تاخود نورشد، در شوق آن ریحانه سوخت

با صلای وصل او هیهات در پژواک سوخت وز شرار آتشش این سینه صد چاک سوخت
روضه رضوان چه خواهد آنکه با رضوان حق مست شدخمار شدعقل ازلهیبش پاک سوخت

وصل یار سرو قامت سینه پرسوز سوخــت سوخت واندرسوزشش صدغصه جانسوزسوخت
ساقیا! می ریز در ساغر، که آن سیمین‌عذار با سرورش سوگ هجران و غم دیروز سوخت

۲-۱۷ بازی اضداد

بازی اضداد

بین بازی اضداد کـجا می بـردت زنهار بـــسا که بــر زمین می زنــدت
با عینک توحید ببیـــن این کثرات هش دار که شرک مفت و ارزان خردت

** * *

چندی است اسیر حلقهٔ موی توام در بند کمند زلف و گیسوی توام
تا کنج لب توکنج زندان من است در شاه نشـین طــاق ابــروی توام

** * *

یک چند به اختــیار پروانــه شد یک چندبه جبرشمع میخانه شدم
چون شمع بسوزاندوخودش نیزبسوخ از جبر و از اختــیار بیگانــه شدم

** * *

گر فصل جدا کند ز هم مغز ز پوست وصل اید و بینی تن این پیکر اوست
گشتند جدا دو دشمن این سوی زمین آن سوی زمین بهم رسیدند چو دوست

** * *

زان دم که رخت در نظرم پیدا شد عکس رخ خوبان همه ناپیدا شد
آهوی دلم رفـت به ســوی صیـاد دل داد به شیـاد خود و شیدا شد

** * *

دیروز تـرا دیـدم و تابنـده شـدم از گریه امان بریدم و خنده شدم
گفتم که مرا ز سوز سرما برهـان از آتش سوز، مُردم و زنده شدم

** * *

گفتی که بیازعیدیت جان گیرم عید است بیا که کام جانان گیرم
جانم بگرفتی و به جسمم گـفتی من عیدی روز عیـد قربــان گیرم

** * *

آن قدر گناه کردم ای رب عزیز کزریزش آبرو نمانده است گریز

ازریزش این ورویش آن چه کنم یارب توهمان بریز واین بیش مریز

** * *

گرمردِرهی زخاروخاشاک چه باک ور مرد نِه ای ببر سر خویش به لاک
یـا شیر صفت بـزن به آب و آتـش یاموش صفت به حفره ای دردل خاک

** * *

یک چندبه کثرت ازملک دوربدم یک چند به وحدت از فلک کور بدم
با بال ملـک پریـدم از بـام فلـک دیـدم چه قـدر ز دوست مهجور بدم

** * *

یـارا ! ز نبـودِ داد فریـاد مـکن از نـام عـزیـز داد هـم یـاد مکن
دادازسربیدادتودادش به هواست دادازدل خویش خواه وبیدادمکن

** * *

حق باب جهان به لوح اثبات گشود نا آمده یکجا همه را مـحو نمود
آخر نشد این نکته عـیان بر دل من کاین قصهٔ لوح محوواثبات چه بود

** * *

وقت است که ازسخن به رفتاررسم از فلسـفه بگذرم به دیدار رسم
اثبـاتْ به (یطمئن ٍقلبـی) نرسـانـد با محو جهان به محضر یار رسم

** * *

افسوس که بین راهیـان ره یـار جمعی به یمین روند وجمعی به یسار
زین جمله درودمی فرستم به کسی کزدیده گسست حاجب هردو حصار

** * *

گرراست روی رسی به آن نقطه که اوست ور چپ بروی ببینی آخر که هموست
از چنگ خـدا کجـا توانـی که گریخت هر جا گریـزی برسـی محضـر دوست

** * *

دوش از قبسش رسید یک جلوه به تن مرغ ازقفسش پرید وبگسیخت بدن
چون ما و منی به محضرش بار نیافت معلوم نشد من او بـدم یـا او مـن

** * *

حق گفت: که دنیا سـر بازی دارد
حق گفت. ببین شوخی از آن می‌بارد
جدی تر از این نیست چه درروز جزا
آن کـرد درو که این جهان می‌کارد

** * *

جمعی به جماعتنـد شـاد و شـیـدا
جمعی به مرام انـــزوا داده رضـا
ای دوست گرازطریقت من پرس
در جـــمع جماعتـم ولیکـن تنها

** * *

آن عشق که مفتی نَزَدُش مْهر جـــواز
در مسلک من شده است پرواز نماز
این بوی خوش گلاب ازعطرگل است
کس جانب حق نبرده ره جز به مجاز

** * *

مفتی همه رابه حدحق می خواند
حاکم همه را به حدّحق می‌راند
دوشینه زعمق جان شنیدم که دلم
حق را به خدا بری ز حد می‌داند

** * *

جمعی به قضاسفسطه کردند به جبر
جمعی به قدر مغلطه کردند چو گبر
با حکم قضا و قـدر آن وسوسـه را
کـــردم کفـــن و گذاشتم در دل قبر

** * *

سلطان به غنا رسید و آرام غنود
درویش به فقر خود سر آورد فرود
پیغمبر ما گفت غنایم فقـر است
سلطـــان و گـدا بـدو فرستنـــد درود

** * *

در بـــازی تقدیـر جهـان جامه درید
عقل از سر و هوش از دل دیوانه پرید
زین بازی جانانه دلم چون جان باخت
بْرد از همگان و رخ جانانـه خرید

** * *

در مذهب فقه دیدن یار خطاست
در مشرب عشق بوسه بر یار رواست
بنگر که میـــان منـزل و مسکن ما
این بعدمسافت ازکجا تا به کجاست

** * *

دانی که چرا جهان به کامم شده است
این سکّهٔ سرمدی به نامم شده است
عشقی که به حق بلای جانم شده بود
باصافی حق شراب جامم شده است

از فرصت این عمر دمی بیش نماند / از لذّت خـــردی ألمی بیش نماند
یا رب تو بگیر دســت من در پیری / کز کیف جوانیم کمی بیش نماند

** * *

گرگ آمده گلّه وپشیمان شده است / دیو آمده همره ندیمان شده است
این مکر خدا چه طرفـه ها می بافــد / کفر آمده و قرین ایمان شده است

** * *

هرکو سخنش به کفر دایر باشـــد / مسلم تو ندان ورا که کافر باشد
در شرع چنین بود ولی عالم شعر / در حیــطهٔ اختیار شاعـــر باشد

** * *

تا عشق مرا به یار دلـــبند رساند / آن یار مرا به فیـض لبخند رساند
در محفل غم غریو شادی بدمید / از حنظـل تلخ شربـت قند رساند

** * *

درشادی خود غمین ودرغم شاد / در بادبه بند ودرقفس چون بادم
به هرکه بـه دیوانگـیم می‌خنـــد / می خندم و از عقال عقل آزادم

** * *

از یار زبان نفهم خون گشت به جوش / از کودن بی خرد دل آمد به خروش
گویم که کر است گویدم باز بخوان / گویم که نر است گویدم بازبدوش

** * *

دل را بـه صفـای عـشق آبـــاد کنید / از قـــید غـــم زمانـــه آزاد کنید
مرده است دلی که خالی ازعشق وصفاست / با فاتـحـه ای روان او شـــاد کنید

** * *

تا میکده هست زندگی باید کـــرد / مأذنـــه هست بندگی باید کرد
تا می دود آهو به فرار از بر گرگ / برخیـز دلا دونـدگـی بایـد کرد

** * *

دیروز به غمزه بی قـرارم شـده‌ای / امروز به عشوه رشوه خوارم شده‌ای
با این نمط از رفاقتت نیست محال / فردا که رسد چو نیش مارم شده‌ای

** * *

ازدوست هرآنچه می‌رسد خوب ونکوست — جز خوب نیامده است ازمغز به پوست
ایـن جملـه ز عمـــق جان تراود جانا — از کوزه همان برون تراود که در اوست

** * *

هر روز در آرزوی دیـــدار توام — شب تا به طلوع صبح بیدار توام
جان در طبقی گذاشتم بهر حراج — تـا پیشکشت کنـم خریدار توام

** * *

عشقی که مرا نمود درمانده و ریش — پروانه نگشت از شررش زار و پریش
پروانه به گرد شمع خاموش نگشت — من بر لب خاموش زدم بوسهٔ خویش

** * *

۳-۱۷ عالم اشباه

عالم اشباه

از دولت عشق مست و دلشاد شدم — از قید غـــم زمانـه آزاد شدم
از عشق چنان به آب وآتش زده‌ام — کز خاک رهیده همره باد شدم

****

وقت است که سودای کرامات نهم — بگریزم و از عشـوه طامات رهم
چون مار برون ایم ا این جامهٔ ننگ — چون مور سلامی به خرابات دهم

****

درهردوجهان بوی ترامی‌جستم — در کون و مکان کوی ترا می جستم
در اینهٔ دل به عیان دیـدم دوش — در چهرهٔ خود روی تـرا می‌جستـم

****

افسار خودت به مردم پســت مده — دستار خودتت به لولی مست مده
لختی به خود آ و گردش عمرببین — این چند صباح عمر از دست مده

****

عمری به نماز قد بر افراشته ای — دستان به نیـــاز و نـــاله برداشته‌ای
این سینه که از نفاق انباشته ای — خونابهٔ خاری است که می‌کاشته‌ای

****

دانی که چرا جمله جـهان می گردد؟ — گیتی همه در سیر زمان می گردد؟
این چرخ فلک گردش یک جام می است — کز یار میـــن همـگان مـی گردد

****

این قدر بـرای دل مـــن نـــاز مکن — راز من و شـــیدایی مـــن باز مکن
بگذار به درد خویش سوزم تنـــها — دستان خودت به خونم انباز مکن

****

ازدوست به شطرنج چه مغلوب شدم — سرباز زدم به قلعـه مسلوب شدم
شاهانه مرا به کیـــش خود بـــرد ول — چون رخ بنمود مات محبوب شدم

٤-۱۷ وادی امثال

وادی امثال

برخیز دلا که وقت کار است امروز — لختی به خودآکه کار زاراست امروز
بـیهـــوده از این نـمد کلاهـــی نبری — هنـگام تلاش و پشتکار است امروز

****

بگریز ز هر سفیـه خـــرتـر ز الاغ — کز بی خردی گرفت بادی به دماغ
بیچاره میان اهل ده جای نداشت — از خانـهٔ کدخـدا همـی کرد سراغ

****

بیچاره کسی که در هوا و هوس است — بر باد خس است وگرد حلوا مگس است
تا چند به گوش او تو یاسیـن خوانـی — درخانه اگر کس است یک حرف بس است

****

با بازی زندگی نشو شـــاخ به شـــاخ — تا زهر نـگردد بـه تـو با نالـه و آخ

تکرارشکست سابقت سخت خطاست
مارت نگـزد دوبـار از یـک سوراخ

****

پرهیز نما زِهمره خوش خط وخال
کو می شکند چو دشمن از تو پر و بال
زنهار که از چاله به چاهی نشـوی
آخر سگ زرد می شود مثـل شغـال

****

بی فکر نکن عزم خودت جزمِ قرار
در کار بیندیـش و خـرد گیر به کار
هش دار که بی حساب راهی نروی
اول تو بکن چاه و سپـس دزد منار

****

از هر چه گریزی به سـرت می‌اید
وز هر چه شـوی دور، برت می اید
چون مار شوی مخفی اگر در سوراخ
چون پونـهٔ خودرو به درت می اید

****

بـر جربـزهٔ خـود اول کـار مناز
تا خویش مبازی این چنین اسب متاز
چون آخرشاهنامه همواره خوش است
ور بچّه نشـاشیده شبش هست دراز

****

ای یـار پـر از عیوب و آفـات و بـلا
هان تا نشـوی ز دیگـران عیب نما
یک دیگ به دیگ دیگری گفت:سیاه
سر داد سه پایه این ندا : صلّ علی

****

هر کس که بدوش گیرد از طاقت بیش
موری است گرفته سوسماری بر نیش
موشی است که خود ز روزنی راه نبرد
بیچاره کشیـده جارویی با دم خویش

****

از پیر مغان بگیر این طرفه سخـن
بر ریـشهٔ مهـر دیگـران تیشـه مـزن
گر لطف نمایدت کسی لطف نما
جایی که نمک خوری نمکدان مشکن

****

ای یار خردمنـد حکیـم و دانـا
بیـهوده مزن دست به کاری گذرا
بذری مفشان که برنچینی ثمرش
این گونه مکوب آب به هاون جانا

****

بیچاره دلی کو تک و تنها گـرد / افسرده و بی حاصل و میرا گردد
چون قطرهٔ تنهاکه بنایش به فناست / گر جمـع شود بسا که دریا گردد

****

تا چند به هر بهـانه بلـوا سـازی / هشدار شکیب از خودت وا سازی
در درد و بلا دوای دلها صبراست / گر صبر کنـی ز غوره حلوا سازی

****

خوشید نمانده در حصار شب تا / حق نیز نماند به ابد پشت حصار
گر بی گنهی به پای داری ببرنـد / اما سـر او نمی رود بر سر دار

****

هرکس که حساب کارو بارش شده پاک / شادان وخوش است زنده یادردل خاک
هرگاه حساب و دفتـرش بـاز کننـد / از واهمهٔ محاسب خبـره چـه بـاک

****

زنهار که کار بد سر اید بـه فـشل / بدکار به دل گرفته زانـوی خجل
هردست دهی پسُت دهندآخرکار / غافل مشو ای دل از مکافات عمل

****

در نقش بتر ز شـیر بی دم نبود / در نیش بتر ز نیش کژدم نبود
در درد بتر ز درد دندان تونیاب / هرچند بتر ز حرف مردم نبود

****

عصیان خدا صـفا ندارد به خدا / چون چوب خداصدانداردبه خدا
گردرزدنش نداردآهنگ شتاب / اما چو زنـد دوا نـدارد به خـدا

****

درحرمت اسرارخودت سخت بکوش / سرّ دگران ز فـرد نا اهـل بپوش
نا اهـل همیشـه گـوش تیـزی دارد / دیوارتوموش داردوآن هم گوش

****

آنـان که به بـازی زبـان می‌نازند / با حرف به عرض دیگران می‌تازند
هرقصه به وصف یک کلاغ آمده است / با سفـسطه ها چهـل کلاغش سازند

****

بر تیرک راستی نما خیمه به پا | جزراست مکن زبان خودراگویا
هرراست هم ازقضانشایدگفتن | دیدی تو شتر نگو که دیدم یـارا

****

هان تا نخوری فریب شیطان دژم | باور نکنی ز شاهدش قول و قسم
روزی ز خروس مدعی پرسیدند | درمحکمه:کیست شاهدت؟گفت دمم

****

بی رنج هوای گنج در دل منشان | بیهوده به یاد یار اشکی مفشان
داری تواگرهوای طاووس به سر | باید بـکشی جور ره هنـدستان

****

ناموس جهان است تلاش و حرکت | درسعی وتلاش این جهان کن شرکت
گر طالب لطف ایــزدی بسـم الله | از تــو حــرکت بایــد و از او بــرکت

****

آن روز که سهم بخت و اقبال رسید | بر جمله جهان رسید و بر من نرسید
گشتم چو کفن فروش یک فرد نمرد | چون نوبت من شد آسمان هم بتپید

****

با ارث پدر چه نغمه ها سر دادی | چون صبرنکردی همه از کف دادی
بربخت خودت لگدزدی اول کار | از هـول حلیـم تـوی دیــگ افتادی

****

این گردش عمردرد ورنج است وعذاب | با هر که نساخت سهم او گشته بر آب
تـا گـاو شــود بـه گله یک گوساله | بیچــاره دل مـــادر او گشتـه کبــاب

****

هرکاربه یک اراده می گرددجور | هر تار به یــک تــرانه اید به سرور
آشی که دو آشپز پزندش به یقین | گه بی نمک ایدبه عمل گاهی شور

****

یک پول سیاه اگـر ز دستـش لیزد | می‌قاپد و آبـروی خود می ریزد

دستش به طناب مفت هم گربرسد دارش کندوخودش به آن آویزد

****

ازدست لجوج دل شود غرقه به خون جان هم شودازلجاجتش غرق جنون
با هر کلکی ز در کنندش بیرون از پنجره بار دیگر اید به درون

****

گر در قد و بالاش ببینی شده ریز درعقل درشت آمده عرضش تومریز
این دانهٔ فلفل که بغایت ریزاست بشکن توببین چقدرتند است وچه تیز

****

چون بارکنی ثروت خود بیش از پیش هنگام حساب چون شوی زاروپریش؟
اندازهٔ وسع هر کسی تکلیفی است گر بام تو بیش است بود برفت بیش

****

در مزرع خیر اگر یکی شر شده است گل ها همه پژمرده و پرپر شده است
گر زود نجنبی شود این گله خراب از یک بز گر گله بز گر شده است

****

از باد صبا تا خبرش حاصل شد با آتش او سوز دلم زایل شد
اوچشمهٔ آب است ومن آغشته به خاک آب آمده و تیممم باطل شد

****

فرصت گذرد سریع چون ابر بهار بشتاب وغنیمت شمراین گشت وگذار
انگشت ندامت نگشاید گره ای سهراب که مرد نوشدارو به چه کار؟

****

گرتارشود زوهم و پودش زخیال در فرش شود باطل و در عرش محال
باطل شده روسیاه با تابش حق بگذشته زمستان و سیه مانده زغال

****

ازهاتف غیب می‌رسد بانگ نوید می تابد از اعماق دلم نور امید
خود را ز حصار نا امیدی برهان پایان شب سیاه گشته است سپید

****

از شیر حرام جز حرامی تو نبین / از بوتهٔ خار حب انگور نچین
فرزند پلنگ جز پلنگی نشود / نوزادهٔ گرگ گرگ گردد به یقین

****

آغاز عمل که نالهٔ وانفساست / پایان به یقین به ضجه و واویلاست
سیمای فلق طلایه دارشفق است / س‌الی که نکوست ازبهارش پیداست

****

زین روبه مکار دمی روی متاب / پوشانده هزار حقه در پشت نقاب
گنجشک کند رنگ و قناری دهدت / وزفرط زرنگی کره می‌گیردازآب

****

این شر که به پا کنی تو در روی زمین / دامی است نهاده پیش پایت به کمین
هرگز نتوان رهیدن از حاصل کار / خربوزه چو خوردی پی لرزش بنشین

****

این چند صباح زندگی تند متاز / چون سیب پس از هزار چرخ اید باز
دنیای هر آدمی دو روز است عزیز / روزی عسل است و روز دیگر چو پیاز

****

از عزت دیگران سخن سر دادن / به کز شرف خویش کلامی راندن
این فضل فروشی که کنی دربرما / انگار بود زیره به کرمان بردن

****

****

****

فصل هجدهم: اصفهون نصفی جهون

دوستانی که با این بنده آشنا هستند و اشعار فصیح مرا از نظر گذرانده اند از خواندن مثنوی زیر که کاملاً متفاوت است تعجب خواهند کرد. خاصه از آن رو که عفت کلام آنچنان که شأن یک معلم است در آن رعایت نشده است.

لازم به ذکر است، انگیزهٔ اصلی از سرودن این مثنوی علاوه بر تفنن در فنون شعر، پاسداشت فرهنگ عامه است. زبان مردم کوچه و بازار نیز هویتی دارد که هم از حیث زبانشناسی و هم از دیدگاه اسلامی ما حائز تأمل و توجه است. تجویز تلاوت قرآن با قرائت های گوناگون توسط نبی مکرم اسلام (ص) سندی بر این مدّعاست. و طبیعی است وقتی هدف ابراز زبان مردم و احیای الفاظ و اصطلاحاتی باشد که در گذر زمان مهجور و متروک می شود، از آن رو که چنین واژگانی ایینه فرهنگ بخشی از مردم است تقید به آداب و هنجارهای فرهیختگی با بنیان این حرکت در تضاد است، و کاربست عباراتی را که در سطحی بالاتر غیر اخلاقی می نماید توجیه می کند.

زمستان

۱۳۸۳

۱-۱۸ سپاسا ستایشی خدا

(با لهجه ی اصفهونی بوخونیند)

سپاسا ستایشی خدا

اسمی محبوبی خدایی مهربون — فکـرا ذکـــری دلسا وردی زبـون
یه زمونی یکّی بود یکّی نبـــود — غیری ذاتی کبـــریا هیشکی نبـود
کنزی مخفی گنجی بود ناپیدا — تکـــــا تنـها تـــو ای هستـی تنـــها
تا به لطفا رحمتـــش ارائه کرد — قرصی ماهش واشـــدا نظاره کرد
فلق از برقی رخش شکافته شد — شفق ازرنگی رخـــش گداختـه شد
جوشیدازچشمه یی ذاتی سرمدی — ماها خورشیدا فلک یکـی یکـــی
تو این منظومه یه توپّی فسقلـی — شد زیمینا شد سرایـــی زندگـــی
حیوونـاتـــا حـــشراتا مـــارا مـور — آفرید رو این زیمین کورورکورور
یکی شون که ناقلاتر ازهمه س — بشرس هرچی ازش بوگوی کمس
آدما با هم شدند چه جفتاجـور — چه تـمـدّنا که کردنـــد جوراپـور
هرجا یه تمدّنی شـــد سری پـا — یه دهی یه شهری شد انگش نمـا
یکی اصفهون شدا رو این زیمین — چه درخشید مثلی لعلی یه نگیـن
میونی شهری ما وا بقیه شـــون — اخـتلافس از زیمیـن تا آسمـــون
شعری خاقانی برا همشهریاش — هدیه شد گرچه که قابلی نـداش
بچه مرشد برو تا صفـا کونیم — دینـمونـا بـــه وطـــن ادا کونیـــم

۲-۱۸ گردشی تو شهری اصفهون

گردشی تو شهری اصفهون

شهری دلگشا و شادی اصـــفهون — که بشش لقب دادند نصف جهون
از قدیـم محفلـــی اولـــیا بـــودس — باغی دلهاش مملـو ازصفا بـــودس

اصفهون نصفی جهون فخری زمون
مردومش شیرین زبونا مهربون

ملتی روشنا با هوشا زرنگ
وقتی عاشقی همه مسّا ملنگ

آمپری ای کیوشون زدس بالا
رسیدس تاناقلوسی عرشی خدا

مطلبا قاپ می زنند توی هوا
چی چی ناقلا! چی چی مادامولا!

وختی جنگم همه مردی میدونند
شیکمی دشمناسفره ش می کونند

از قدیم اگر شنیده ی تو هنر
ایرونی بودس از عالم همه سر

جونی تو منظورشون اصفهونس
آخه اصفهون نمادی ایرونس

اصفهون تجلی گاهی هنرس
گنبذی مچداشم منورس

خاتمش ختمی همه قشنگی اس
مینیاتورش چه دل مشنگی اس

ازجمالی پلی خواجو چی بیگم؟
از کمالی عالی قاپو چی نگم؟

لبی رودخونه بیشین مثلی ببو
بخرا بخور تا داغس یه لبو

صپّا اینجا آدما لول می زنند
پیره مردا پیره زن وول می زنند

از درازی بیلقا از کوتولو
ساحلی رودخونه راگز می کونند
چربیا با عرق آب پز می‌کونند

بعدشم میرند سری حلیم عدس
رو سری پل سردا بیگیر بالا
کفترا چه ول می گردند تو هوا

جیک جیکی گنجیشکا قارقاری کلاغ
می اندازد آدما یادی کوچه باغ

هرچی این پاینیا پارو می زنند
اونا هم پشتکا وارو می زنند

یکی شون اسهال گرفته بود نگو!
یه بابایی کرده بود هشتپلکو

بیا تو چارباغی ما ببین چی اس؟
تا بوگوی شانزه لیزه کشکی کی اس

مشتامال شده ی حمومی قرچقه؟
اسّخون میدد صدایی جقجقه

دیرورفتم یه سری چارسوکوچیک
چه شدس تازگیا پر از بوتیک!

رو سیاسه پل که مردوم را میرند
همه گل می گندا بلبل میشنفند

این یکی دسش تو دسی آباجی
اون یکی سرش تولاکی خامباجی

یکیشون رفتس تو کوکی خوشگلا
یکی شون تخمه شیکسس این هوا

اونی که روپلی خواجووایسادس
کمرش راس راسی ورقلمبیدس

همه مثلی گمبی گل سرخاسیفید فقـط انـــگار مـــنا سبزه آفریـد
با خودم میگم که: قلبد سیفیدس انـدی نـا امیـــدی آخر امیدس
قیمتی سیفید سیفید: به صد تومن قیمتی سرخا سیفید: سیصد تومـن
قیمتی سبزه عزیزی مـــن بالاس نرخی سبزه بیشتر ازاونسی طلاس

۳-۱۸ بازیای دورانی بچّگی

بازیای دورانی بچّگی

قدیما چه عالمـی داشتـه بودیـم بچچگی چندی ما گل کاشته بودیم
یادمـس همیشـه پشتـی تاپوچـی سر می ذاشتیم بکونیم سردکوچی
گولی بازی حرفه مون بودطولی سال باگولی گشت می زدیم بردتو مال
از درخت بالا می رفتیم تو یه باغ تا در آریم از سـرش تخمی کلاغ
کلاغا نوک می زدنـد هزار هزار ما همه داد می زدیـم هوار هـوار
یه دومشت گندوم می ریختیم روزمین می نشسسیم یه کنـاری تو کمیـن
وقتی گنجیشکا می اومـدند جلو می کشیـدیـم نخـی غربـالا یهـو
تا کبابشون می کرد عمّـه ربـاب دلی ما هم براشـون می شد کباب
بازی کردیـــم او روزا با ترتری نه مثالـی بچـه مـون با آتـاری
ترتـری می تّریـدا مـا دنبـالش تا هلاک شـیما بیفتیـم رو بالـش
دوتاخرمگس می کردیم مانشون چوبی کبریت می زدیم تومشکشون
خرمگس هوا می کردیم بایه نخ مثی بادبـاک یا مثـلی یـه ملـخ
کیفی پول رامامی بسسیم بایه کش می گرفتیم پشتی یه دیـوار سرش
تا یه کیفی پول می دید یه بیـــنوا کسیـا نیمـی دیـد اون دورا ورا
دس می کردکه وردارد می دیدکه نیس راسی راسّی جا ترسسا بچه نیـس!

۱۸-٤ گذری زمون تو اصفهون

گذری زمون تو اصفهون

اصفهـــون چه افتخـاراتی دارد — خاکی این خطّه چه خیراتی دارد!
لبی آبی رودخونه یه دم بیشین — عکـسی خاطراتشا یه کـم بیبیـــن
هنـــرا معرفتـــی که شـــد پدید — دس به دس گشت تابه دسّی مارسید
چـه بزرگونـی اصیـلا با نســب — چه هنـــرورونی بـــا ذوقـــا ادب
از کمالا از جمـالا از صغیـــــر — از نشاطا از سروشی خوش ضمیـر
دلی من نوید از اینـده میـــدد — خبر از یه نســلی سرزنـــده میـدد
امرزوم میونی این نسلی جدید — چـه زیادنـــد جوونایـی پر امیـــد
جوونا قدری ای ارثا میدوننـد — نونی گندوما حـروم نیمی کوننـد

۱۸-۵ باغ وحشی شهداری اصفهون

باغ وحشی شهداری اصفهون

روزا جمعه کوه صفه قیامتـــس — آخه کوه عـــلامتـــی سلامتـــس
زنا مردا می کونن کفشـــا کالا — میرن از سینه کشـــش تا اون بـــالا
میدونی اون بالاچی قس میکونند؟ — یه نسیمی سحری حس می‌کونند
هرکی غبراقس تا کله کوه میرد — هرکی اوراقـس ای پاینـا میشینـد
یـــا میـــرد از قفسایـــی میله‌ای — می بیند یه چنـتا شیـری شیـره‌ای
اصفهون که سمبلی زرنگـی‌اس — شیوه ای شهداریشم ای رنگی‌اس
از ای ور شیره یی ما را می‌کشد — از او ور شیره سـری ما می‌کشـــد
قفســـی شیـــرم ای دوره زمـــونه — شدس انگار مثی شیره کش خونه

۱۸-٦ شهری من : رهنون

شهری من : رهنون

رهنونی تازگیا شهری شـــده‌س — باتیپی‌های کلاس همشهری شده‌س
تومونی دویتا هـشتس رو زمیـــن — شلواری جیـــن می‌پـوشد بیا ببیین
تومونـی دویتا پاچـــه ای گشـــاد — چقـــده قـری کمر به اون می داد!
ورجه ورجه توش میکرد به چابکی — کسی هم نیمی دیدش تو تاریکی
حالا این شلواری جین انگش نماس — خـشتکش تنگسا فریـــادش هواس
رهنونی قبلنـــا که دهاتـــی بـــود — قاتقـــش نونـــا پنیـــرا چایـــی بـــود
دیگه شهری شدس اسنک می خورد — سوسیسا کالباسا بیفتک می‌خورد
قدیماکه بیل می زدیه صپ تاشب — ازمریضی می شناخت یه لرزا تب
اما حالا شدس آماجـــی فشـــار — گیری صدتا دردی کوفتا زهرمار
بزی چی غصّه نخور باهار میـــاد — کدوا کمبیزه وا خیـــار میـــــاد
نیمی خـــــام برا ولاتـــم بزنـــــم — نمکی رو زخمـــی روحم بپاشـم
هم ولاتی! بیا اهلـی کار بشیـــم — ماشین از راه اومدس سوار بشیم
غمی وا حسرتی اون روزا بسس — دردا رنـــجی امروزا فردا بســس
زندگی امید میخادا عشـــقا شور — گفتنی شکری خدا کورورکورور

۱۸-۷ سوغاتی اصفهون

سوغاتی اصفهون

از تو تیمچـــا بازاری قیـصریـــه — یه تیتـــیش بخـر برایـــی زریـــه
یه بلیزی چیت برایی سوگلـــی — بخر از حجره یی حاجی ممدلی

از خریدی گز ما غافـــل نشـــو / دس بکون توجیبا دس خالی نرو
بخور از سوغاتی ما گز انگبـین / دیگه منـت نکـش از سکنـجبین
گزی اصفهون اگرخورده باشی / میـدی باقلـــوایـــی یزدا ببوشـــی
یه چیزی داریم به اسمی پولـکی / که به سوونی حج حسین می‌گد: زکی
بذا دهنت یه دو تا از این پـولک / بازی کن یه دس دودس الک دولک
نیمی خییم که بخوریه چای نبات / موتورد کار بکـوند مثلـــی فیـات
اگه گشندس وخـی بـــرو بیـــگیر / یه دو دس بریونی باماسـا موسیـر
یه پیاز وردارا بوکّو روش نتـرس / نونی چربا بـــخورا دوغی کرفس
صپّی جمعا دری دکّـــه مژدبـــای / بو حلیم میـدد به مردوم یه صفای
یه بار امتحان کن آبگوشتی حلیم / بوگو رستم! تو کوجای مچ بندازیم ؟
وختی فارغ شدی از بخور بخـور / قاچ بزن هنـــدونه را شتـــر شتـــر

۱۸-۸ فرهنگ خانواده‌یی اصفهونی

یی اصفهونی‌فرهنگ خانواده

قدیما تو شهـــری ما هر نفـــرش / یه دوجین بچّه میخاس دوراورش
از سرا کـولی بـــابـــا بالا بـــــرند / زیری کرسی بیشینندا پیف کونند
شکمی نخری شده س کاکول زری / دختـــری تـه تاقـــاری موفرفری
اقدسی! دس نزن اصغری ! خفه ! / زری! گم شو احمـدی! بذار کپه
اکبری! برو سری جـاد بتـمرگ / بگومی! انقدرنکون باکسی جنگ
جزی جیگر بزنی اوی معصومه! / ورپری بیفتی آبی رودخـــونه.....
توحیاطی که می گفتیم بش«خرند» / یه سه چارتا گاوســـا باقی خرند
اما حالا کی خرند دارد سـراغ ؟ / یـــه آپارتمـــانسا دوتّـــــا اتـــاق
دیگه امرو بچه دوتّاش هوسس / یکیشم کمس یکا نصفی بـسس
اسمی اوّلی چه عالـــــی: آتـــیلا! / اگه دوّمـــــی بیاد اونـــم: ژیـــلا!
هرچی اسمی داغونس فراوونس / تویی دسّاد «أوه»جایی صابونس

او روزا مهریـــه بود شـالا کـــلا
غیری مهر السنه بیس مثقال طلا
این روزا بایدکه«تخم»داشته باشین
ت:تیلیفون خ:خونه میمم:ماشین

۹-۱۸ لهجه‌یی اصفهون

یی اصفهون‌لهجه

این زبون برگی چغنـــدر نیسّـا !
همه عالم تو کوجا داری نشون
لهجه یی شیرینی اصفهونـی ما
لهجه یی اصـفهونـــس ای وللا!
حسنی دو ساعتس که اومدس
مثی قنـــدس پیشی باقـــی زبونا!
سواری مرسدسی باباش شدس
یه پول اسـسدسا بیرون پریدس
خوردسا میگدای ماسساترشس
رفتساماس اســدس سرکشیدس
قصه یی حسینی کرد یه قصصس
اذیت به حضرت عباس کارشس
اگه یه اصفهونی گف: «موریه!
معنی این جمله اینس که مرتضای!
به یه اصفهونی گفتند عموجون
چند تامیوه رابوگوکه هرکدوم
گفت انارس و توتی فرنگـــیس
اصفهونـی وقتـی اس اس مـی کونـد
عوضـش تهرونـی فس فس می کونـد
جنگی اول یادمس : اون قدیـما
یه بـــچا شد اسیـــری انگیلیســـــا
تاروقلبش یه گوشی هشته بودند
نفسش آسکی هس هس می‌کونـد
نبضشم می زنداس اس می کون‌د
اس اسس! جاسوسی رایشی سومس!
صدا قلبـشم میگد تاپـــس تاپـــس
بیچاره نه رایشی سوم دیـده بـود
تو نگو وقتی که اس اس می‌کونـد

۱۸-۱۰ لفظ قلم حرف زدن یک اصفهونی

لفظ قلم حرف زدن یک اصفهونی

مثی اسـّخون تو کاچـی یا حلیـم
شده بود عینی قوطی بیگیرابیشون
از چاکـا از چـیویلش فر بیریزد
که پـیاز ده نار و پـه نار چندس
آبیگد آتیش تو جوندبی گیرد
یخ کنی مثلی یه دیـــگی فرنی
انقذه قمپزی کشکی در نکون

۱۸-۱۱ مقایسه‌یی ارگی کریمخانی شیراز با منارجنبونی اصفهون

مقایسه‌یی ارگی کریمخانی شیراز با منارجنبونی اصفهون

فالگیرنـدا فـالی حافـظ میگیرنـد
انگاری گول می زنندیه مشت بچه!

اما انگار بعضی شون خیلی خلند
یزا شـون سه پلـــه بدتر از خرنـد
صدتا باغی گل داریم همّه رقـم
اگه لوس شیندمامنارنشون میدیم
اون مناری دومم پیـش کشـدون
همه دونـا ما گذاشتیـم سری کار
تا منـــاری مـــا را هی بجنبـونند

۱۲-۱۸ بخلی اصفهونی‌ها

بخلی اصفهونی‌ها

نه کلک تو کاری اصفهونی اس
نه کالا سرش گذشتس هیچکس

فقطا میگنـــد یه کـــم زن ذلیلـس
زبونم لال همچـــی یخته بخیلس

میگداین مالس نه جونس داداجون
که بشد آسون دادش به اینـا اون

شنیده ی اصفوونیا ترجیح میدند
قبلی ظهر جون به جون آفرین بدند؟

چون میگند یه دس ناهارم یه دسس
بذار این پول بومونـد ما را بسس

مثلا گای یکیشون چیـطـو بشـــد
آبخـــواد به مالش آتیـــش بزنـــد

بدمیگد اوی نیمی فرماین خونه مون؟
تا بوگوی نه والا جونی ننه دون

هم ولاتی وقتی خواس چیز بخرد
صـد دفه بازارا را گـــز میکونـــد

یه رفیقام رفتـه بود چاربـــاغ بـــالا
کت و شلوار بخـرد با یه کـــــلا

یاروبش گفته بود این یه دست لباس
شصت هزار تومن میشد بی کما کاس

گفته بود:پولس نه گوشتی قربونی!
ممکنس باسی تومن صافش کنی؟

یارو گفته بود که بشکـــــن سرَما
اما نشـکن جونـــی بچّـــد نرخما

چون توهمشهری نه شص نه سی بدو
چل هزار تـــومن بده وردار بـرو

رفیقم گفته بود از این چـــل تومن
بیست تومن میدم نه حرفی تونه من

یارو جوش آورده بود که نالوطـی
مفتـی وردار. نشـد اعصابم قاطی

تاشنفت مفتی میددچی گفته بود ؟
گفتـه بود دوتا بده! بـــرم به رود!

مـو دماغی کاسبی چلفتـــی شد
سردا درد نیارم تو شـــهـــری ما
همه جور آدم میشد جست بخدا

۱۸-۱۳ زرنگی زنهایی اصفهونی

زرنگی زنهایی اصفهونی

یه رفیق دارم ننه ش اهلی دلـــس — چشی خارابردری چه خوشگلس
سالی چن بار که میرد امام رضـــا — می برد بـــرا خودش قوتـــا غـــذا
میگیرد یه بخچه نون رنگاوارنگ — نونا سبـــزیا پنیر خیلـــی قشنـــگ!
دری هر کافه می‌رسد رو یه میز — بخچه را پهن می کوند چه تندوتیز
بیچـاره گارسـونیـــه میـــرد جلـــو — بش میگد:چیزی نیمیخای ازین منو؟
ننه جون میگد: به قروبنـد بچـــام — شالا پیـر شی! دوتا پر پیاز میخام!

۱۸-۱٤ انجمنی زن ذلیلایی اصفهون

انجمنی زن ذلیلایی اصفهون

یه ما یش یه جلبی یه قطعه عکس — گرف از من با هزارتا بنـدا بـــس
هرچی گفتم براچی عکسا میخای — گف که باش تواین خماری تا بزای
چن روبعدش دادبمن یه کارتی شیک — پرسی خشکش میکردتیلیک تیلیک
عکسما رو کارت که دیدم بالیدم — اما وقتـــی کارتا خونـــدم نالیـــدم
کارتی عضویتی تیمی بی‌کســون — مجمـــعی زن ذلیلایـــی اصفهـون
وقتی پرونـــده منا خـونده بودنـــد — به من امتـــیازی صد داده بودند!
چون تو منزل رفتا رو کاری منس — ضفتا رفتا شستا شو باری منـــس
سبزی پاک کردنا شسّـــنم بـا مـن — سفره جمع کردنا روفتنم با مـــن
خانوم هم بسکی نظارت می‌کوند — هی مناغرقی خجالت می‌کوند!

۱۸-۱۵ رازداری پیرزن‌هایی اصفهونی

رازداری پیرزن‌هایی اصفهونی

راس راسی مردومی تیزی اصفهون — چه زرنـــگند همشون پیرا جوون
زنی اصفهونی چنـــدی خانومـــس — چی چی صرفه جوواخیلی آرومس
وقتی ام خواس بـذارد ســـرد کالا — قر میـادا می ذارد طاخچـــه بـــالا
می شناسم یه پیره زن محلـــه نـــو — از آسوشـــیتدپرس زدس جلـــــو
اگه خواسّی یه خبر با آبـا تـــــاب — زودی منتشر بشد مث فوتی آب
بش بوگو این خبرا که بد میـــدم — نکوند به کس بوگوی بخور قسم
وقتی گفتی دیگـه باکد نبـــاشـــد — دیگـه بی بی سـی ملاکـــد نباشد

۱۸-۱۶ زرنگی مرده‌های اصفهونی

زرنگی مرده‌های اصفهونی

راس راسی مردومی تیزی اصفهون — چه زرنگندزنده شونامرده شون
یه بابای ارمنی تازه مـــرده بـــود — صلیبش تو سر و گردنش نبـــود
فکر می کردندبیچاره مسلمونس — تو ولاتی غربت اینجا مهمونـس
سـری دستا بـا سلـــوم و صـلوات — اونا بـــردند طرفی تخت پولات
مرده شورکه فهمید این مسیحیس، —)
آسّکی ورداش گذشتش تویه گور — با کتا شـلوارا وضعـــی جفتاجـور
بعدی چن وقت از زمون مردنـــش — موسیـــو اومده بـود خوابی زنش
زنیکـه پرسیـده بـود از حالـی اون — میـونی مسلمونـــا احوالـــی اون
گفته بود نگـو که بیـــچاره شـــدم — بعـدی مردن راسّی آواره شـــدم
میـــدا دوراورم قال مـــی‌کونـــن — یه چیزای میگنداجنجال می‌کونند

صب به صب مشت می زنن پشتی دیوار / که وخی یالا برو زود ســری کار
می دونی ما همه هسّیم لختا عــور / این فقط تویی باوضعی جفتاجور
برو از سنگکی چن تا نـون بیگیــر / کوپون اعلام کرده اندکوپون بیگیر

۱۸-۱۷ قرض الحسنه‌هایی خیابونی جی

قرض الحسنه‌هایی خیابونی جی

یه خیابون ما داریم به اسمی جــی / همه میشناسندش حتی سکینه ی
بجــا دانشگــاه ها وا دانشــکدا / شده بود زایشگاه قرض الحسنـا
بالا رفتند مثی قارچــا مثی قــوچ / سلفیدند ما را وا کردند قاراقوچ
احمدی کلّا غولوم یه وام میخواس / براخارسوش بخرد یه دس لباس
هی می رفت تانافی جی باطی الارض / تا به صـندوق برسد با ترسا لـرز
تازه فهمید جـا ترسسا بچــه نیــس / حتی وقتی بچه هس ماماچه نیس

۱۸-۱۸ خرابکاری عابدی اصفهونی

خرابکاری عابدی اصفهونی

قدیما داشت اصفهون یه عابدی / چه خداپرســـــیا چه زاهدی
کرده بود یه عمر عــبادتی خدا / روزا روزه بود شــبا غرقی دعا
شیطونه دید که حریفش نیمیشد / کشکی کشکی کتلی بش نیمیدد
گف میباس یه دم توکوکش بیشینم / یه خــــرابی تو سلوکش ببینـم
دید میگـد خدا به فضــلا رحمتد / با ما تاکن نـه با عقـلا حکمتــد
اونکه چن وخ دس ازعابد شسسه بود / آخرش سوراخ دعاراجسسه بود
برا اینکه وا کوند راه تــو دلــش / چنتا هندونه گذوشت لا بغلـش
گفت الهی قربونی جــدّد بــرم / که زده ی زیر پلی دینــارا درم

با این زهدا علما تقــوا که داری / دیگه از قضـا بلا غـــم نــداری
چرا هی میگوی با فضلا رحمتد / با ما تا کن نه با عــدلا حکمتـد
اگه طبقی عدلا داد عمل کوند / قدرا ارزشی تو راخوب میدوند
انقذه وتـــوتـــه کرد او نابــکار / دودره ش کرداگذاشتش یه کنار
ازو شب عابد دعا کرد تو نمـاز / که اگر میخـــــای با عدلد بنواز
بجــا عاملنــا بفضلـک روســیـا / می گف عاملــنا بعدلک آخدا!
ش‌نیدم یه رندی دیده بود به خواب / عابــدا بردند به پـا میزی حساب
دو ملک کشون کشون یه تیری برق / تو دلش کردند مثی کبابی برگ
دربدر داد می زد این چه عدلی اس؟ / یکی نیس بیگدای تیرچه نقلی اس؟
گفتنش اون چوبی کبریت که یه رو / کردی تو شیکمی یه مگس فرو
شد براد یه تیری برق بازم کمس / مثَلــی قضا با عـدلا داد اینـــس

۱۹-۱۸ وسوسهٔ شیطون

وسوسهٔ شیطون

پس ببین عزیزی من غـــرّه نشــو / دسی شیـطون مثی یه بـــرّه نشـــو
خطری شیطونا دســـی کم نگیــر / باسه سوت گشته ی توچنگی اون اسیر
بعدی مردن که حسابد می رسند / اون کتابـی که تو دسساد میذارند
اون کتاب (باز شـــود دیده شـود
هی نگو نمرهٔ دینی من بیـــس اس
نگوذکری حق میگم کرورکرور / زبوند میگد دروغ چه جورواجور
یه بابای خواب دیده بود که شیطونه
بعضیا نازک و بعضی هم زمخت
رف جلو پرسید : کوجا باعجله؟
پرسید این طنابا مالی چی چی اس؟

پرسیداین نخ قرقرامالی کی اس؟ گف کمندی جوونایی رپی اس
پرسید از یه زنجیری سفتا قطور
وقتی پرسید مالی من پس کدومس
تو مریدی سینه چاکی خودمی
برا تو مکری منم نیازی نیس

۱۸-۲۰ تماسی اینترنتی با سعدی و مبهوت شدنش از شاعری من

تماسی اینترنتی با سعدی و مبهوت شدنش از شاعری من

یادمس یه بار با لپ تاب از خونه وصل شدم به سایتی مرده شور خونه
مرده شور که مرده شورش ببرد داش می کرد با مرده ها داداستد
وبلاگی تخته پولاتا چک می‌کرد باغی رضوانا بشش کنکت می‌کرد
با هزار دقمسه رفتم رو خطش تا تونسّم بکونم یه بار چتش
گفتمش یه ای دی از سعدی بده باش میخام چت کونم ازسایتی سده
آخرش گرفتم ای دی سعدیا همو که شعرش دارد برو بیا
تا که یک غزل براش کردم أتچ سری جاش خشکیدمثی چوبی ملچ

۱۸-۲۱ هوسی شعری آبگوشتی و ختمی ماجرا

هوسی شعری آبگوشتی و ختمی ماجرا

مرغی اشعاری فصیحی من کپس تو نمیری غزلام توپّی توپس
فقط این شعرم یه کم چوله شدس از فصاحتش کجا کوله شدس
اگه شعرم این بار آبگوشتی شدس هوسی آبگوشت کی گفتس که بدس؟

اگه خـاقـانـــی اسیـــری هوسـس
می دوندچون هوسس یه باربسس

قصدم این بود که بااین شعری جفنگ
بیبـینم یه خنده رو لبـــاد قشنـگ

زنـی مـن میگـد تـــو خیـلی علافی
ای جفنگیات چی اس هی می بافی؟

فکری نون کن آخه آبس خربوزه
شعرا شـــاعری سرابـــس امـروزه

از گـروه یه چنتـــا داوری بیگـیـر
با پولـش بخـــر یـه نیـم کیلو پنیر

آخـه خاقانـی مگـر دل نـــدارد؟
اما این زن مـگـه آروم میـذارد؟

بسکی هی فلسفه خوندم پکیدم
چقـــذه مغلـطه بافتـــم؟ تکیـدم

سری جدّد بذا یخته حال کونیم
با جفنگیات یه قدری قال کونیم

شعری خاقانیـــا وصفی اصفهون
نیمیشد تمـــوم تو این دوره زمون

تو خونه اگر کسس یه حرف بسس
چون زنم داد می زنـد هوا پسس

حج خانم!از ترسی تو دارم می‌زام
ل‌نگه کفشا جلدی خیس کن تابیام

قصه یی قشنگی ما بـه سـر رسید
کلاغـــه بازم به خونـــه ش نرسید

فصل نوزدهم: ترنّم وحی (ترجمه منظوم سوره های جزء سی ام قرآن کریم)

۱-۱۹ مقدمه سراینده:

انتشار این کار علمی ادبی با سه هدف زیر قابل توجیه است:

۱. **نشر معارف قرآنی** با تکیه بر صبغهٔ هنری؛

۲. **تنظیم مسابقه ویژهٔ قرآنی** به شکل توزیع این ترجمه بین داوطلبان و سپس تنظیم امتحان کتبی با ارائه برخی ابیات ، که داوطلب باید ایه قرآنی مربوط به آن بیت را یا بصورت تشریحی یا با انتخاب گزینه صحیح از بین چهارگزینه تعیین کند.

۳. **انتشار این متن به عنوان کتاب کمک درسی** برای گرایش مترجمی زبان عربی که هم در مقطع کارشناسی و هم مقطع کارشناسی ارشد درس ترجمه متون دینی و نقد ترجمه دارند.

توضیحاتی در مورد این ترجمه:

- **دقت در ترجمه** و مراعات امانت متن قرآنی به نظر بنده در این ترجمه بیشتر از ترجمه های مشابه است. و این قابل اثبات است.
- **تنوع اوزان در سوره های مختلف:** تفسیر صفی که تفسیر منظوم قرآن توسط صفی علیشاه است در بحر رمل (فعلاتن فعلاتن فاعلن مانند مثنوی مولانا) و ترجمه منظوم آقای امید مجد در بحر متقارب (فعولن فعولن فعولن فعول مانند شاهنماه فردوسی) سروده شده و کل قرآن یک دست شده است. در حالی که سوره های مکی و مدنی قرآن و هر سوره قرآن برای خود از ایقاع خاصی برخوردار

است. در این اثر برای ارائهٔ این تنوع برای هر سوره بحر خاصی انتخاب شده، و این رویکرد جذابیت بیشتری به آن بخشیده است.

- تناسب وزن شعری با آهنگ سوره: در بیشتر سوره ها کوشیده ام بحر انتخابی با آن سوره تناسب داشته باشد. مثلا سوره توحید با قل هو الله احد بر وزن فاعلاتن فعلن (بحر رمل) آغاز شده و بنده هم همین بحر را برگزیده‌ام. ضمن این که حرف روی در فواصل این سوره حرف دال است که بنده هم همان را برگزیده‌ام:

(گو که آن مولا یکی است نیست در ذاتش عدد)

یا سوره کوثر با حرف روی (راء) و با همان وزن : إنا أعطیناک الکوثر: فعلن فعلن فعلن فعلن: بحر متدارک یا دقّ الناقوس:

(یارا ما دادیمت کوثر برپا به نماز ای پیغمبر)

- **فراوانی ارزش های بلاغی:** که به دلیل سالها تدریس بلاغت و بدیع حاصل شده است. به عنوان نمونه ترجمهٔ سورهٔ غاشیه در قالب ذوبحرین آمده و همهٔ ابیات آن در دو دستگاه زیر قابل قرائت است:

۱. بحر رجز: مفتعلن مفتعلن فاعلنمانند: آن که تغیر نپذیرد تویی
۲. و بحر رمل: فاعلاتن فاعلاتن فاعلنمانند: بشنو از نی چون حکایت می کند

(قصّهٔ آن غاشیه آمد ترا؟ کان همه پوشاند و امضا کند؟)

***ملاحظه:**

در سوره های مختلف قرآن کریم ایهٔ شریف بسم الله الرحمن الرحیم را گرچه به ظاهر مکرر است، به گونه های مختلف برگردانده ام. توجیه فنی این کار این است هر سوره وزن خاص خود را دارد که با اوزان سایر سوره ها متفاوت است و در عمل مجبور به چنین کاری شده ام، اما توجیه بلاغی معناشناختی آن این است که بر اساس نظر حضرت امام خمینی – روحی فداه – جار و مجرور در ایهٔ بسمله متعلق به ایه پس از آن در هر سوره است، و بنابر این بسمله های به ظاهر تکراری قرآن هر یک به مقتضای حال هر سوره در برگیرندهٔ پیام های مختلف است.

دستمایهٔ کار ادبی بنده در ترجمهٔ منظوم قرآن:

- تدریس دروس تفسیر قرآن در دو دهه در مقاطع مختلف در دانشگاه اصفهان

- تألیف کتاب عروض الخلیل بن أحمد الفراهیدی فی الأدبین العربی والفارسی به درخواست وزیر آموزش و پرورش عمان و انتشار و برگزاری جشن رونمایی آن در مسقط
- تخصص نظری در گرایش ترجمه عربی به فارسی و تدریس دروس ترجمهٔ کارشناسی ارشد.
- تخصص عملی در ترجمه عربی به فارسی با عضویت در شورای کارشناسان بزرگترین مجموعه مترجمین جهان عرب

۱۹-۲ سورهٔ حمد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ (۱)	به نام نکوی خدای جهان	که بخشنده است و بسی مهربان
الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ (۲) الرَّحْمَنِ	ستایش فقط درخور ذات اوست	که گردد به گردش جهان‌ها روان
الرَّحِيمِ (۳) مَالِک يوْمِ الدِّينِ (٤) اياک	هرآنچیز رحمان فروآفرید	رحیمش فراآورد بی گمان
نَعْبُدُ وَاياک نَسْتَعِينُ (٥) اهْدِنَا الصِّرَاطَ	به روز جزا مالک است آن ملک	که خوبان خوشند و بدان در فغان
الْمُسْتَقِيمَ (٦) صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ	خدایا ترا می‌پرستیم و بس	کمک از تو خواهیم از عمق جان
عَلَيهِمْ غَيرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيهِمْ وَلَا	تو ما را هدایت نما راه راست	که بس ره که بی ره بود در نهان
الضَّالِّينَ (۷)	ره آن کسانی که دادی نعیم	نه مغضوب ها و نه گم گشتگان

۱۹-۳ سورهٔ الشرح

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	با نام نیک نیر نورانی	کز رحمتش جهان شده رحمانی
أَلَمْ نَشْرَحْ لَک صَدْرَک (۱)	ایا دل نزار تو نگشودیم؟	تا بینی آن لطایف پنهانی
وَوَضَعْنَا عَنْک وِزْرَک (۲) الَّذِی	آن بار را که پشت تو را بشکست	برداشتیم تا چشی آسانی
أَنْقَضَ ظَهْرَک (۳) وَرَفَعْنَا لَک	بردیم نام نیک ترا بالا	در عرش و فرش و سفلی و علوانی
ذِكرَک (٤) فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يسْرًا	آسانیت نصیب نگردد	با کار سخت و همّت روحانی
(٥) إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يسْرًا (٦) فَإِذَا	خواهی اگر رسید به آسانی	باید که تن به کار برنجانی
فَرَغْتَ فَانْصَبْ (۷) وَإِلَى رَبِّک	هر دم ز کار پیش شدی فارغ	کاری دگر نما که نه وامانی
فَارْغَبْ (۸)	رغبت نما به مالک و مولایت	این رغبت است رحمت ربّانی

۱۹-٤ سورهٔ التین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ — نام آن معبود یکتای علیم — هم به رحمان جلوه کرد و هم رحیم
وَالتِّينِ وَالزَّيْتُونِ (۱) وَطُورِ سِينِينَ — هم بر آن انجیر و بر زیتون قسم — هم به کوه طور سینای عظیم
(۲) وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ (۳) لَقَدْ — زان سپس سوگند بر شهر امین — در پناه امن آن حی قدیم
خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ — کآدمی را آفریدیم این چنین: — بهترین خلق خداوند قویم
(٤) ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ (٥) — لیکن او را بازگردانیده ایم — در صف پایین ترین حدّ جحیم
إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ — غیر از آنانی که باور کرده حقّ — گشته در هر کار خیرافزا سهیم
فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ (٦) فَمَا — مزد بی منّت بود پاداششان — بهترین مزد خداوند کریم
يُكَذِّبُكَ بَعْدُ بِالدِّينِ (۷) أَلَيْسَ اللَّهُ — پس چرا دین را بپنداری دروغ — بعد از این حجّت که ما برگفته ایم
بِأَحْكَمِ الْحَاكِمِينَ (۸) — در میان داوران ایا نبد — بهترین حاکم دامند حکیم؟

۱۹-۵ سورهٔ قدر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ — با نوای نام آن خلاق دهر — آن که مهرش درنوردد برّ و بحر
إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ (۱) — در شب قدرش فرود آورده‌ایم — تو چه دانی قدر آن باشد چقدر؟
وَمَا أَدْرَاكَ مَا لَيْلَةُ الْقَدْرِ (۲) — برتر است این شب ز هشتاد و سه سال — چون ملائک نورتابندش چو بدر
لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ (۳) — اذن حق گیرند و با روح آمدند — تا کنند آن کو خدا کرده است امر
تَنَزَّلُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ فِيهَا بِإِذْنِ رَبِّهِمْ مِنْ كُلِّ أَمْرٍ (٤) — می‌دهندت مژده کاین شب شد سلام — با سلام آن را سحر کن تا به فجر
سَلَامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ (٥)

۱۹-٦ سورهٔ البینهٔ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ — به نام خداوند فرّخ لقا — که مهرش فزون است و بی انتها
لَمْ يَكُنِ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ — در آغاز کفّار اهل کتاب — نبودند از قوم مشرک جدا
وَالْمُشْرِكِينَ مُنْفَكِّينَ حَتَّى تَأْتِيَهُمُ الْبَيِّنَةُ — که تا آمد این قوم را ایتی — رسولی فرستاده‌ای از خدا

(۱) رَسُولٌ مِنَ اللَّهِ یتْلُو صُحُفًا مُطَهَّرَةً
(۲) فِیهَا کتُبٌ قَیمَةٌ (۳) وَمَا تَفَرَّقَ
الَّذِینَ أُوتُوا الْکتَابَ إِلَّا مِنْ بَعْدِ مَا
جَاءَتْهُمُ الْبَینَةُ (٤) وَمَا أُمِرُوا إِلَّا
لِیعْبُدُوا اللَّهَ مُخْلِصِینَ لَهُ الدِّینَ حُنَفَاءَ
وَیقِیمُوا الصَّلَاةَ وَیؤْتُوا الزَّکاةَ وَذَلِک
دِینُ الْقَیمَةِ (٥) إِنَّ الَّذِینَ کفَرُوا مِنْ
أَهْلِ الْکتَابِ وَالْمُشْرِکینَ فِی نَارِ جَهَنَّمَ
خَالِدِینَ فِیهَا أُولَئِک هُمْ شَرُّ الْبَرِیةِ (٦)
إِنَّ الَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ
أُولَئِک هُمْ خَیرُ الْبَرِیةِ (۷) جَزَاؤُهُمْ
عِنْدَ رَبِّهِمْ جَنَّاتُ عَدْنٍ تَجْرِی مِنْ
تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِینَ فِیهَا أَبَدًا رَضِی
اللَّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ ذَلِک لِمَنْ خَشِی
رَبَّهُ (۸)

بر آن قوم می خواند اوراق پاک
تفرّق نجستند اهل کتاب
نیامد بر این قوم فرمان مگر
که دین را به اخلاص برپا کنند
دهند از بر مال هاشان زکات
چه اهل کتابی که کافر شدند
که سوزند در دوزخی جاودان
ولی در برابر صف مؤمنان
میان تمام خلایق بوند
جزاشان بود نزد مولایشان
به عیشند در پای آن رودها
هم از دست ایشان خدا راضی است
به خشیت خدا این چنین داده مز

که در آن کتب بود بس پر بها
مگر بعد از آن ایت پر جلا
که حق را پرستند پاک از ریا
نمازی گزارند بهر ثنا
که این است دین درست و روا
چه آن مشرکان می دهیم این سزا
که هستند بدتر ز هر ماسوا
که آرند هرکار نیکو بجا
به حق برترین ایت کبریا
بهشت برین در دل آن سرا
که جاری است دائم در آن باغها
هم ایشان بدادند برحق رضا
که با خشیت حق سزد این جزا

۱۹-۷ سورهٔ الزلزلة

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِیمِ
إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا (۱) وَأَخْرَجَتِ
الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا (۲) وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا (۳)
یوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا (٤) بِأَنَّ رَبَّک أَوْحَی
لَهَا (٥) یوْمَئِذٍ یصْدُرُ النَّاسُ أَشْتَاتًا
لِیرَوْا أَعْمَالَهُمْ (٦) فَمَنْ یعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ
خَیرًا یرَهُ (۷) وَمَنْ یعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یرَهُ
(۸)

به نامش که با مهر دیرین خویش
چو لرزد زمین لرزشی بس شگفت
و انسان بگوید ورا چون شده است ؟
زبان زمین بازگردد که حق
در این روز مردم رها می شوند
هر آنکس کند ذره ای خوب و بد

جهان را بزیبد به آذین خویش
تهی گردد از بار سنگین خویش
کنون گوید اخبار پیشین خویش
به وحیش نماید فرامین خویش
همه ناظر کار پیشین خویش
ببیند ورا مهر کابین خویش

۱۹-۸ سورهٔ العادیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَالْعَادِيَاتِ ضَبْحًا (۱) فَالْمُورِيَاتِ
قَدْحًا (۲) فَالْمُغِيرَاتِ صُبْحًا (۳)
فَأَثَرْنَ بِهِ نَقْعًا (٤) فَوَسَطْنَ بِهِ
جَمْعًا (٥) إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ
(٦) وَإِنَّهُ عَلَى ذَلِكَ لَشَهِيدٌ (۷)
وَإِنَّهُ لِحُبِّ الْخَيرِ لَشَدِيدٌ (۸) أَفَلَا
يعْلَمُ إِذَا بُعْثِرَ مَا فِي الْقُبُورِ (۹)
وَحُصِّلَ مَا فِي الصُّدُورِ (۱۰) إِنَّ
رَبَّهُمْ بِهِمْ يوْمَئِذٍ لَخَبِيرٌ (۱۱)

به نامی که دل ها شدش جان نثار
که دل گشته در دام مهرش شکار

قسم بر ستوران چابک سوار
که له له زنند از نفس بی شمار

جهد زیر سم هایشان آتشی
چو تازند در چاشتگه بی قرار

بگیرند در بین خود خصم را
میان خروشی ز گرد و غبار

همانا که انسان بوَد ناسپاس
نیارد بجا شکر آن کردگار

گواهی دهد خود بدین کفر خویش
به سودای دنیا بوَد ماندگار

مگر او نداند که هنگام حشر
که زین جا بدانجا نماید گذار

همه راز دل ها شود بر ملا
خدا داند آن کو نمایند کار

۱۹-۹ سورهٔ القارعهٔ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْقَارِعَهُ (۱) مَا الْقَارِعَهُ (۲) وَمَا
أَدْرَاک مَا الْقَارِعَهُ (۳) يوْمَ يكونُ
النَّاسُ كالْفَرَاشِ الْمَبْثُوثِ (٤)
وَتكونُ الْجِبَالُ كالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ
(٥) فَأَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِينُهُ (٦)
فَهُوَ فِي عِيشَهٌ رَاضِيهُ (۷) وَأَمَّا مَنْ
خَفَّتْ مَوَازِينُهُ (۸) فَأُمُّهُ هَاوِيهُ
(۹) وَمَا أَدْرَاک مَا هِيهْ (۱۰) نَارٌ
حَاميهُ (۱۱)

با نام او که نهان است و هم عیان
بنموده رخ به زمین و بر آسمان

کوبنده‌ای که جهان را به هم زند
کوبد بساط هیاهوی قلدران

کی دانی آذرکوبنده راکه چیست ؟
چون کوبدآدمی ازکف هدعنان

مردم چو مورو ملخ پخش می شوند
کوه است پشم پراکنده بی‌گمان

از مردم آنکه به وزنش فزون بوَد
راضی به زندگی اش بادوجاودان

وان کو تهی بوَد و کم به وزن خویش
در پرتگه بوَدَش عاقبت مکان

آن پرتگه توچه دانی که چون بوَد؟
آن آتشی است گدازان و بی امان

۱۹-۱۰ سورهٔ التکاثر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ — به نام خدای علیم و حکیم — که اینجاست رحمان و آنجا رحیم
أَلْهَاكُمُ التَّكَاثُرُ (۱) حَتَّى زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ (۲) — تکاثر شما را چه سرگرم کرد! — که رفتید سوی قبور رمیم
كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ (۳) ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ (٤) كَلَّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْيَقِينِ (٥) لَتَرَوُنَّ الْجَحِيمَ (٦) ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا عَيْنَ الْيَقِينِ (۷) ثُمَّ لَتُسْأَلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ (۸) — و زنهار خواهید دانست راست / و زنهار چون گر به علم الیقین / پس آن را به عین الیقین بنگرید — که خواهید دانست آن را قویم / بدانید بینید نار جحیم / در آن روز پرسندتان از نعیم

۱۹-۱۱ سورهٔ عصر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ — با نام خدای خالق باری — آن یار که رحمتش بود ساری
وَالْعَصْرِ (۱) إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ (۲) إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَاصَوْا بِالْحَقِّ وَتَوَاصَوْا بِالصَّبْرِ (۳) — سوگند به عصر کآدمی زادان / جز آن گروندگان که کار درست / هم داده به یکدگر سفارش حق — هستند هماره در زیانکاری / دائم بود از وجودشان جاری / هم مژدهٔ صبر در گرفتاری

۱۹-۱۲ سورهٔ الهمزه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ — نام آن حیّ کو نخواهد هیچ مرد — جز به نامش دل به کس نتوان سپرد
وَيلٌ لِكلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ (۱) الَّذِي جَمَعَ مَالًا وَعَدَّدَهُ (۲) يحْسَبُ أَنَّ مَالَهُ أَخْلَدَهُ (۳) كَلَّا لَيُنْبَذَنَّ فِي الْحُطَمَةِ (٤) وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْحُطَمَةُ (٥) نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ (٦) الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ (۷) — وای بر هر عیب جوی هرزه گو / او گمان می کرد مال خویش را / نیست این سان! بل تنور آتشی / تو چه دانی کان تنور داغ چیست؟ / آتش حقّ است کز دلها دمد / چون فروزد در ستون های بلند — آن که مالی جمع کرد و می‌شمرد / تا ابد خواهد برای خویش برد / پیکرش را جمله خواهد کرد خرد / آن که خواهدطعمه را بلعید وخورد / طاقت آن را ندارد هیچ گرد / راه‌ها را بندد و خواهد فشرد

إِنَّهَا عَلَيهِمْ مُؤْصَدَة (۸) فِی
عَمَدٍ مُمَدَّدَة (۹)

۱۹-۱۳ سورة الفیل

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	با نام دلنواز خداوند نازنین	بخشنده و رحیم و دلارام و برترین
أَلَمْ تَرَ كيفَ فَعَلَ رَبُّک بِأَصْحَابِ الْفِيلِ	ایا ندیده ای که خداپیش ازین چه کرد	با لشکری به همره پیلان سهمگین
(۱) أَلَمْ يجْعَلْ كيدَهُمْ فِی تَضْلِيلٍ (۲)	ایا نکرد حقّه ایشان چو نقش آب	بر جانشان فکند زمرغان خشمگین
وَأَرْسَلَ عَلَيهِمْ طَيرًا أَبَابِيلَ (۳) تَرْمِيهِمْ	سجّیلِ سنگ بود که باریدسویشان	گشتندچون علف خورده بر زمین
بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ (٤) فَجَعَلَهُمْ		
كعَصْفٍ مَأْكولٍ (٥)		

۱۹-۱٤ سورة القریش

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	به نام نامی حق جان جانان	به رحمان و رحیم آن حی سبحان
لِايلَافِ قُرَيشٍ (۱) ايلَافِهِمْ	اگر خواهد قریش الفت بگیرد	به تابستان و در فصل زمستان
رِحْلَةَ الشِّتَاءِ وَالصَّيفِ (۲)	خدای کعبه را باید پرستند	که آنان را رهاند از شرّ شیطان
فَلْيعْبُدُوا رَبَّ هَذَا الْبَيتِ (۳)	هم ایشان را به فضل خود غذا داد	هم آنان را چشاند آرامش جان
الَّذِی أَطْعَمَهُمْ مِنْ جُوعٍ		
وَآمَنَهُمْ مِنْ خَوْفٍ (٤)		

۱۹-۱۵ سورة ماعون

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	به نام خالق یکتای سبحان	در آن درگه رحیم این خطه رحمان
أَرَايتَ الَّذِی يكذِّبُ بِالدِّينِ	همی دیدی کسی را کو ندارد	به روز رستخیز و حشر ایمان؟
(۱) فَذَلِک الَّذِی يدُعُّ الْيتِيمَ	همان کس کو یتیمان را براند	نسوزاند دلی بر بی نوایان

(۲) وَلَا يحُضُّ عَلَى طَعَامِ	دو صد نفرین بر آنان کو گذارند	نماز اما سراسر سهو و نسیان
الْمِسْكِينِ (۳) فَوَيلٌ	ریاکارند و می بندند از شرّ	علیه مستمندان راه احسان
لِلْمُصَلِّينَ (٤) الَّذِينَ هُمْ عَنْ		
صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ (٥) الَّذِينَ		
هُمْ يرَاءُونَ (٦) وَيمْنَعُونَ		
الْمَاعُونَ (٧)		

۱۹-۱۶ سورهٔ کوثر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	به نام خالق یکتای اکبر	که گیتی گشته از مهرش منوّر
إِنَّا أَعْطَينَاک الْكَوْثَرَ (۱) فَصَلِّ	همانا ما ترا دادیم کوثر	(که مصداقش بود زهرای اطهر)
لِرَبِّک وَانْحَرْ (۲) إِنَّ شَانِئَک هُوَ	نمازی خوان ونحری کن که نسلت	بجا مانده است وخصمت گشته ابتر
الْأَبْتَرُ (۳)		

۱۹-۱۷ سورهٔ الکافرون

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	به شکرانه عشق شیرین خویش	برم نام دلدار نوشین خویش
قُلْ يا ايهَا الْكافِرُونَ (۱) لَا أَعْبُدُ مَا	بگو ای پیمبر که ای کافران	نخواهم فرهشت ایین خویش
تَعْبُدُونَ (۲) وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا	نه معبود من را پرستنده اید	نه من گردم از کیش پیشین خویش
أَعْبُدُ (۳)	نه معبود من را پرستنده‌اید	شما دینتان را و من دین خویش
وَلَا أَنَا عَابِدٌ مَا عَبَدْتُمْ (٤)		
وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ (٥)		
لَكمْ دِينُكمْ وَلِى دِين (٦)		

۱۸-۱۹ سورهٔ النصر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ (۱)
وَرَايتَ النَّاسَ يدْخُلُونَ فِی دِينِ
اللَّهِ أَفْوَاجًا (۲)فَسَبِّحْ بِحَمْدِ
رَبِّک وَاسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كانَ تَوَّابًا
(۳)

با نام نازنین خداوند عالمین
چون سررسد کمک حقّ و بانگ
تسبیح وحمد وخواهش بخشش گره گشاست

هم آسمان نموده تمنّاش و هم زمین
فتح بینی که دسته دسته درایند سوی دین
او نیز توبه را بپذیرد زنادمین

۱۹-۱۹ سورهٔ المسد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
تَبَّتْ يدَا أَبِی لَهَبٍ وَتَبَّ (۱) مَا
أَغْنَی عَنْهُ مَالُهُ وَمَا كسَبَ (۲)
سَيصْلَی نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ (۳)
وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ (٤) فِی
جيدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ (٥)

با نام او که شود جان نثار او
دستان بولهب چو گلویش بریده باد
زود است کز زبانه آتش شود کباب با
برگردنش فتاده طنابی ز لیف نخل

گشته است عالمی زمحبت شکار او
او را ثمر نداد نه مال و نه کار او
همسرش که گشته خس وخاربار او
کآخر ببرّد آن نفس مرگبار او

۲۰-۱۹ سورهٔ الإخلاص

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ (۱) اللَّهُ
الصَّمَدُ (۲) لَمْ يلِدْ وَلَمْ يولَدْ
(۳) وَلَمْ يكنْ لَهُ كفُوًا أَحَدٌ
(٤)

به نام او که نامش جاودانه است
بگو آن ذات بی ترکیب و یکتاست
بسیطی بی نیاز و بی کرانه است

که رحمان و رحیم او را نشانه است
نه زاییده است کس رانی کس او را
نه کس همسنگ آن درّیگانه است

۱۹-۲۱ سورهٔ الناس

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	به نام خالق شیرین بیان انسان‌ها	که باز کرد به شکرش زبان انسان‌ها
قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ (۱) مَلِک	بگو پناه برم من به صاحب مردم	به پادشاه وبه آرام جان انسان‌ها
النَّاسِ (۲) إِلَهِ النَّاسِ (۳)مِنْ شَرِّ	زشرّوسوسهٔ آن خبیث وسوسه‌گر	که می خلد به خفا درروان انسان‌ها
الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ (٤) الَّذِی	گهی به قالب جن باشراری از آتش	گهی به چهرهٔ خاکی میان انسان‌ها
يوَسْوِسُ فِی صُدُورِ النَّاسِ (٥)		
مِنَ الْجنَّةِ وَالنَّاس (٦)		

۱۹-۲۲ سورهٔ فلق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	به نام خداوند زیبا و ماه	که مهرش ببارید بر مهر و ماه
قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ (۱)	بگو می سپارم خودم را به حق	به رب فلق مالک چاشتگاه
مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ (۲) وَمِنْ شَرِّ	ز شرّ هرآن چیز کو آفرید	ز تاریکی شب که بگرفت راه
غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ (۳) وَمِنْ شَرِّ	ز شرّ زنانی که دائم دمند	درون گره ها به قصد گناه
النَّفَّاثَاتِ فِی الْعُقَدِ (٤) وَمِنْ شَرِّ	ز شرّ حسودی که رشک آورد	که رشکش کند روح او را تباه
حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ (٥)		

برخی افتخارات شعری دکتر خاقانی

- برگزیده شدن قصاید عربی او به عنوان یکی از ۱۵ شاعر برجسته در کنگره بین المللی ابن زیدون اندلسی در اسپانیا - قرطبه: ٤ اکتبر ۲۰۰٤
- کسب رتبه اول کشوری در مسابقات شعر قرآن و عترت ویژهٔ اعضای هیأت علمی دانشگاه های کشور با ارائه شعر پژواک وحی، تهران: اسفند ۱۳۸۲
- برگزیده شدن دو قصیده او در دومین جشنواره بهار شعر عربی مؤسسه بابطین در کویت که از همهٔ کشورهای عربی فقط ده شاعر برگزیده به آن راه یافتند. کویت: فروردین ۱۳۸۸

تألیفات منتشره شدهٔ دکتر خاقانی

بینات، دار التعارف، بیروت، ۱۹۹٦ / بینات (چاپ دوم با تعلیقات)، دار الهادی، بیروت ۱۹۹۹ / بینات (چاپ سوم با تعلیقات)، انتشارات دانشگاه آزاد اسلامی، تهران ، ۱۳۷۸ / Evidence (بینات به فرانسه)، با ترجمه د. عقیل الشیخ حسین، دار الهادی، بیروت، ۱۹۹۹ / غلبه بر خوف (ترجمه کتاب : کیف نقهر الخوف)، جهاد دانشگاهی تهران، ۱۳٦٦ / جلوه های بلاغت در نهج البلاغه، بنیاد نهج البلاغه، تهران، ۱۳۷٦/ المفردات الأجنبیهٔ فی العربیهٔ والفارسیهٔ، دار الروضهٔ، بیروت، ۱۹۹۸ / لغهٔ الإعلام فی الصحافهٔ العربیهٔ والفارسیهٔ، دار الروضهٔ، ۱۹۹۷ / أمر بین أمرین(ثنائیات الإنسان والکون)، دار الهادی، بیروت، ۱۹۹۹ / أصول الإدارهٔ العامهٔ (ترجمه کتاب: اصول ومبانی مدیریت)، انتشارات دانشگاه آزاد اسلامی، تهران، ۱۳۸۰ / فرهنگ رسانه، انتشارات دانشگاه آزاد اسلامی ، تهران ، ۱۳۷۷/ نسبی‌گرایی در فیزیک و فلسفه، انتشارات جهاد دانشگاهی اصفهان، ۱۳۸۰/ Relativism in Physics and Philosophy, با ترجمه آقای پیام عباسی, اصفهان: انتشارات ارکان, پاییز ۱۳۸٤

/أصفهان فی الماضی والحاضر والمستقبل. / راز ایینه (مجموعه اشعار عربی و فارسی)، انتشارات جهاد دانشگاهی اصفهان، ۱۳۸۰ /پژواک وحی نشر جهاد دانشگاهی مرکز اصفهان. ۱۳۸٤ / اصفهون نصفی جهون، چاپ جهاد دانشگاهی اصفهان، اردیبهشت ۸٤. / عروض الخلیل بن أحمد الفراهیدی. با مقدمه وزیر أموزش و برورش عمان – کمیسیون ملی یونسکوی عمان. ۲۰۰۷

به بِنازِ نفَسَت خاقانی شعر نغزت شده شیوا و قشنگ

نثر نابت شده پربار و متین نظم طنزت شده شوخ و شده شنگ

نکته هایت شده چون قند عسل یا مربّای لذیذ بالنگ

نغمه هایت شده پژواک بهار که کند عشوه به شمشاد خلنگ

غمزه هایت شده آویز خیال که کندرقص بدان کبک وترنگ

عاشقان ناز کشند از نَفَسَت به ز هندو که کشد ناز ز گَنگ

شاعران قافیه بازند به تو زین قوافی که شده رنگ به رنگ

چه بسا شاعر خوش نام ونشان کز بد قافیه اید به جفنگ

شعر تو سیل روان گشته ولی شعر آنان قطراتی است پشنگ

واژه ها گوش به فرمان تو انـــد مثـل سربـــاز به پیـــش سرهنـــگ
نکند بـــا تـــو رقـــابـــت أحـــدی شده مست از غزَلَت بربط وچنگ

وبگاه شخصی: www.m-khaqani.ir رایانامه: mohammadkhaqani@yahoo.com